

کتاب اول
مجموعه خون ستارگان

سپیدادم زیستاران

الیزابت لیم
زهرا میالی



- این فایل توسط رمانیکو به کمک یکی از اعضای کانال ساخته شده.

- آدرس کانال رمانیکو برای کتاب های بیشتر:

@Roman_Ahang - @Romaanico

- کاربر "مینی" زحمت کشیدن و با نهایت مهربونی تصاویر صفحات کتاب رو برامون ارسال کردن.

خلاصه‌ی کتاب رسیدن سپیده‌دم

مجموعه کتابی دوگانه نوشته‌ی الیزابت لیم که در سال ۲۰۱۹ منتشر شده است. این کتاب یک فانتزی نوجوانانه درباره‌ی دختر جوانی است که خودش را جای یک پسر جامی‌زند تا برای دست یافتن به نقش خیاط امپراتور رقابت کند و سفری را آغاز می‌کند تا سه لباس جادویی از خورشید، ماه و ستاره‌ها بدوزد.

مایا تمارین آرزو دارد که بزرگ‌ترین خیاط سرزمین شود؛ اما چون دختر است در بهترین حالت می‌تواند امیدوار باشد که ازدواج خوبی داشته باشد. وقتی که یک پیام‌رسان سلطنتی پدر مریض مایا را که زمانی خیاط معروف دربار بوده است احضار می‌کند، مایا خودش را جای یک پسر جامی‌زند و به جای پدرش به دربار می‌رود. او می‌داند اگر رازش برملا شود زندگی‌اش را از دست می‌دهد اما این ریسک را می‌پذیرد تا به رؤیای خودش دست پیدا کند و خانواده‌اش را از بدبختی نجات بدهد؛ اما فقط یک مشکل وجود دارد: مایا یکی از دوازده خیاطی است که برای رسیدن به این شغل با هم رقابت می‌کنند.

در حین رقابت، خیاط‌ها در چالش‌هایی برای اثبات مهارت و هنرمندی خود، خیانت و دروغ به‌وفور دیده می‌شود. وظیفه‌ی مایا وقتی پیچیده می‌شود که افسونگر دربار، ادان، به او مشکوک می‌شود.

مایا به هیچ‌وجه برای آخرین چالشش آماده نیست: چالشی که طبق آن باید سه لباس جادویی از خنده‌ی خورشید، اشک‌های ماه و خون ستارگان برای

عروس آینده‌ی امپراتور بدوزد. مایا که این وظیفه‌ی ناممکن بر دوشش افتاده، سفری را آغاز می‌کند تا به دنبال خورشید، ماه و ستارگان به دورترین مناطق قلمرو برسد و در این سفر بیش از آنچه تصورش را می‌کند، پیدا می‌کند. در یک جمله این کتاب داستان خیاطی است که وارد یک رقابت سلطنتی با استادان خیانت‌کار می‌شود، سفری در سرزمین‌های پرخطر و جادویی برای انجام دادن کاری ناممکن و یک داستان عاشقانه که قلب انسان را به هیجان درمی‌آورد.

کتاب اول
مجموعه خون ستارگان

سپیدان دم زیستیان

الیزابت لیم
زهرا میالی



کتابسرای تندیس

فهرست

فصل هجدهم.....	۱۹۱	خلاصه‌ی کتاب.....	۵
فصل نوزدهم.....	۲۰۳	فهرست.....	۷
فصل بیستم.....	۲۱۶	بخش اول: آزمون.....	۱۳
فصل بیست و یکم.....	۲۲۳	فصل اول.....	۱۵
فصل بیست و دوم.....	۲۳۳	فصل دوم.....	۲۹
فصل بیست و سوم.....	۲۴۹	فصل سوم.....	۴۴
فصل بیست و چهارم.....	۲۶۴	فصل چهارم.....	۵۳
فصل بیست و پنجم.....	۲۷۴	فصل پنجم.....	۶۹
فصل بیست و ششم.....	۲۸۶	فصل ششم.....	۷۹
فصل بیست و هفتم.....	۲۹۴	فصل هفتم.....	۸۸
فصل بیست و هشتم.....	۲۹۹	فصل هشتم.....	۱۰۰
فصل بیست و نهم.....	۳۱۰	فصل نهم.....	۱۰۸
فصل سی ام.....	۳۱۹	فصل دهم.....	۱۱۵
فصل سی و یکم.....	۳۲۷	فصل یازدهم.....	۱۲۲
بخش سوم: سوگند.....	۳۴۳	فصل دوازدهم.....	۱۳۰
فصل سی و دوم.....	۳۴۵	فصل سیزدهم.....	۱۴۲
فصل سی و سوم.....	۳۵۹	فصل چهاردهم.....	۱۵۲
فصل سی و چهارم.....	۳۶۷	فصل پانزدهم.....	۱۶۳
فصل سی و پنجم.....	۳۷۴	فصل شانزدهم.....	۱۷۱
فصل سی و ششم.....	۳۸۵	بخش دوم: سفر.....	۱۷۷
فصل سی و هفتم.....	۳۹۳	فصل هفدهم.....	۱۷۹





اگر از من بخواهی مرغوب‌ترین نخ یا کاموا را بریسم، می‌توانم با چشم بسته این کار را سریع‌تر از هر مرد دیگری انجام دهم؛ اما اگر از من بخواهی دروغی بگویم، به لکنت می‌افتم و دروغی هم به ذهنم نمی‌رسد.

هیچ وقت استعداد قصه‌بافی نداشتم.

برادرم کیتون^۱ بهتر از هر مرد دیگری این را می‌داند. وقتی همه چیز را به او می‌گویم، از سه کار غیرممکنی که به من سپرده شده بود، از شیاطین و ارواحی که در سفرم با آن‌ها روبه‌رو شدم و از افسونی که امپراتورمان را احاطه کرده بود، با این که ابروهایش یکی دو باری بالا می‌رود، اما حرفم را باور می‌کند.

اما بابا (پدرم) حرفم را باور نمی‌کند. سایه‌هایی که پشتشان پنهان شده‌ام نمی‌توانند او را فریب بدهند. بابا می‌فهمد که پشت لبخندی که به کیتون نشان می‌دهم، چشمانی سرخ و جریحه‌دار قرار دارد. این چشم‌ها از ساعت‌ها یا حتی روزها گریستن متورم شده‌اند. چیزی که نمی‌تواند ببیند این است که با این که اشک‌هایم روی گونه‌هایم خشک می‌شوند، دلم سنگ است.

می‌ترسم که به پایان داستانم برسم، چون پر از گره‌هایی است که هیچ وقت شجاعت باز کردنشان را نداشته‌ام. طبل‌ها از دور می‌تپند و هر ثانیه نزدیک‌تر می‌شوند و با هیجان به من یادآوری می‌کنند که وقت زیادی برایم نمانده است تا تصمیمم را بگیرم.

1. Keton

اگر بازگردم، هویت وجودی‌ام را پشت سر جا می‌گذارم. هیچ‌وقت دوباره
خانواده‌ام را نخواهم دید، هیچ‌وقت دوباره چهره‌ام را در آینه نخواهم دید،
هیچ‌وقت دوباره اسمم را نخواهم شنید.
اگر برای نجات او لازم باشد، خورشید و ماه و ستاره‌ها را خواهم بخشید.
او پسری بی‌نامی که هزاران نام دارد. پسری که دستانش با خون ستاره‌ها لکه‌دار
شده است.
پسری که دوستش دارم.

بخش اول

آزمون

فصل اول

زمانی سه برادر داشتم.

فینلی^۱ بزرگ‌ترین برادرم بود؛ برادر شجاعم. از هیچ چیز نمی‌ترسید، نه از عنکبوت، نه از سوزن و نه از ضربه‌های عصای بابا. بین ما چهار فرزند، از همه سریع‌تر بود، به حدی سریع بود که فقط با انگشت شستش و یک انگشتانه، مگسی را می‌گرفت؛ اما بی‌پروایی‌اش با میل شدید به ماجراجویی همراه شد. از کار کردن در مغازه‌ی خودمان، از این‌که نور گران‌بهای خورشید را صرف دوختن پیراهن و ترمیم لباس‌ها کند، نفرت داشت. موقع کار با سوزن هم احتیاط نمی‌کرد، انگشتانش همیشه به خاطر زخم‌های کوچک سوزن باندپیچی شده بودند و کوک‌های نابرابر کارش را خراب می‌کردند. کوک‌هایی که من بازشان می‌کردم و دوباره می‌زدم تا بابا به او حرفی نزند.

فینلی صبر لازم را نداشت تا مثل بابا خیاط شود.

سندو^۲ صبر داشت، اما نه برای دوختن. برادر دومم شاعر خانواده بود و فقط دوست داشت کلمات را به هم ببافد، مخصوصاً کلمات راجع به دریا را. درباره‌ی جامه‌های زیبایی که بابا می‌توانست بدوزد، داستان‌هایی را با چنان جزئیات

1. Finlei

2. Sendo

بدیعی تعریف می کرد که همه ی بانوان شهر خواهان خریدشان بودند، اما بعد می فهمیدند که این جامه ها وجود ندارند.

بابا برای تنبیهش، او را مجبور می کرد تا روی ستون پشت مغازه بنشیند و نخ را از پيله های کرم ابریشم باز کند. اغلب اوقات دزدکی بیرون می رفتم تا کنارش بنشینم و به داستان هایی از ماجراهایی گوش دهم که در پس افق بی پایان آب رخ می دادند.

سندو از من می پرسید: «اقیانوس چه رنگیه؟»

«آبیه، دیوونه. چه رنگی قرار بود باشه؟»

«اگه رنگ ها رو خوب نمی شناسی چطوری می خوی بهترین خیاط آَندی^۱ باشی؟» سندو سرش را تکان داد و به آب اشاره کرد. «دوباره نگاه کن. به اعماقش نگاه کن.»

به تاج و فرازهای آرام اقیانوس دقت کردم و گفتم: «آبی کبود». درخششی در آب ایجاد شد. «آبی کبود، مثل سنگ های یاقوتی که بانو تایناک^۲ دور گردنش می ندازه؛ اما یه کم رنگ سبز هم داره... سبز مایل به آبی؛ و کف های روی آب هم مثل مروارید فر می خورن.»

سندو لبخند زد. «بهتر شد.» بازویش را دور شانه هایم انداخت و محکم مرا بغل کرد. «یک روز، من و تو، تو دریاها سفر می کنیم؛ و رنگ آبی رو در همه جای دنیا می بینی.»

به خاطر سندو، آبی رنگ مورد علاقه ام بود. وقتی که هر روز صبح پنجره ام را باز می کردم و دریا را می دیدم که زیر نور آفتاب می درخشید، این رنگ، سفیدی دیوارهایم را می گرفت. آبی کبود یا آبی نیلگون. لاجوردی. نیلی. سندو به چشم هایم یاد داد تا تنوع رنگ ها را ببیند، کدرترین قهوه ای تا روشن ترین صورتی را احساس کند. ببیند که نور چطور می تواند هر چیزی را به هزار شکل محتمل در بیاورد.

قلب سندو برای دریا بود، نه برای خیاط شدن مثل بابا.

1. A'landi

2. Tainak

کیتون سومین برادرم بود و از لحاظ سنی از بقیه به من نزدیک تر بود. در هر حال وهوایی که بودیم، آهنگ ها و جوک هایش همه ی ما را به خنده می انداخت. همیشه به خاطر این که ابریشم ها را به جای بنفش، سبز رنگ می کرد، به خاطر این که با بی احتیاطی با صندل های کثیف روی پیراهن هایی پا می گذاشت که تازه اتو خورده بودند، به خاطر این که فراموش می کرد به درخت های شاه توت آب بدهد و به خاطر این که هیچ وقت کاموای خوبی نمی رسید تا بابا یک ژاکت از آن بیافد، به در دسر می افتاد. پول مثل آب از لای انگشتانش در می رفت؛ اما بابا از همه بیشتر او را دوست داشت، حتی با این که کیتون نظم و انضباط لازم برای خیاط شدن را نداشت.

بعد هم من بودم، مایا. دختر مطیع. اولین خاطراتم برای زمانی است که مامان با چرخ ریسندگی کار می کرد و من با خشنودی کنارش می نشستم، به صدای فینلی، سِندو و کیتون گوش می دادم که بیرون از خانه بازی می کردند و بابا به من یاد می داد که چگونه مامان را پیچم تا در هم گره نخورد. از ته قلبم می خواستم خیاط شوم: قبل از این که بتوانم راه بروم، یاد گرفتم که سوزن نخ کنم، قبل از این که بتوانم حرف بزنم، یاد گرفتم خط کاملی از کوک ها بزنم. عاشق سوزن دوزی ام بودم و از این که به جای بیرون رفتن با برادرانم، کار بابا را یاد بگیرم، خوشحال بودم. گذشته از این ها، وقتی فینلی به من مشت زدن و تیر پرتاب کردن را یاد داد، همیشه اشتباه به هدف می زدم. با این که در قصه های پریان و داستان های ارواح سِندو غرق می شدم، اما هیچ وقت نمی توانستم خودم داستانی تعریف کنم؛ و همیشه گرفتار شوخی های خرکی کیتون می شدم، فرقی هم نمی کرد چند بار برادران بزرگ ترم به من از قبل هشدار داده باشند. بابا با افتخار به من می گفت که در حالی که دنیا آمده ام که در یک دست سوزن و در دیگری قیچی به دست داشته ام. به من می گفت که اگر دختر به دنیا نیامده بودم، شاید بزرگ ترین خیاط در آلفندی می شدم و تاجرانی از یک سوی قاره تا سوی دیگر آن به دنبالم می بودند.

مامان که می دید حرف های بابا چقدر برای من ناامیدکننده بودند، می گفت: «ارزش خیاط با شهرتش سنجیده نمی شه، بلکه با شادی ای که به وجود میاره، سنجیده می شه. مایا، تو درزهای خانوادگی ما رو کنار هم نگه می داری. هیچ خیاطی در جهان نمی تونه این کار رو بکنه.»

به خاطر دارم که لبخند پهنی به او زدم. آن زمان، همه ی چیزی که می خواستم این بود که خانواده ام همیشه همان طور خوشحال و کامل باشند. اما بعد مامان مرد و همه چیز تغییر کرد.

در گانگسون^۱ زندگی می کردیم، شهری مهم در جاده ی بزرگ اسپایس^۲ و مغازه ی ما نصف یک قطعه ی کامل را اشغال کرده بود. بابا خیاط خیلی محترمی بود که به خاطر مهارت پیراهن دوزی اش در سراسر آلفندی جنوبی معروف بود؛ اما دوران بیماری به ما رو کرد، مرگ مادرم اولین خدشه را به اراده ی قوی بابا وارد کرد. شروع به مصرف شدید داروهای خواب آور کرد، می گفت راهی است برای سرکوب اندوهش. این اتفاق خیلی طول نکشید، از سر اندوه، سلامتی بابا بدتر شد تا زمانی که دیگر نمی توانست هیچ نوع نوشیدنی را مصرف کند. به کارش در مغازه بازگشت، اما دیگر هیچ وقت مثل قبل نشد.

مشتري ها متوجه کاهش کیفیت دوخت های بابا شدند و آن را به برادرانم گفتند. فینلی و سِندو هیچ وقت این را به او نگفتند؛ دلش را نداشتند؛ اما چند سال قبل از جنگ پنج زمستان، وقتی که ده ساله بودم، فینلی بابا را متقاعد کرد تا گانگسون را ترک کند و به یک خانه ی مغازه دار در بندر کامالان^۳، شهر ساحلی کوچکی در امتداد حاشیه های جاده برود. او اصرار داشت که هوای تازه ی دریا برای بابا خوب خواهد بود.

خانه ی جدید ما گوشه ای از خیابان های یانامر^۴ و تونگسا^۵ را اشغال می کرد که

1. Gangsun

2. Spice

3. Kamalan

4. Yanamer

5. Tongsa

روبروی آن مغازه‌ی رشته‌فرنگی کشیدنی بود که رشته‌هایش چنان بلند بودند که فقط با یک رشته کاملاً سیر می‌شدید. یک نانواپی هم بود که بهترین نان شیرینی و نان کماج بخارپز در جهان را می‌فروخت، حداقل برای من و برادرانم وقتی که گرسنه بودیم و اغلب هم هستیم، این‌طور به نظر می‌رسیدند؛ اما چیزی که از همه بیشتر دوستم داشتم، چشم‌انداز زیبای اقیانوس بود. گاهی اوقات وقتی امواج را تماشا می‌کردم که در امتداد اسکله‌ها می‌غلتیدند، مخفیانه دعا می‌کردم دریا دل شکسته‌ی بابا را شفا دهد، همان‌طور که ذره‌ذره داشت به دل من التیام می‌بخشید.

در تابستان‌ها و زمستان‌ها که همه‌ی کاروان‌های راهی شرق و غرب جاده بزرگ اسپایس در بندر کامالان توقف می‌کردند تا از آب‌وهوای معتدل ما بهره ببرند، کار از همیشه بهتر بود. مغازه‌ی کوچک پدرم وابسته به تأمین دائمی نیل، زعفران و اخراپی بود، رنگ‌هایی که برای رنگ کردن پارچه‌ها به کار می‌بردیم. شهر کوچکی بود، به همین دلیل فقط لباس نمی‌دوختیم بلکه نخ و پارچه هم می‌فروختیم. از زمانی که بابا جامه‌ای شایسته‌ی یک بانوی بزرگ درست می‌کرد، مدت‌ها می‌گذشت و وقتی که جنگ شروع شد، در هر صورت کار زیادی برای انجام دادن نبود.

بدشانشی تا خانه‌ی جدیدمان هم همراهمان آمد. بندر کامالان آن قدر از پایتخت دور بود که فکر می‌کردم برادرانم هیچ وقت به این جنگ داخلی که آلفی را ویران کرده بود، فراخوانده نمی‌شوند؛ اما هیچ نشانه‌ای از کاهش خصومت‌های بین امپراتور جوان خانوجین^۱ و شانسن^۲، قدرتمندترین جنگ‌سالار کشور دیده نمی‌شد و امپراتور به مردان بیشتری نیاز داشت تا در ارتشش مبارزه کنند. فینلی و سِندو به سن قانونی رسیده بودند، به همین دلیل زودتر از کیتون مشمول سربازی شدند. آن زمان به قدری کوچک بودم که فکر به جنگ رفتن برایم رمانتیک بود. داشتن دو برادر سرباز شرافتمندانه به نظر می‌رسید.

1. Khanujin

2. shansen

روز قبل از رفتنشان، بیرون خانه بودم و نواری از پنبه‌ی سفید را رنگ می‌کردم. شکوفه‌های هلویی که خیابان یانامر را پوشانده بودند، باعث شدند به عطسه بیفتم و ته‌مانده‌ی نیل گران قیمت بابا را روی دامنم پاشیدم.

فینلی به من خندید و قطره‌های رنگ را از روی بینی‌ام پاک کرد. در حینی که ناامیدانه داشتم تلاش می‌کردم هرچقدر از رنگ را که می‌توانم، نجات دهم، به من گفت: «اخم نکن.»

من که همچنان دامنم را می‌مالیدم، من من کردم: «هر اونسش هشتاد جن می‌شه! اصلاً هم معلوم نیست تاجرهای رنگ کی برگردن! هوا به حدی داره گرم می‌شه که دیگه از جاده رد نمی‌شن.»

فینلی گفت: «پس من توی سفرم برات یه مقدار میارم.» چانه‌ام را به سمت خودش برگرداند. «وقتی سرباز بشم، همه‌ی آلدی رو می‌بینم. شاید وقتی برگشتم ژنرال باشم.»

با تعجب گفتم: «امیدوارم تا این اندازه از ما دور نمونی!»
چهره‌ی فینلی هشیار شد. چشمانش سیاه شد و حلقه‌ای از موی ژولیده شده‌ام را کنار زد. به من گفت: «مراقب خودت باش، خواهر.» صدایش هم غم داشت و هم شوخ بود. «خیلی سخت کار نکن که...»
جمله‌اش را کامل کردم: «بادبادکی بشی که هیچ وقت پرواز نمی‌کنه. می‌دونم.»
فینلی گونه‌ام را لمس کرد. «مراقب کیتون باش. حواست باشه به دردسر نیفته.»

سندو هم که داشت از پشت سر به ما نزدیک می‌شد، گفت: «مراقب بابا هم باش.» گلی را از درخت‌های جلوی مغازه چیده بود و آن را پشت گوشم گذاشت. «روی خطاطیت هم کار کن. خیلی زود برمی‌گردم تا مطمئن بشم دستخطت خوب شده.» بعد موهایم را به هم ریخت و ادامه داد. «حالا خانم خونه تویی.»
سرم را مطیعانه خم کردم و گفتم: «بله برادرها.»

کیتون از راه رسید و گفت: «کاری می‌کنین همه فکر کنن من بی مصرفم.» بابا

داشت بر سرش داد می کشید تا کارهایش را تمام کند و او یکه خورد.
لبخندی روی چهره‌ی جدی فینلی نشست. «می‌تونی خلافتش رو ثابت کنی؟»

کیتون دست‌هایش را روی کمرش گذاشت و همه خندیدیم.
سیندو دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «ما با ارتش، مناطق خیلی دور رو می‌بینیم. دوست دارین چی براتون بیارم؟ مثلاً رنگ از گانگسنگ^۱ غربی؟ یا مروارید از بندر شاهانه؟»

گفتم: «نه، نه. فقط سالم به خونه برگردین. هر دوتون.» اما بعد مکثی کردم.
سیندو سیخونکی به من زد. «چی شده، مایا؟»
گونه‌هایم داغ شده بودند و چشم‌هایم را پایین آوردم تا به دستانم نگاه کنم.
آهسته شروع به صحبت کردم: «اگر امپراتور خانوجین رو دیدین، می‌شه عکسش رو بکشین؟»

شانه‌های فینلی از خوشی لرزید. «پس از دخترهای روستا شنیدی که چقدر خوش‌تیپه؟ همه‌ی اون‌ها دلشون می‌خواد زن‌های امپراتور بشن.»
به حدی خجالت زده شده بودم که نمی‌توانستم به او نگاه کنم. «من اصلاً دلم نمی‌خواد زنش بشم.»

کیتون با کنایه پرسید: «دلت نمی‌خواد توی یکی از چهار قصرش زندگی کنی؟ شنیده‌م برای هر فصلی یک قصر داره.»
سیندو سرزنش‌کنان گفت: «کیتون، بسه!»

رویم را از برادر کوچکم برگرداندم و به سیندو نگاه کردم. چشم‌هایش پر از مهربانی بودند، او همیشه برادر مورد علاقه‌ام بود و می‌دانستم که درکم می‌کند. به او گفتم: «قصرهاش برای من مهم نیستن. می‌خوام بدونم چه شکلیه تا یه روز بتونم خیاطش بشم. خیاط امپراتوری.»

کیتون با شنیدن اعتراف من پشت چشمی برایم نازک کرد. «احتمال این‌که خیاطش بشی با احتمال این‌که زنش بشی یکیه!»

فینلی و سِندو خیره به او نگاه کردند.

سِندو کک و مک های روی گونه ام را لمس کرد. فقط ما دوتا در خانواده کک و مک داشتیم که نتیجه ی ساعت ها رو یاپردازی زیر نور آفتاب بود. به من قول داد و گفت: «بسیار خوب، پس تصویر امپراتور برای خواهر با استعدادم، مایا.» بغلشم کردم، می دانستم درخواستم خیلی احمقانه است اما به همین اندازه امیدوار هم بودم.

اگر می دانستم آخرین باری است که همه کنار هم هستیم، چیزی از کسی نمی خواستم.

دو سال بعد، با نامه به بابا اطلاع داده شد که فینلی در نبرد کشته شده است. نشان امپراتوری مهرشده در پایین نامه به اندازه ی خونی تازه ریخته شده، قرمز بود و با چنان عجله ای فشار داده شده بود که حروف اسم امپراتور خانوجین لکه دار شده بود. حتی چند ماه بعد هم خاطره اش مرا به گریه می انداخت.

بعد یک شب بدون هیچ هشدار، کیتون از خانه فرار کرد تا به ارتش ملحق شود. همه ی چیزی که باقی گذاشته بود یک یادداشت خرچنگ قورباغه بالای رخت های شستنی صبحم بود، چون می دانست صبح که از خواب بیدار شوم اولین چیزی است که می بینم.

خیلی وقته که بی مصرف هستم. می رم تا سِندو رو پیدا کنم و اون رو به خونه بیارم. مراقب بابا باش.

چشمانم پر از اشک شد و یادداشت را در مشتَم مچاله کردم. از جنگیدن چه می دانست؟ درست مثل من، به لاغری نی بود و قدرت کافی برای مقاومت در برابر باد را هم نداشت. بدون این که کسی سرش کلاه بگذارد، نمی توانست از بازار برنج بخرد و همیشه سعی می کرد با حرف زدن مانع دعوا شود. چطور در جنگ زنده می ماند؟

عصبانی هم بودم، چون نمی توانستم با او بروم. اگر کیتون فکر می کرد بی مصرف است، پس من چه بودم؟ نمی توانستم در ارتش بجنگم؛ و با وجود

همه‌ی هزاران ساعتی که برای فروش، صرف زدن کوک‌های جدید و طرح کشیدن کردم، نمی‌توانستم یک استاد خیاط بشوم. نمی‌توانستم مسئولیت مغازه‌ی بابا را به عهده بگیرم. دختر بودم. بهترین چیزی که می‌توانستم به آن امید داشته باشم این بود که ازدواج خوبی داشته باشم.

بابا هیچ‌وقت از رفتن کیتون صحبت نکرد، ماه‌ها از برادر کوچکم حرفی نزد؛ اما می‌دیدم که انگشتانش مثل سنگ سفت شدند؛ حتی نمی‌توانستند به اندازه‌ی کافی کشیده شوند تا یک قیچی را در دست بگیرند. روزهایش را صرف خیره شدن به اقیانوس می‌کرد و من مغازه‌ی متزلزل‌مان را می‌گرداندم. همه‌چیز به من بستگی داشت تا کارمان را سرپا نگه دارم و مطمئن شوم خانه‌ای باقی خواهد ماند تا برادرانم به آنجا بازگردند.

کسی دیگر به ابریشم و ساتن نیاز نداشت، نه وقتی که کشورمان داشت از درون خودش را می‌بلعید. برای همین برای ماهیگیران محلی، لباس‌های کنفی و برای همسرانشان پیراهن‌های کتان درست می‌کردم و الیاف کتان را در نخ می‌ریسیدم و وقتی سربازها از آنجا می‌گذشتند، کت‌هایشان را ترمیم می‌کردم. ماهیگیران در ازای کار من، به ما سر ماهی و گونی برنج می‌دادند و پول گرفتن از سربازها هم کار درستی نبود.

در اواخر هر ماه، به زنانی کمک می‌کردم که هدایای خود را که معمولاً لباس‌های کاغذی بود و دوختش کمی قلق داشت، برای مردگان آماده می‌کردند تا به احترام اجدادشان آن‌ها را در جلوی معابد دعا بسوزانند. کاغذ را به کفش‌های تاجرانی که از آنجا می‌گذشتند و رشته‌های سکه را به کمر بندهایشان، کوک می‌زدیم تا مانع جیب‌برها شود. حتی برای مسافرانی که از من می‌خواستند، حرز و تعویذ درست می‌کردم، با این‌که به جادو اعتقاد نداشتم. حداقل آن موقع نداشتم.

روزهایی که کاری نبود و ذخیره‌ی گندم و برنج‌مان به طرز خطرناکی کم می‌شد، سبد خیزرانم را برمی‌داشتم و آن را با چند قرقره‌ی نخ، تویی از پارچه‌ی وال و یک سوزن پر می‌کردم. در خیابان پرسه می‌زدیم، به در خانه‌ها می‌رفتم و

می پرسیدم که آیا کسی ترمیمی دارد که لازم باشد انجام شود.
اما کشتی های زیادی به بندر نمی آمدند. گردوغبار و سایه بر خیابان های
خالی حاکم بود.

نبود کار به اندازه ی رویارویی های ناجوری که در مسیر خانه تحمل می کردم،
اذیتم نمی کرد. قبلاً عاشق این بودم که به نانوائی روبروی مغازه ی خودمان بروم، اما
این علاقه در طول جنگ تغییر کرد. آن زمان، وقتی به خیابان یانامر برمی گشتم،
کالو پسر نانوا آنجا منتظر من بود.

از کالو خوشم نمی آمد. عدم علاقه ام به او به این خاطر نبود که در ارتش
خدمت نمی کرد، چون در آزمایش سلامت امپراتوری رد شده بود، نمی توانست به
ارتش ملحق شود. بلکه به این خاطر بود که به محض این که شانزده ساله شدم، به
سرش افتاده بود که قرار است همسر او بشوم.

کالو یک روز مرا به داخل نانوائی پدرش کشاند و گفت: «دوست ندارم
این طوری برای کار گدایی کنی.» عطر نان ها و کیک ها در هوا پیچیده بود و
دهانم از بوی خمیر، آرد برنج تخمیر شده و بادام زمینی های برشته و دانه های
کنجد آب افتاده بود.

«از گرسنه موندن بهتره.»

خمیر لوبیا قرمز را از کف دستش پاک کرد. عرق پیشانی اش در کاسه ی خمیر
روی میزش می چکید. معمولاً این کار باعث می شد چندشم شود، اگر پدر کالو
می دید که چقدر او شلخته است، سرزنشش می کرد، اما آن قدر گرسنه بودم که
اهمیتی نمی دادم.

«اگه با من ازدواج کنی، هیچ وقت گرسنه نمی مونی.»

جسارت کلامش باعث می شد حس ناخوشایندی داشته باشم و ترس
این را داشتم که کالو مرا لمس کند، فرزندانش را به دنیا بیاورم، روی کارگاه های
گلدوزی ام گردوغبار بنشیند و لباس هایم با شکر چسبناک شوند. جلوی لزش
بدنم را گرفتم.

کالو لبانش را لیسید و دوباره سعی خودش را کرد: «همیشه غذای کافی برای خوردن داری، بابات هم همین طور.» لبخندی زد، دندان هایش همچون کره زرد بودند. «می دونم چقدر شیرینی های پف دار پدرم رو دوست داری، نون های کماج بخارپزش با خمیر نیلوفر آبی، نون های نارگیلش.»

شکم به صدا درآمد، اما اجازه نمی دادم گرسنگی ام بر قلبم غلبه کند. «خواهش می کنم دیگه اصرار نکن. قرار نیست جواب من عوض بشه.» این حرفم باعث عصبانیت کالو شد. «فکر می کنی از سر من زیادی؟» سعی کردم با متانت و آرامش بگویم: «باید مغازه ی پدرم رو اداره کنم. بهم احتیاج داره.»

گفت: «دخترها که مغازه اداره نمی کنن.» سبد بخار را باز کرد تا آخرین دسته ی نان های کماج را در بیاورد. معمولاً چند تا به من و بابا می داد، اما می دانستم که آن روز قرار نیست چیزی به ما بدهد. «شاید زن خیاط خوبی باشی که توی روستا بهترینه، اما برادرهات دارن برای امپراتور می جنگن، وقتش نیست که دیگه سر عقل بیای؟ تشکیل خونواده بده.» دستش را برای گرفتن دستم دراز کرد. انگشتانش پودری و مرطوب بودند. «به سلامتی پدرت فکر کن، مایا. خودخواه نباش. می تونی زندگی بهتری براش درست کنی.» به سرعت با خاطری آزرده از او فاصله گرفتم و گفتم: «پدرم هیچ وقت مغازه اش رو ول نمی کنه.»

اوقات کالو تلخ شد و گفت: «مجبور می شه، چون تو که نمی تونی تا ابد خودت اداره اش کنی. لاغر شدی مایا. فکر نکن که متوجه نشدم.» پوزخندی به من زد. به خاطر این که پشش زده بودم، بی رحم شده بود. «بگو دوستم داری تا به نون کماج برات بندازم.»

سرم را بالا گرفتم و گفتم: «من سگ نیستم.» «پس حالا دیگه غرورت واسه من این قدر زیاد شده که التماس هم نمی کنی، ها؟ اجازه می دی که بابات گرسنگی بکشه چون تو بلند بالایی...؟» از گوش دادن به حرف هایش خسته شدم. از نانوایی فرار کردم و با عصبانیت

وارد خیابان شدم. وقتی که در مغازه‌ی بابا را پشت سرم محکم بستم، شکمم قاروقور می‌کرد. سخت‌ترین قسمتش این بود که می‌دانستم دارم از خودم خودخواهی نشان می‌دهم. باید با کالو ازدواج می‌کردم؛ اما می‌خواستم خودم خانواده‌ام را نجات دهم، درست همان‌طور که مامان گفته بوده بود. پشت در خانه‌ی مغازه دارمان مچاله شدم. اگر نمی‌توانستم چه؟ بابا من را دید که به آرامی حق‌ها می‌کردم.

«چی شده، مایا؟»

اشک‌هایم را پاک کردم و ایستادم. «هیچی، بابا.»

«کالو دوباره ازت خواست باهاش ازدواج کنی؟»

از سؤال طفره رفتم و گفتم: «کاری پیدا نکردم. ما...»

گفت: «کالو پسر خوبیه، اما فقط همین، یه پسر. لیاقت تو رو هم نداره.» به کارگاه گلدوزی‌ام خیره شد و اژدهایی را بررسی کرد که در حال دوختش بودم. کار کردن روی پارچه‌ی نخی به جای ابریشم سخت بود، اما تلاش کرده بودم که همه‌ی جزئیات را درآورم، مثل فلس‌های کپور مانند، پنجه‌های تیز و چشم‌های شیطانی‌اش. حدس می‌زدم که بابا تحت تأثیر قرار گرفته است. «تو سرنوشت بزرگ‌تری داری، مایا.»

رویم را برگرداندم. «چطور می‌تونم سرنوشت بزرگ‌تری داشته باشم؟ من که مرد نیستم.»

«اگه بودی، تو رو هم می‌فرستادن به جنگ. خدایان دارن از تو محافظت می‌کنن.»

حرفش را باور نداشتم، اما به خاطرش، سرم را به نشانه‌ی موافقت تکان دادم و اشک‌هایم را پاک کردم.

چند هفته قبل از تولد هجده سالگی‌ام، خبرهای خوبی به گوشمان رسید: امپراتور با شانس‌ن اعلان صلح کرده بود. جنگ پنج زمستان دست‌کم به طور موقت به پایان رسیده بود.

اما شادی ما از شنیدن خبرها خیلی سریع به غم بدل شد، چون اطلاعیه‌ی

دیگری از راه رسید. از همان اطلاعیه‌هایی که مهری به قرمزی خون داشت. سَندو فقط دو روز قبل از صلح، حین مبارزه در کوهستان کشته شده بود. این خبرها بابا را دوباره به هم ریخت. یک شب تمام جلوی محرابش زانو زد و کفش‌هایی را در آغوش گرفت که مامان برای فینلی و سَندو در کودکی درست کرده بود. با او دعا نخواندم. خیلی عصبانی بودم. چه می‌شد اگر خدایان دو روز دیگر مراقب سَندو می‌بودند!

دو روز دیگر.

بابا شانه‌ام را نوازش کرد و با لحن سنگینی گفت: «حداقل جنگ همه‌ی پسرهام رو ازم نگرفت. باید به خاطر کیتون قوی بمونیم.»
بله، کیتون هم بود. کوچک‌ترین برادرم یک ماه بعد از صلح به خانه برگشت. با یک ارابه از راه رسید، پاهایش را دراز کرده بود و چرخ‌ها روی جاده‌ی خاکی جیرجیر می‌کردند. مویش را کوتاه کرده بود و به حدی وزن کم کرده بود که به سختی شناختمش؛ اما چیزی که بیش از همه باعث تعجبم شد، ارواح درون چشم‌هایش بود، همان چشم‌هایی که زمانی با شوخی و شیطنت برق می‌زدند.

فریاد زدم: «کیتون!»

با آغوشی باز به سمتش دویدم، اشک شادی از گونه‌هایم جاری شده بود. تا این‌که بالاخره فهمیدم چرا آنجا با تکیه به کیسه‌های برنج و آرد، دراز کشیده بود. غمی را در گلویم احساس کردم. برادرم نمی‌توانست راه برود. از ارابه بالا رفتم و دست‌هایم را دور کیتون انداختم. مرا بغل کرد، اما به وضوح می‌شد پوچی درون چشم‌هایش را دید.

جنگ چیزهای زیادی را از ما گرفته بود. خیلی زیاد. فکر می‌کردم بعد از مرگ فینلی و بعد از آن هم، بعد از مرگ سَندو به اندازه‌ی کافی قلبم سنگ شده است تا بتوانم به خاطر بابا قوی بمانم؛ اما روزی که کیتون برگشت، بخشی از وجودم شکست.

به سمت اتاقم دویدم و پشت به دیوار جمع شدم. آن قدر خودم را به دوختن

مشغول کردم که از انگشت هایم خون درآمد و درذ حق های را بلعید که در حال نابود کردنم بودند؛ اما تا صبح روز بعد، خودم را جمع کردم. باید از بابا مراقبت می کردم. کیتون هم حالا دیگر اضافه شده بود.

پنج زمستان گذشت و من بدون این که حس کنم بزرگ شده بودم. حالا دیگر هم قد کیتون بودم، موهایم مثل مادرم لخت و سیاه بود. سایر خانواده هایی که دخترانی به سن من داشتند، دلال های ازدواجی را استخدام می کردند تا برایشان شوهر پیدا کنند. اگر مامان زنده بود و بابا هم هنوز خیاط موفق بود، خانواده ی من هم همین کار را می کردند؛ اما آن روزها دیگر گذشته بود.

با از راه رسیدن بهار، امپراتور اعلام کرد که می خواهد دختر شانسن، بانو سارنی را به همسری بگیرد. خونین ترین جنگ آلودی با ازدواجی بین امپراتور خانوجین و دختر دشمنش به پایان می رسید. من و بابا دل جشن گرفتن را نداشتیم.

با این حال، خبر خوبی بود. صلح به توازن بین امپراتور و شانسن بستگی داشت. امیدوار بودم که یک جشن عروسی سلطنتی باعث رفع اختلافاتشان شود و بازدیدکننده های بیشتری از طریق جاده ی بزرگ اسپایس به سرزمینمان سفر کنند.

آن روز، بسته به وسعمان، بزرگ ترین سفارش ابریشم را دادم. خرید پرریسکی بود، اما امیدوار بودم. کسب و کارمان باید قبل از شروع زمستان بهتر می شد. رؤیای خیاط شدنم برای امپراتور در خاطره ای دور محو شده بود. تنها منبع درآمد دیگر مهارت سوزن دوزی ام بود. پذیرفته بودم که قرار است تا ابد در بندر کامالان در گوشه ای از مغازه ی بابا بمانم. اشتباه می کردم.

فصل دوم

تکه‌هایی از ابرهای ضخیم و خاکستری عرض آسمان را پشت سر می‌گذاشتند، درزهایشان به حدی به هم نزدیک بود که به سختی می‌توانستم نور پشتشان را ببینم. روز گرفته‌ای بود، برای شروع تابستان خیلی عجیب بود، اما هیچ بارانی نمی‌بارید، برای همین روال صبحگاهی‌ام را ادامه دادم.

نردبانی را زیر بغلم گذاشتم و راه افتادم. قصد داشتم از آن بالا بروم تا درخت‌های شاه‌توت حیاط کوچکمان را بررسی کنم. کرم‌های ابریشم سفید و دوکی‌شکل از برگ‌ها تغذیه می‌کردند، اما آن روز دیگر پیله‌ای برای جمع‌کردن نمانده بود. کرم‌های ابریشم کوچکم در طول تابستان ابریشم زیادی تولید نکرده بودند، به همین خاطر خیلی نگران این نبودم که سبدم خالی بماند.

در طول جنگ، ابریشم خیلی گران شده بود و مغازه‌ی ما برای فروش، ابریشم کافی تولید نمی‌کرد، به همین دلیل، بیشتر کارمان را با کتان و کنف انجام می‌دادیم. کار کردن با پارچه‌های زبر باعث شده بود که انگشت‌هایم فرز بمانند و هنرم را از دست ندهم؛ اما حالا که جنگ تمام شده بود، باید دوباره بیشتر با ابریشم کار می‌کردیم. امیدوار بودم که سفارشم خیلی زود برسد.

صدا زدم: «بابا، دارم می‌رم بازار. چیزی نمی‌خوای؟»

جوابی نیامد. احتمالاً هنوز خواب بود. از زمان برگشتن کیتون تا دیروقت بیدار

می ماند و در محراب خانوادگی دعا می خواند.

بازار کوچکمان شلوغ تر از همیشه بود و دست فروش ها با چانه زنی قیمت هایشان را کم نمی کردند. عجله به خرج ندادم، امیدوار بودم که با وقت تلف کردن بیشتر در بازار، در راه برگشت به خانه با شخص خاصی روبه رو نشوم؛ اما همان طور که می ترسیدم، کالو آنجا بود.

دستش را به سمت سبدم دراز کرد و گفت: «اجازه بده بهت کمک کنم.»
«کمک لازم ندارم.»

کالو دستگیره را گرفت و کشید: «می شه این قدر لجباز نباشی، مایا؟»
«مواظب باش! همه چی رو می ریزی.»

به محض این که کالو دستش را شل کرد، سبد را سریع از دستش کشیدم و با عجله وارد مغازه مان شدم. در را بستم و شروع به تخلیه ی جنس هایی کردم که خریده بودم: توپ هایی از کتان و مَلَمَل، دفترهای کوچک کاغذی برای طراحی، چند نارنگی، پاکتی از هلوهای صورتی-زرد که همسایه مان آن را به من داده بود، چشم سالمون (که مورد علاقه ی بابا بود)، تخم ماهی تن و یک کیسه ی برنج کوچک.

به حدی مشغول دور کردن کالو از خودم بودم که متوجه کالسکه ی آن طرف خیابان نشدم. صاحب کالسکه در مغازه مان منتظر بود.

چاق و چله بود و سایه ی پهنی انداخته بود؛ معمولاً بیشتر به لباس مردم توجه می کردم تا چهره هایشان. به لباسش نگاهی انداختم و متوجه شدم که یکی از دکمه های برنجی کت ابریشمی آبی روشنش گم شده است.

شانه هایم را صاف کردم و گفتم: «روزبه خیر، آقا.» اما مرد عجله ای نداشت که جواب سلام را بدهد. بیش از حد مشغول این بود که با حقارت مغازه را برانداز کند. گونه هایم از خجالت می سوختند.

مقداری پارچه روی زمین پشت پیشخوان پهن شده بود و نواری از پنبه که قرار بود با دست رنگ شود به حالت مورب از قفسه ی رنگرزی آویزان شده بود. سال ها پیش هرگونه کمک خارجی را نادیده گرفته بودیم و پولی برای استخدام خدمتکار

برای نظافت نداشتیم. دیگر به تار عنکبوت‌های گوشه‌های مغازه دقت نمی‌کردم و شکوفه‌های هلویی که باد به داخل زده بود، در مغازه پراکنده شده بودند.

نگاه مرد بالاخره روی من افتاد. مویم را از چشم‌هایم کنار زدم و گیس بافته‌ام را پشت شانه‌ام انداختم؛ سعی داشتم با این کار بیشتر موقر جلوه کنم. بعد تعظیم کردم، انگار که بخواهم با رفتار خوبم کمبودهای مغازه را جبران کنم. دوباره امتحان کردم: «روزبه خیر، آقا. چطور می‌تونم کمکتون کنم؟»

بالاخره، مرد به پیشخوانم نزدیک شد. آویز یشم بزرگی به شکل بادبزن از کمر بندش تاب می‌خورد. منگوله‌ی درشت قرمزی داشت که از تارهای ابریشمی گره‌خورده ساخته شده بود.

یکی از مقامات امپراتوری بود؛ اما لباس معمول خاکستری و سورمه‌ای را که بیشتر خادمان امپراتوری می‌پوشیدند، به تن نداشت... نه، خواجه بود.

یکی از خواجه‌های اعلی‌حضرت اینجا چه کار می‌کرد؟

سرم را بالا گرفتم و به چشم‌های برآمده و ریش خوش‌برشش خیره شدم که به هیچ‌وجه تاب تحقیق‌آمیز لب‌هایش را پنهان نمی‌کرد.

سرش را بالا گرفت. «تو دختر کلسانگ^۱ تامارین هستی.»

سرم را به نشانه‌ی موافقت تکان دادم. شقیقه‌هایم به خاطر مدت‌زمانی که در بازار بودم، پر از عرق بود و بوی نازنگی‌هایی که خریده بودم، معده‌ام را قلقلک می‌داد؛ معده‌ای که در حال قاروقور بود. آن‌هم با صدای بلند.

خواجه چینی به بینی‌اش انداخت و گفت: «اعلی‌حضرت امپراتوری، امپراتور خانوجین خواهان حضور پدرتون در قصر تابستانی هستن.»

از تعجب، سبدم را روی زمین انداختم و گفتم: «با... باعث افتخار پدرمه. اعلی‌حضرت امپراتوری ازشون چی می‌خوان؟»

فرستاده‌ی امپراتور گلویش را صاف کرد و گفت: «خونواده‌ی شما نسل‌هاست که خیاط دربار بودن و به امپراتوری خدمت کردن. به خدمات پدرتون احتیاج داریم. لرد تایناک خیلی ایشون رو توصیه کردن.»

1. Kalsang

وقتی که یاد لباسی افتادم که برای بانو تایناک درست کرده بودم، قلبم تندتند می‌تپید. آه، بله، کت و دامنی از مرغوب‌ترین ابریشم با درناها و ماگنولیا‌هایی که با دست کشیده شده بودند. آن سفارش در طول زمستان برایمان مزیت بزرگی بود و بازحمت، پولش را جیره‌بندی کردم تا هفته‌ها کفاف خوراکمان را بدهد.

لازم نبود که از جزئیات کار مطلع شوم تا با اطمینان حس کنم که این شغل خانواده‌ام را نجات خواهد داد. رؤیایم برای خیاط شدن برای امپراتور که مدت‌ها بود فراموش شده بود، دوباره در من غلیان کرد.

گفتم: «آه، لباس بانو تایناک.» و قبل از این که فاش کنم من آن را درست کرده بودم نه بابا، زبانم را گاز گرفتم. نمی‌توانستم جلوی هیجان و کنجکاوی‌ام را بگیرم. «اعلی‌حضرت از خدمات پدرم چه چیزی رو می‌خوان؟»

خواجه به خاطر جسارت‌م به من اخمی کرد: «کجاست؟»

«قربان، پدرم به کم ناخوش هستن، اما خوشحال می‌شم که دستورات اعلی‌حضرت رو بهشون برسونم...»

«پس با برادرت صحبت می‌کنم.»

تصمیم گرفتم که توجهی به توهینش نکنم. «برادرم به تازگی از جنگ پنج زمستان برگشته. داره استراحت می‌کنه.»

خواجه دست‌هایش را روی کمرش گذاشت. «دختر، قبل از این که صبرم رواز دست بدم و گزارش کنم که پدرت با وقاحت احضاریه‌ی امپراتور رو نادیده گرفته، بهش بگو ییاد.»

لب‌هایم را به هم فشردم و سریعاً تعظیم کردم. بعد با عجله به سراغ بابا دویدم. طبق معمول، در زیارتگاه کوچک کنار اجاق آشپزخانه‌مان زانو زده بود و چوب‌های بخورباریکی را نگه داشته بود. سه بار تعظیم کرد، هر بار به سمت سه حکاکی چوبی مختلف از آمانا، الهه‌ی مادر.

وقتی بچه بودم، مامان همه‌ی مجسمه‌های آمانا را رنگ کرده بود. به او کمک کردم تا پیراهن‌های الهه‌ی الهه را طراحی کند: پیراهنی از خورشید، پیراهنی از ماه

و پیراهنی از ستارگان. این مجسمه‌ها جزو معدود وسایلمان بودند که به مامان تعلق داشتند و بابا هر روز و شب تا دیروقت رو به آن‌ها دعا می‌کرد. هیچ‌وقت از مامان صحبت نمی‌کرد، اما می‌دانستم که شدیداً دل‌تنگش است.

نمی‌خواستم مزاحم عبادتش شوم، اما چاره‌ای نداشتم. شانه‌های نحیفش را تکان دادم و گفتم: «بابا، یه فرستاده از امپراتور اومده اینجا تا شما رو ببینه.» پدرم را تا جلوی مغازه همراهی کردم. به حدی ضعیف بود که به دستم تکیه داده بود. قبول نمی‌کرد که از عصا استفاده کند و می‌گفت که آنچه شکسته پاهایش نیست.

خواجه با جدیت گفت: «آقای تمارین.» حضور بابا او را تحت تأثیر قرار نداد و این مسئله کاملاً از رفتارش مشهود بود. «اعلی‌حضرت به یه خیاط نیاز دارن. به من دستور دادن تا شما رو با خودم به قصر تابستانی ببرم.»

من درحالی‌که سعی می‌کردم لب‌هایم را نجوم، به زمین خیره شدم. امکان نداشت که بابا با این شرایطش بتواند از پس سفر به قصر تابستانی بربیاید. بی‌قرار بودم و قبل از این‌که بابا چیزی بگوید، می‌دانستم که می‌خواهد چه بگوید...

«هرچند که حضورتون خیلی باعث افتخارمه، اما من نمی‌تونم برم.»

دیدم که خواجه به بابا نگاه انداخت، حالت چهره‌اش آمیخته‌ای از ناباوری و تحقیر بود. لبم را گاز گرفتم، می‌دانستم که نباید دخالت کنم، اما پریشانی‌ام بیشتر شد. به این فرصت نیاز داشتیم.

درست همان موقع که فرستاده‌ی امپراتور قصد صحبت داشت، گفتم: «من می‌تونم. من کار پدرم رو بلدم. من بودم که لباس بانو تایناک رو درست کردم.» بابا رویش را به سمت من برگرداند. «مایا!»

اصرار کردم: «من می‌تونم لباس بدوزم. بهتر از هر کس دیگه‌ای.» یک قدم به سمت قفسه‌ی رنگرزی جلو رفتم. بالای قفسه، پیچک‌هایی پر از گل دوزی بود که در طول هفته‌ها و ماه‌ها روی آن‌ها کار کرده بودم. «فقط یه نگاه به کارم بندازین...» بابا سرش را تکان داد و با این کار به من هشدار داد که تمامش کنم.

خواجه با لحن گرفته‌ای گفت: «دستورات اعلی‌حضرت امپراتوری واضح

بودن. ایشون دستور دادن استاد خیاط خانواده‌ی تمارین رو به قصر تابستانی ببرم. یه دختر که نمی‌تونه استاد باشه.»

در کنارم، بابا دست‌هایش را مشت کرد. با قوی‌ترین صدایی که بعد از ماه‌ها از دهانش شنیده بودم، گفت: «و شما کی باشی که به من بگی استاد حرفه‌ی من کیه؟»

خواجه بادی به سینه‌اش انداخت و گفت: «من وزیر لورسا^۱ از وزارت فرهنگ اعلی حضرت امپراتوری ام.»
«از کی تا حالا وزرا پیغام‌رسون شدن؟»

لورسا به سردی جواب داد: «خودتون رو خیلی دست بالا گرفتین، استاد تمارین. فقط به این خاطر اومدم پیش شما که استاد خیاط دینگمار^۲ در گانگسون مریض هستن. شاید زمانی کارتون خیلی ارزش و عزت بالایی داشته، اما سال‌هایی که صرف اندوه خوردن کردین، نام خوب خونواده‌تون رو لکه دار کرده. اگه توصیه‌ی لرد تایناک نبود، اصلاً به اینجا نمی‌اومدم.»
دیگر نتوانستم تحمل کنم. «شما حق ندارین این جور ی باهاش صحبت کنین.»

«مایا، مایا.» بابا دستش را روی شانه‌ام گذاشت. «اون پشت یه سری کار ترمیم مونده که باید انجام بشه.»

بابا همیشه این طوری از من می‌خواست که اتاق را ترک کنم. دندان‌هایم را به هم ساییدم و برگشتم که بروم، اما به فرستاده‌ی امپراتور خیره شده بودم و تا جایی که می‌توانستم آهسته قدم می‌زدم.

صدای لورسا را می‌شنیدم که می‌گفت: «کالسکه‌ی من بیرون در خیابان یانامر منتظر می‌مونه. اگه شما یا یکی از پسرانتون تا فردا صبح اونجا نباشین، مجبور می‌شم که این پیشنهاد سخاوتمندانه رو به کس دیگه‌ای بدم. شک دارم که مغازه‌ی حقیر شما بتونه از پس شرم دست رد زدن به امپراتورمون بر بیاد.»

1. Lorsa

2. Dingmar

بعد روی پاشنه‌اش چرخید و رفت.

به محض این‌که در مغازه بسته شد، با عجله به سمت بابا دویدم و گفتم: «بابا،

شمانمی‌تونین برین.»

«دستور امپراتور رو نمی‌شه نادیده گرفت.»

گفتم: «دعوت بود، نه دستور.»

«این طوری نوشته شده؛ اما می‌دونم اگه نادیده بگیریمش چه اتفاقی می‌افته.»

بابا آهی کشید. «بین مردم پخش می‌شه ما فراخوان امپراتور رو نادیده گرفتیم.

هیچ‌کس دیگه به مغازه‌مون نمیاد و همه چیز رو از دست می‌دیم.»

حق با او بود. آن دعوت فقط به پول یا افتخار ربطی نداشت، دعوتی اجباری

بود. مثل فراخوانده شدن برای مبارزه در جنگ پنج زمستان بود.

بابا گفت: «حالا که جنگ تموم شده، امپراتور باید به بقیه‌ی جهان نشون بده

که آلفندی مهم و با عظمته. این کار رو هم با استخدام بهترین‌ها می‌کنه: بهترین

موسیقی‌دان‌ها، خیاط‌ها و نقاش‌ها. از هیچ هزینه‌ای دریغ نمی‌کنه. دعوت شدن

افتخاره. افتخاری که نمی‌تونم ردش کنم.»

چیزی نگفتم... بابا اصلاً در وضعی نبود که بتواند به قصر سفر کند، چه برسد

به این‌که خیاط جدید امپراتور شود؛ و کیتون... کیتون حتی نمی‌توانست ساده‌ترین

کوک‌ها را بزند، چه برسد به این‌که جامه‌هایی درخور دربار امپراتوری بدوزد.

اما من؟ می‌دانستم که می‌توانم انجامش دهم. می‌خواستم خیاط امپراتوری

باشم.

به اتاقم رفتم و آستینم را روی لکه‌های آینه‌ام کشیده‌ام تا بتوانم واضح و

صادقانه خودم را ببینم.

بابا همیشه می‌گفت که به مامان رفته‌ام نه به او. هیچ‌وقت حرفش را باور

نداشتم. به بینی صافم، چشمان گرد و درشتم و لب‌های پرم نگاه کردم، بله،

این‌ها ویژگی‌های مامان بود؛ اما مامان زیباترین زنی بود که تا به حال دیده بودم،

در حالی که من... من در خانه‌ای پر از مرد بزرگ شده بودم و حتی نمی‌دانستم

چطور مثل دخترها رفتار کنم.

فینلی قبلاً بابت این قضیه دستم می انداخت، از پشت، دقیقاً شبیه کیتون به نظر می رسیدم، دقیقاً مثل پسرهای بلند و باریک بودم. کک و مک های روی صورت و بازوهایم هم مزید بر علت بودند. دخترها باید ظریف و رنگ پریده می بودند؛ اما شاید، شاید همه ی این ها می توانست به نفعم تمام شود.

نمی توانستم شعری را با آواز یا به حالت موزون بخوانم. ظرافت و جذابیت و فریبندگی نداشتم؛ اما می توانستم بدوزم. واقعاً در دوختن مهارت داشتم. من باید می رفتم.

وقتی که بابا به سر دعا خواندنش برگشت، انگشتم را به زغال شومینه مالیدم و آن را روی ابروهایم کشیدم؛ اما روی میز کارم فقط یک قیچی بود. آن را برداشتم، تردید کردم. قبلاً وقتی پارچه ای را می بریدم، دست هایم هیچ وقت نمی لرزیدند. می توانستم در خواب هم خط صافی از یک پارچه را ببرم، پس چرا حالا دستم به لرزه افتاده بود؟

پایین مویم را لمس کردم که حتی وقتی می بافتمش، به کمرم می رسید. روبان ها و بافت مویم را باز کردم. موج موهای آویزان شده ام، پشتم را غلغلک می داد. دستم را همراه با قیچی پایین آوردم. کاری که می خواستم بکنم احمقانه بود. باید منطقی رفتار می کردم، باید عواقب را در نظر می گرفتم؛ اما تمام چیزی که می توانستم بشنوم صدای وزیر لورسا بود که به من می گفت نمی توانم بروم. صدای بابا را هم می شنیدم که می گفت نمی توانم بروم.

در کل زندگی ام، به من گفته اند که چون دخترم چه کارهایی را نمی توانم انجام بدهم. خب، این فرصت من بود تا بتوانم بفهمم. تنها کاری که می توانستم بکنم این بود که این فرصت را بquam.

دستم را در کمان قیچی شل کردم و تیغه ها را به پشت گردنم فشار دادم. با یک حرکت سریع، مویم را تا شانهایم بریدم. سریع از پشتم افتاد و روی پاهایم در انبوهی از ساتن سیاه فرود آمد تا این که رشته های مو با نسیمی وزیده از پنجره ی باز به سادگی پر در اتاق پراکنده شدند.

لرزش دستانم تمام شد و مثل کیتون و همه ی پسرهای هم سن و سالش، مویم

را به پشتم بستم. آرامش عجیبی به من دست داد، انگار که ترس هایم را با موهایم از خودم جدا کرده بودم. می دانستم که صحت ندارد، اما برای هول کردن دیگر خیلی دیر بود. دیگر فقط به لباس مناسب نیاز داشتم.

کمی سوپ هندوانه‌ی زمستانی ساده و ماهی بخارپز را در سینی گذاشتم و آن را به اتاق کیتون بردم. قبلاً با فینلی و سِندو هم اتاق بود. آن زمان حس می کردیم که خانه مان کوچک است. حالا بیش از حد بزرگ احساس می شد. نصف اتاقم انبار پارچه و مهره و رنگ شده بود... و حالا تمام آن اتاق متعلق به کیتون بود. برادرم خواب بود. لب هایش هنگام خرخر کردن به صورت شکلک درمی آمد. به ما گفته بود که با این که پاهایش شکسته بودند، دردی را احساس نمی کرد. سعی می کرد به شوخی بگوید: «وقتی نمی تونم پاهام رو حس کنم، چطور می تونم دردش رو حس کنم؟»

شامش را کنارش گذاشتم و پتویش را رویش کشیدم تا شانه هایش را بپوشاند. بعد به سمت کشواش رفتم و یکی از شلووارهایش را برداشتم. آن را روی دستم تا کردم و روی نوک پا به سمت در به راه افتادم. کیتون تکانی خورد و گفت: «مایا.»

چرخیدم و گفتم: «فکر می کردم خوابیدی.»

کیتون سرش را روی بالش تکیه داد و گفت: «اشتباه فکر کردی.»

روی لبه‌ی تختش کنارش نشستم. «گرسنه ته؟ برات شام آوردم.»

سرش را به سمت لباس تاشده‌ی روی دستم تکان داد و گفت: «داری لباس های من رو می دزدی، قضیه چیه؟»

سرم را در سایه رو به عقب بردم تا نتواند موهایم را ببیند و لب هایم را به هم دوختم. «چند دقیقه‌ی پیش، یه فرستاده‌ی رسمی اومده بود توی مغازه. می خواد بابا به قصر تابستونی بره تا برای امپراتور خانوجین لباس بدوزه.»

کیتون چشم هایش را بست. جنگ روحیه‌ی سرکشی را از برادرم گرفته بود و دهه ها پیرتر از زمان نوزده سالگی اش به نظر می رسید. «بابا سال هاست لباس ندوخته. نمی تونه بره.»

حرفش را تأیید کردم: «نمی ره. من می رم.»
 کیتون با کف دستانش خودش را بالا کشید. «لعنت بر شیطان، مایا! خل شدی؟ نمی تونی...»
 «نمی خوام بشنومش.»
 برادرم صدایش را از صدای من بلندتر کرد و جمله اش را به پایان رساند:
 «نمی تونی بری. دختری.»
 «دیگه نه.» مویم را لمس کردم؛ بعد دندان هایم را به هم ساییدم. «خسته شدم از این که هی بهم می گن لیاقت ندارم.»
 کیتون گفت: «فقط مسئله ی لیاقت داشتن نیست.» سرفه ای در آستینش کرد و ادامه داد: «مسئله ی سنت هاست. تازه، اون ها نمی خوان یه دختر اندازه های امپراتور رو بگیره.»
 سرخ شدم. «با اسم تو می رم، کیتون تمارین.»
 «بابا باهاش موافقت نمی کنه.»
 «لازم نیست بابا بدونه.»
 کیتون سری تکان داد. «همیشه فکر می کردم تو آدم مطیع خونواده مونی.» با آهی به نشانه ی تسلیم به عقب تکیه داد و گفت: «خطرناکه.»
 «کیتون، خواهش می کنم. باید این کار رو بکنم. به خاطر خودمون. به خاطر...»
 برادرم حرفم را قطع کرد: «دقیقاً به همین دلیل که نباید بری. این قدر سعی نکن من رو متقاعد کنی. اگه می خوای شبیه پسرها رفتار کنی، نمی تونی مثل دخترها فکر کنی. این قدر به زمین زل نزن. وقتی حرف می زنی مثل یه مرد به چشم آدم ها نگاه کن و هیچ وقت هم تردید نکن.»
 سریعاً نگاهم را از زمین گرفتم. «سعی ندارم تو رو متقاعد کنم! و همیشه هم تردید نمی کنم.» بعد دوباره به پایین نگاه کردم.
 کیتون ناله کرد.
 «ببخشید! دست خودم نیست. عاده.»
 گفت: «هیچ وقت نمی تونی خودت رو جای یه پسر جا بزنی. لب هات رو گاز

می‌گیری و به زمین خیره می‌شی؛ و وقتی که به زمین خیره نمی‌شی به آسمون خیره می‌شی.»

با عصبانیت به او نگاه کردم: «اصلاً هم این‌طوری نیستم!»
 کیتون به حالت تشویق‌گونه گفت: «بیشتر این‌جوری باش. بیشتر داد بزن. پسرها عصبانی و مغرورن. دوست دارن توی هر کاری بهترین باشن.»
 «فکر کنم فقط تو این‌طوری هستی، کیتون.»
 «کاش وقت داشتم تا بهت آموزش بدم.»
 «با هر سه‌تاتون بزرگ شدم. می‌دونم پسرها چه‌جوری‌ان.»
 کیتون اخمی کرد: «واقعاً؟ تو یه دختر روستایی هستی مایا. تجربه‌ای از راه و رسم دنیا نداری. زندگیت رو گوشه‌ی مغازه‌مون صرف خیاطی کردی.»
 «و حالا قراره روزم رو صرف خیاطی پشت قصر بکنم.»
 شکلکی درآورد تا حرفش را ثابت کند. «فقط سعی کن زیاد حرف نزنی. توجه بقیه رو به خودت جلب نکن.» به عقب تکیه داد، دست‌هایش را پشت سرش گذاشت. «مردم چیزی رو می‌بینن که می‌خوان ببینن.»
 منطق غم‌انگیزی که در صدایش بود، من را به یاد بابا انداخت. «منظورت چیه؟»

گفت: «دقیقاً همین. تو بهتر از هرکسی توی این دنیا لباس می‌دوزی. روی همین تمرکز کن، نه روی این‌که دختری یا پسر.» با آرنج‌هایش خودش را بالا کشید و من را برانداز کرد: «حق با فیلی بود. از پشت واقعاً شبیه پسرهایی؛ و با کک‌ومک‌های توی صورتت، مثل بیشتر دخترها رنگ‌پریده نیستی... بابا گذاشته خیلی اون بیرون توی آفتاب وقت بگذرونی...»
 با دلخوری گفتم: «بالاخره یه نفر باید کرم ابریشم‌ها رو جمع کنه.»
 «خیلی هم خمیده نیستی.» چپ‌چپ به من نگاه کرد و ادامه داد: «و صدات هم خیلی آهنگین نیست. هیچ وقت توی موسیقی خوب نبودی.»
 به خاطر توهینش نزدیک بود لباس‌هایش را به سمتش پرتاب کنم. «نمی‌خوام که زن امپراتور بشم.»

کیتون با زبانش صدای تق تقی درآورد. «این قدر دماغت رو چین نده و سعی کن زیاد نخندی.»

پرسیدم: «این طوری؟» ادای شکلکی را درآوردم که موقع خواب روی لب هایش افتاده بود.

«بهره.» به عقب تکیه داد و لبخند کوچکی روی لبانش نقش بست؛ اما به سرعت ناپدید شد. «مطمئنی که می خوای این کار رو بکنی؟ آگه امپراتور بفهمه... آگه کسی بفهمه...»

جمله اش را تمام کردم: «کشته می شم. می دونم.» اما این بهترین راه مراقبت از خانواده ام بود. فرصت این که خیاطی واقعی شوم، بهترین خیاط در تمام آلدی.

قاطعانه گفتم: «پول خوبی داره. همه اش رو می فرستم خونه. تازه...» به زور لبخندی زدم. «دیگه موهام رو کوتاه کردم.»

کیتون آهی کشید و گفت: «باورم نمی شه دارم این رو بهت می گم، اما مراقب باش.»

«هستم.»

برادرم به آهستگی گفت: «وقتی برمی گردی انتظار دارم به عالمه داستان راجع به دخترهای دربار برام تعریف کنی؛ و درباره ی امپراتور خانوجین.» صدایش متشنج شد: «شاید شانسن رو هم دیدی.»

به نرمی گفتم: «باشه قول می دم. با به عالمه داستان برمی گردم.» به عصایی نگاه کردم که وقتی یک ماه پیش، کیتون به خانه آمد، برایش خریده بودم. اصلاً به آن دست نزده بود. چطور می توانست از آن استفاده کند وقتی به سختی می توانست پاهایش را تکان بدهد؟

مرا تماشا می کرد و گفت: «برش دار.»

چوبش زبر بود و دستم را اذیت می کرد؛ اما خوب بود، کمی درد به من یادآوری می کرد که هشیار بمانم.

به او گفتم: «قول بده سعی می کنی راه بری. هر روز به ذره.»

«هر روزی که از اینجا دوری به قدم راه می‌رم.»

این حرفش برای قطعی کردن تصمیمم کافی بود. پیشانی برادرم را بوسیدم.
«پس امیدوارم مدت‌ها از اینجا دور باشم.»

بابا که خوابیده بود، کیتون به من آموزش می‌داد چطور شبیه پسرهای رفتار کنم. چطور از ته دلم بخندم، چطور با رضایت خاطر بعد خوردن غذایی خوب، خرناس بکشم، چطور بعد از نوشیدن فنجان قهوه‌ای تلخ، شکاک در بیاورم. به من آموزش داد که برای آروغ زدن عذرخواهی نکنم، وقتی بادی دارد از معده‌ام خارج می‌شود، پنهانش نکنم و هر وقت کسی جرئت کرد به شرفم توهین کنم، تف بیندازم.

بعد در نهایت، وقتی که دیگر آن قدر خسته شده بود که نمی‌توانست درس را ادامه بدهد، به اتاقم رفتم و در عرض اتاق به عقب و جلو راه رفتم و همه‌ی مسائلی را در ذهنم مرور کردم که ممکن بود مشکلی ایجاد کنند.

اگر من رو بگیرم، کشته می‌شم.

اما به خاطر کیتون و بابا باید این کار رو بکنم.

مخفیانه، می‌دانستم که به خاطر خودم هم که شده باید این کار را می‌کردم. اگر در خانه می‌ماندم، زن کالوی نانوا می‌شدم و انگشت‌هایم دوختن را فراموش می‌کردند.

پس بدون هیچ تردیدی، همه‌ی چیزهای مورد نیازم را جمع کردم. یک دست لباس دیگر هم از کیتون برداشتم، بهترین نخ‌ها، ابریشم‌های خام، درفش‌ها و سوزن‌هایم، روبان‌های گل‌دوزی و جا سنجاقی، گچ، قلم‌مو، ظرف رنگ، دفتر طراحی و قلم‌هایم را برداشتم.

خورشید برای طلوع عجله داشت یا این‌طور به نظرم می‌رسید. نوز پتوی ستاره‌های روی سرم را محو کرد. خزش صبح روی دریا را تماشا کردم تا این‌که به خیابان و خانه‌ام رسید.

آماده بودم، وسایلم را با احتیاط در بقچه‌ای جمع کرده بودم که روی شانهم آویزان شده بود. به تقلید از سبک راه رفتن کیتون در قدیم با اعتماد به نفس به

سمت در به راه افتادم؛ لنگی زدم تا تقلیدم را کامل تر کنم و برای نگه داشتم خودم، جسمم را روی عصایم خم کردم.

«صبر کن.» بابا با صدایی گوش خراش از پشت صدایم زد: «صبر کن.»

احساس عذاب وجدان کردم. «متأسفم، بابا.»

بابا سرش را تکان داد: «انتظارش رو داشتم. تو همیشه قوی ترین عضو خونوادمون بودی.»

به آهستگی گفتم: «نه، فینلی و سِندو بودن که قوی بودن.»

«فینلی شجاع بود، سِندو هم به سبک خودش شجاع بود؛ اما تو مایا، تو قوی

هستی. مثل مادرت. تو ما رو کنار هم نگه می داری.»

زانوهایم به لرزه افتاد. «بابا...»

یک طرف در را محکم گرفت، دستش را به سمتم دراز کرد، به نظر می رسید

چیزی شبیه به بسته ی لباس در دستش بود. «این رو بگیر.»

بسته با ابریشمی چنان مرغوب تهیه شده بود که فکر می کردم با لمسش زیر

دستم ذوب خواهد شد. طناب طلایی دورش را باز کردم. داخلش...

یک قیچی بود.

با سردرگمی به پدرم نگاه کردم.

بابا گفت: «مال مادر بزرگته.» قیچی را دوباره چنان پیچید که انگار دیدنش

برایش دردناک بود. «هیچ وقت با من حرف نزد. منتظر تو بود.»

«چه کاری...»

بابا حرفم را قطع کرد. «وقتی بهش نیاز پیدا کنی، می فهمی.»

دهانم را باز کردم تا بگویم که مراقب کیتون و خودش باشد؛ اما فینلی و سِندو

موقع رفتن همین حرف ها را زده بودند و هیچ وقت بازنگشتند. برای همین چیزی

نگفتم و فقط دوباره سر تکان دادم.

بابا دستش را روی شانهم گذاشت و گفت: «مایا.» نوری در چشمانش بود که

سال ها بود آن را ندیده بودم. «مراقب باش. قصر... خطرناک می شه.»

«مراقبم بابا. قول می دم.»

«پس برو. بهشون نشون بده چه کار می‌تونی بکنی.»
روی عصایم تکیه دادم و پای راستم را پشت سرم کشیدم و لنگ‌لنگان به سمت کالسکه رفتم.
آفتاب دیگر شدید شده بود، اما دست آزادی نداشتم تا صورتم را بپوشانم.
چهره‌ام در هم رفته بود و لورسا وقتی من را دید خرخری کرد.
من را برانداز کرد و گفت: «کیتون تمارین؟ تو و خواهرت خیلی به هم شبیهین.»

کل بدنم مثل طنابی که بد پیچانده شده باشد، در هم گره خورده بود. به‌زور خنده‌ای مردانه کردم که بیشتر شبیه سرفه از آب درآمد. «امیدوارم کل شباهتمون در همین حد باشه. از این گذشته، اون نمی‌تونه خیاطی کنه اما من می‌تونم.»
خواجه به نشانه‌ی موافقت گلویی صاف کرد؛ بعد یک کیسه جن پول برای بابا انداخت.

به من گفت: «برو تو.»
حق با کیتون بود. مردم فقط چیزی را که می‌خواستند، می‌دیدند.
برای آخرین بار به بابا و پنجره‌ی کیتون نگاه انداختم. بعد سوار کالسکه شدم و نمی‌دانستم چه چیزی در انتظارم است. فقط می‌دانستم که به هر قیمتی شده باید موفق شوم.

فصل سوم

از بندر کامالان تا قصر تابستانی با کالسکه پنج روز راه بود. از این که لازم نبود با کشتی به آنجا برویم، سرخورده شدم، چون با این که در شهری بندری بزرگ شده بودم، هیچ وقت سوار کشتی نشده بودم. هیچ وقت سوار کالسکه هم نشده بودم، دست کم نه برای چنین سفر دورودرازی. پاها و پشتم از نشستن طولانی مدت به درد آمدند، اما جرئت شکایت کردن نداشتم. خیلی هیجان زده و مضطرب بودم. آن قدر کارم خوب بود که برای دربار امپراتوری لباس بدوزم؟ می شد که امپراتور خانوجین را در قصر تابستانی ببینم؟ مجبور بودم، اگر قرار بود خیاطش شوم، باید می دیدمش. مطمئن نبودم چه حسی به این قضیه داشتم.

چیز زیادی راجع به فرمانروایم نمی دانستم. در سال اژدها به دنیا آمده بود، درست مثل فینلی که یعنی بیست و سه ساله بود. داستان ها می گفتند در طول جنگ پنج زمستان، جنگجویی درنده بوده و می توانسته فقط با تکان دادن سری، وفاداری مردی را از آن خود کند، آن قدر خوش تیپ است که حتی خورشید هم در مقایسه با او رنگ پریده است؛ و می گفتند که هرکسی او را می دید، عاشقش می شد.

اما در عجب بودم که همه ی این داستان ها واقعی بودند یا نه. اگر امپراتور واقعاً تا این حد شگفت انگیز بود، آلفندی را به جنگ نمی کشید،

حتی برای این که کشور را از دو نیم شدن نجات دهد. حتی برای این که تاج و تختش را از دست شانسن خائن نجات دهد.

امپراتور خوب برادرانم را از من نمی گرفت.

انگشتانم را به ران پایم فشار دادم، فشارش باعث شد به لرزه بیفتم. درد مانع این می شد که در هم بشکنم؛ درست مثل وقت هایی که به یاد می آوردم جنگ چه هزینه ای برای خانواده ام داشت.

خودم را سرزنش کردم، پسرها که گریه نمی کنند. به سمت پنجره رو کردم و دماغم را با پشت دستم پاک کردم.

سعی کردم روی چیزهای دیگری تمرکز کنم. هر وقت که از دست هایم کار نمی کشیدم، احساس اضطراب می کردم، برای همین خودم را به بافتن یک ژاکت مشغول کردم. کارم سریع بود و وقتی کارم تمام شد، کاموا را باز کردم و ژاکت دیگری بافتم و بعد گلدوزی ام را روی یک تکه پارچه ی نخی تمرین کردم.

وزیر لورسا هیچ وقت به چند سؤالی که جرئت می کردم بپرسم، جواب نمی داد و با من هم صحبت نمی شد. به اندازه ی خرس می خوابید و دو برابر خرس بو می داد. بعد از خوردن هر چیزی آروغ می زد، برای همین بیشتر سفرم را در حالی گذراندم که سرم را از پنجره ی کالسکه بیرون برده بودم و در حین بافتن، بوهای متغیر سرزمین آلمندی را استشمام می کردم.

در روز پنجم، قصر تابستانی را از دور دیدم. از جایی که کالسکه در آن بود، به اندازه ی ناخن شستم بود و در آغوش دره ای در امتداد رود جینگان بین کوه های آوازخوان قرار گرفته بود. حکایات عظمتش را شنیده بودم؛ سقف های طلایی شیب دارش، ستون های سرخابی اش و دیوارهای عاجی اش. از هیجان به خودم لرزیدم و به آن خیره شدم. قصر به تدریج بزرگ تر و برایم واقعی تر می شد. بالای سرمان، قوшы اوج گرفت؛ به جز نوک بال هایش که انگار با برف رنگ شده بود، کاملاً سیاه رنگ بود. شیشی طلایی روی پنجه هایش برق می زد؛ شبیه حلقه یا دستبند بود.

متفکرانه گفتم: «چه پرنده‌ی عجیبی. مال امپراتوره؟ حتماً هست... با اون دستبندی که داره. چرا این قدر از زمین‌های جنگلی دوره؟»
صدایم تکانی به لورسای خواب‌آلود داد و او به خاطر این‌که بیدارش کرده بودم، به من اخم کرد.

به بیرون از پنجره اشاره کردم و گفتم: «ببین. قوش.»
با داد زدن قوش، زیر لب گفتم: «مایه‌ی آزاره. پرنده‌ی نفرین شده.»
قوش فرود آمد، بال‌های بزرگش را باز کرد و کنار کالسکه شیرجه زد. به حدی نزدیک بود که می‌توانستم چشمانش را ببینم. درخشش زردی داشتند و بسیار هوشمند بودند. متوجه نگاهم شد و به من نگاه کرد، انگار که پرنده در حال برانداز کردن و علامت‌گذاری من بود.

من هم به پرنده زل زدم. حالت چهره‌ی قوش تقریباً شبیه انسان‌ها بود.
من که مسحور شده بودم، انگشتانم را دراز کردم تا گلویش را بگیرم. قوش با حرکتی ناگهانی دور شد. دوباره به سمت آسمان اوج گرفت و پشت درختی در زمین‌های قصر ناپدید شد.

کالسکه ما را پایین تپه‌ای پیاده کرد. انگورهای ویستریا در نسیمی آرام، تاب می‌خوردند و بویشان را در حوالی هشتاد و هشت پله‌ای که به ورودی خدمتکاران منتهی می‌شد، پخش می‌کردند. بعدها فهمیدم که صعود از آن پله‌ها، راهی بود برای این‌که ما را در جای خودمان نگه دارند و به ما یادآوری کنند که در سطح خیلی پایین‌تری از امپراتور خانوجین، فرزند آسمان هستیم.
پاهایم را کش کردم و ناله‌ی خفیفی سر دادم، تأثیر نشستن طولانی را در ماهیچه‌های پایم حس می‌کردم.

لورسا با پوزخندی گفت: «کسی نیست تو رو از پله‌ها ببره بالا.»
متوجه منظورش نشدم تا این‌که یادم آمد عصای کیتون را در دستم نگه داشته بودم. «آها. نگران من نباشید.»

لورسا قطعاً نگرانم نبود. سریع از پله‌ها بالا رفت و من را پشت سرش رها کرد.

باعجله پشت سرش شروع به حرکت کردم. با این که کتفم از حمل وسایلم درد می کرد و پاهایم پیچ می خورد و تاییده می شد (چون گیج شده بودم چطور از عصای کیتون استفاده کنم)، برای استراحت توقف نکردم.

قرار بود همه چیز از همین جا شروع شود. از همین جا شرف نام خانواده ام را برمی گرداندم. از همین جا ثابت می کردم که دخترها هم می توانند بهترین خیاط در آلفندی شوند.

قصر تابستانی، هزارتویی از عمارت هایی با سقف طلایی، مسیرهای سنگفرشی پیچ در پیچ و باغ هایی بود که با نبوغ زیادی طراحی شده بودند. شکوفه ها به رنگ های صورتی و بنفش بیرون زده بودند و پروانه ها دوروبر آنها بال می زدند. به هرجایی که نگاه می کردم مردانی با لباس های خاکستری و سورمه ای با ریش های مشکی بلند و باریک را می دیدم. خدمتکاران و مقامات دون پایه کمی خمیده راه می رفتند، انگار که هر لحظه آماده ی تعظیم باشند. در مقابل، خواجه ها لباس های آبی روشن پوشیده بودند و با پشتی صاف همچون سوزن هایی راه می رفتند که بادبزن های بسته ای کنارشان نگه داشته باشند. چند نفر با لبخندهایی از سر مهربانی به من خوشامد گفتند اما لورسا به آنها نگاه خیره ای انداخت؛ ولی همین هم کافی بود که آسان تر نفس بکشم. شاید همه ی افراد قصر به نجسبی لورسا نباشند.

زن خدمتکاری از آنجا گذشت و بشقابی از کلوچه ی بادامی و کیک های شاه بلوط بخارپز را در دست گرفته بود؛ پشت سر لورسا در امتداد مسیر باریکی که پیش می رفتم، شکمم به قاروقور افتاد. فضای بین ساختمان ها کمتر شد، درخت ها و بوته ها کمی کمتر هرس شده بودند. به محوطه ی خدمتکارها رسیده بودیم.

وقتی که بالاخره جلوی گذر باز و عریضی به لورسا رسیدم، کاملاً بی تاب بود و گفت: «اینجا تالار پشتکار عالی، جایی که تو قراره توش کار کنی.»
لنگ لنگان وارد شدم و مجسمه هایی هم اندازه ی انسان از سه حکیم بزرگ

که محققان افسانه‌ای آلودی بودند، در ورودی به چشم می خوردند. کف تالار به خنکی چینی بود، از دیوارها طومارهای نقاشی شده آویزان شده بود؛ بیشتر کلمات قصار محبوب اعلی حضرت امپراتوری بود و بقیه از گل های صدتومانی، گربه ماهی و ماهیخوارهای بزرگ. پنجره های مشبک هوای آزاد، صدای پرنده های واقعی بیرون را به داخل می رساند. قوشی آنجا نبود، اما با وجود فرارسیدن شب، چندین چکاوک و طرّقه به چشم می خورد.

بزرگ ترین اتاقی بود که تابه حال واردش شده بودم؛ حداقل ده برابر بزرگ تر از آشپزخانه ی پدر کالو و سه برابر اندازه ی معبد کامالان بود. چرخ های نخ ریزی در گوشه ی تالار بود و دوازده میز به چشم می خورد که هر کدام با دستگاه ریسندگی، قاب گل دوزی و سبده ی پر از نخ، سوزن و سنجاق مجهز شده بود. جایگاه های کار با صفحه های جداکننده ی چوبی تاشو از هم جدا شده بودند که قلاب هایی برای آویزان کردن یا پهن کردن پارچه ها داشتند.

یازده خیاط از قبل در جایگاه های خود نشسته بودند و پیچ کتان به من خیره شده بودند.

در حال پایین انداختن سرم بودم که به خودم آمدم، سرم را بالا گرفتم و اخم کردم. از لورسا پرسیدم: «این ها هم خیاط های امپراتوری ان؟» با بیشترین سرعتی که می توانستم پشتش لنگ لنگان راه می رفتم. خواجه راهش را به سمت طرف دیگر تالار که آفتاب کمتری به آن می خورد، ادامه داد: «فقط یکی می مونه.» به میزی اشاره کرد. «اینجا تا وقتی که مرخص بشی، جایگاه تونه.»

مرخص بشم؟ «بیخشید قربان. گیج شدم.»
لورسا به من زل زد: «تو که فکر نمی کردی تنها خیاطی هستی که توجه اعلی حضرت رو جلب کرده، درسته؟»
ته پته کتان گفتم: «م... معلومه که نه.»
«مطمئناً تصور نمی کردی که اعلی حضرت بدون این که خیاطی رو اول امتحان کنه، استخدامش می کنه؟»

حال متوجه اشتباهم شده بودم. چقدر ساده لوح بودم که فکر می‌کردم انتخاب می‌شوم؛ فکر می‌کردم خیلی راحت و بدون زحمت می‌توانم شرف خانواده‌ام را نجات دهم. نه، نه. اصلاً این‌طور نبود.

قرار بود برای رسیدن به این جایگاه رقابت کنم. این یازده خیاط دیگر، رقبا بودند!

به خودم آمدم، به آن‌ها نگاه کردم. هر کدام بهترین لباسش را پوشیده بود. رگه‌هایی از یشم و مروارید، کت‌های مخمل، شال‌های زربفت با منگوله‌های ابریشمی و در آخر کمربندهایی با میخ طلایی دیدم... و ناگهان فهمیدم که چرا به من زل زده‌اند. به خاطر لنگیدنم نبود؛ به خاطر جوان‌تر بودنم هم نبود. فقیرانه‌ترین لباس را پوشیده بودم! رنگ پیراهنم رفته بود، پارچه‌اش پوسیده بود، پاچه‌های شلوارم را تا مچ تو داده بودم و آستین‌هایم بیش از حد بلند بود. چه نوع خیاطی حتی نمی‌تواند سجاف شلوار خودش را درست کند و پیراهنش را اندازه‌ی خودش درآورد؟

گونه‌هایم سرخ شد، از خجالت سرم را پایین انداختم و شدیداً آرزو می‌کردم که ای کاش به جای بافتن یک ژاکت احمقانه در کالسکه لباس‌های کیتون را تغییر می‌دادم.

کیف و سبدم را روی میز گذاشتم و شروع به باز کردن وسایلم کردم. خیاط روبه‌رویم با صدایی که به اندازه‌ی کافی بلند بود تا من بشنوم، به بغل دستی‌اش گفت: «صد جن شرط می‌بندم که اون اولین نفریه که می‌ره.»

صدای پوزخندی آمد. «چرا باید خلاف این شرط ببندم؟» صورتم داغ‌تر شد و به آن‌ها خیره شدم. بعد، آستین‌هایم را تا زدم، روی چهارپایه‌ام نشستم و به لورسا رو کردم.

وزیر با صدای بلند اعلام کرد: «حالا که شما دوازده نفر بالاخره دور هم جمع شدید، آزمون رو شروع می‌کنیم. فقط از بهترین خیاط آلندی دعوت می‌شه تا به

خانواده‌ی امپراتوری خدمت کنه. استاد هوان^۱ سی سال این موقعیت رو داشت، اما اخیراً فوت کرد و این جایگاه خالی شد. اعلی حضرت امپراتوری با خرد و شکوه بی پایانش از خیاط‌های آلودی دعوت کرده تا برای این افتخار بسیار بزرگ رقابت کنن.

خیلی از شما قبلاً خیاط دربار بودین، اما خیاط امپراتوری از محترم‌ترین و ممتازترین موقعیت‌های خدمتکارهای وفادار اعلی حضرته. موقعیتی که تا آخر عمر متعلق به فرد می‌مونه و رفاه زیادی برای فردی ایجاد می‌کنه که لایقشه. از بین خیاط‌هایی که امروز اینجان، فقط یک نفر جایگاه خالی کارکنان اعلی حضرت امپراتوری رو پر می‌کنه و بلافاصله کارش برای بانو سارنی رو شروع می‌کنه.»

بانو سارنی؟ اصلاً منطقی به نظر نمی‌رسید. زیر لب گفتم: «خیال می‌کردم این موقعیت برای اعلی حضرته.»
لورسا با چشمان ریز و گردش چشمکی به من زد و گفت: «شنیدم که چیزی گفتی کیتون تامارین.»

لب‌هایم را به هم دوختم. یک لحظه فراموش کردم که شبیه برادرم به نظر برسم. آیا لورسا متوجهش شده بود؟

«اگه حرفی برای گفتن داری، بلند بگو.»

«...! ناگهان دهانم خشک شد. گلویم را صاف کردم و بهترین صدای مردانه و عمیقم را به کار گرفتم: «قربان، من تصور می‌کردم که قراره موقعیت خیاط امپراتور خانوجین به ما داده بشه.»

خواجه حرفم را اصلاح کرد: «کار شما اینه که موجبات خشنودی امپراتور رو فراهم کنین؛ و ایشون هم میل دارن که بهترین خیاط امپراتوری برای بانو سارنی لباس بدوزه.»

سرم را پایین انداختم اما قبلش خیاط‌های دیگر را دیدم که به هم نگاه می‌کردند. «متوجه شدم، قربان.»

سؤالم باعث ناآرامی بین خیاط‌های دیگر شد. همه خیلی راحت نبودند که به دختر شانسن خدمت کنند، مخصوصاً که جنگ تازه تمام شده بود. وزیر لورسا ادامه داد: «وقتی که خیاط جدید امپراتوری انتخاب بشه، اولین کارش اینه که لباس عروسی بانو سارنی رو بدوزه، پس خیلی مهمه که طراحی هاتون در حین آزمون هم موجب خرسندی بانو سارنی بشه و هم موجب خرسندی اعلی حضرت.»

«بایه کار ساده شروع می‌کنیم. از اونجایی که بانو سارنی از منطقه‌ی شمالی میاد که خیلی سردتره، لباس‌های مناسب کمی برای آب‌وهوای معتدل قصر تابستانی داره. اعلی حضرت می‌خوان که بانو شال مناسبی برای نسیم‌های خنک شبانگاهی داشته باشه.»

شال؟ به حق نه آسمان، بانو سارنی چطور می‌خواست مهارت خیاط را با شال تعیین کند؟

«به همه‌ی شما یک توپ ابریشم سفید اختصاص پیدا کرده. می‌تونین هر جور که صلاح می‌دونین ابریشمتون رو بپوشین. مهر اعلی حضرت امپراتوری رو هر گوشه‌ی نوار چاپ شده. هر چهار مهر باید توی طراحی تون باشه. فقط رنگ‌ها، نخ‌های گلدوزی و روبان‌هایی رو می‌شه برای طراحی تون در این چالش استفاده کنین که توی کمد مواد هستن. هیچ خیاطی اجازه نداره از بیرون کمک بگیره. فردا صبح قطعه هاتون رو برای بازرسی آماده کنین.»

فردا؟ به اطراف نگاه کردم و دیدم که پشت همه‌ی خیاط‌ها منقبض شد. مشخص بود که همه به اندازه‌ی من شوکه شده‌اند، اما کسی جرئت نداشت چیزی بگوید، برای همین من هم ساکت ماندم.

لورسا ادامه داد: «بانو سارنی صبح می‌رسن تا خیاط‌هایی رو تعیین کنن که قراره ازشون دعوت بشه برای دور بعدی آزمون بمونن. فراموش نکنین که عنوان شانسن مثل عنوان امپراتور به ارث رسیده و بخشی از دودمان ناشکسته‌ی رهبران نظامی آلودیه. بانو سارنی رو باید علیاحضرت خطاب کنین، مفهومه؟» وزیر منتظر ماند که زیر لب بگویم مفهوم است. «خوبه. باشد که حکما به شما

الهام ببخشند تا چیزی شایسته ی بانو بسازید.»
هیچ ناقوس یا زنگی به صدا درنیامد، اما این کلماتش به گوش من نشانه ی
آزادی بودند. از جایم بلند شدم و به سمت توپ پارچه و دفتر طراحی ام رفتم.
خیاط های دیگر، همان موقع هم با شور و هیجان در حال طراحی بودند، اما من
نمی دانستم که قرار است برای شال بانو سارنی چه کاری انجام دهم.
احاطه شدن با یازده مرد عرق کرده ای که شدیداً در رقابت با هم بودند، باعث
الهام بخشی ام نمی شد، به همین دلیل وسایلم را از داخل کمد برداشتم و تالار
پشتکار عالی را ترک کردم تا راه خودم را بیابم.

فصل چهارم

خانه‌ی جدیدم اتاق باریکی به شکل آرنج بود که با تخت‌خوابی سفری و میزی سه پایه مجهز شده بود که آن قدر محکم نبود که بتوان شمعی را روی آن گذاشت. ظرف برنزی کوچکی هم روی طاقچه‌ی چوبی پنجره بود که برای دعا، عودی در آن گذاشته بودند، فانوسی از جنس بامبو هم از سقف آویزان شده بود و یک روشویی چینی در اتاق بود که مگسی در آن غرق شده بود.

با صدای بلند گفتم: «حداقل تمیزه. لازم نیست با کس دیگه‌ای ازش استفاده کنم.»

با گذشت تقریباً یک هفته، اولین باری بود که تنها می‌شدم. سرم را به دیوار رنگ شده تکیه دادم، نفس عمیقی کشیدم و بعد، به دلیل واقعی نیازم به تنهایی، رسیدگی کردم.

به آهستگی، دکمه‌های پیراهنم را باز کردم. کل بدنم درد می‌کرد. قفسه‌ی سینه‌ام نسبتاً برای یک دختر صاف بود، اما احتیاط کرده بودم و نوارهایی کتان‌ی دورش پیچیده بودم و بعد از پنج روز سفر، کاملاً در عذاب بودم. جرئت نمی‌کردم نوارها را باز کنم اما دستانم را در کاسه‌ای از آب فروبردم و عرقم را پاک کردم.

باید به دردش عادت می‌کردم.

دوباره دکمه‌های پیراهنم را بستم و کیفم را روی تخت خالی کردم. اولین بار

بود که تماشای وسایلم باعث الهام بخشی یا آرامشم نمی شد. آهی کشیدم. امکان نداشت که بتوانم یک شال کامل را تا فردا صبح گلدوزی کنم. اما می توانستم رنگش کنم.

می خواستم وسایلم را برای پیدا کردن قلم موهایم بگردم که بسته ی قیچی بابا به چشمم خورد. از سر کنجکاوی بازش کردم و قیچی را بیرون آوردم تا زیر نور کم برق بزنند. کمان هایش باریک تر و ظریف تر از کمان قیچی خودم بود، اما جدا از ماه و خورشیدی که روی دسته هایش حک شده بود، چیز خاصی نداشت. به علاوه، به یک قیچی دیگر نیاز نداشتم، برای همین دوباره آن را در بسته اش گذاشتم و زیر تختم پرت کردم.

وسایلم را زیرورو کردم: «خب حالا ظرف رنگ هایی که برداشتم کو؟ جا گذاشتمشون توی تالار؟»

حتماً همین کار را کرده بودم. با ناله ای، لنگ لنگان به سمت تالار پشتکار عالی برگشتم. امیدوار بودم که در طول مسیر به کسی برنخورم، اما از کنار پیرمردی گذشتم که برایم دست تکان داد.

جثه ی بزرگی داشت و دور کمرش پهن بود، اما انگشت هایش باریک و فرز به نظر می رسیدند. با نگاهی به حمایلش فهمیدم که او هم از خیاط ها است: همان طور که ژنرال ها مدال هایشان را روی لباس می زدند، ما هم سوزن و سنجاقمان را روی لباس می زدیم. ایستادم تا به او سلام کنم. تا جایی که می دانستم کسی نبود که روی باختن شرط ببندد.

گفت: «تو باید پسر استاد تامارین باشی. چهره ت رو خیلی راحت می شه تشخیص داد. سنت اون قدر زیاد نیست که ریش درآورده باشی!»

به حدی با خوشحالی این را گفت که خودداری ام را فراموش کردم و خندیدم. خودش را معرفی کرد: «وینگ لونگهای^۱. از استان بانسای^۲.»

اسمش را تشخیص دادم. استاد لونگهای به دوختن ردهای مردانه معروف

1. Wing Longhai
2. Bansai

بود؛ برای برجسته‌ترین محققان و والامقام‌ترین افراد نجیب لباس دوخته بود. حتی جامه‌ای برای پدر امپراتور خانوجین درست کرده بود.

جواب دادم: «کیتون تمارین. از بندر کامالان، جنوب گانگسون.»

لونگهای لبخندی زد. صورتش خشن بود و شیارهای عمیقی داشت؛ پوستش بیش از مقدار معمول برای یک استاد خیاط، آفتاب سوخته شده بود که نشان می‌داد او هم مثل من از خاکی شروع کرده است. با این حال، لباس‌هایش کاملاً مرغوب بودند و کمی بوی برنج مانده به همراه عطر چوب صندل و نیلوفر آبی می‌داد.

گفت: «آها. فکر می‌کردم که شبیه جنوبی‌هایی. حدس می‌زنم برای بخت و بردباری با خودت حرز آوردی؟ همسرم بهم اجازه نمی‌ده که بدون یه عالمه طلسم از خونه بیام بیرون. استاد ییندی^۱ همین الان هم کلی حرز از میزش آویزون کرده!» دستم را دور عصایم پیچیدم و گفتم: «من به این چیزها اعتقاد ندارم.»

«اون وقت خودت رو جنوبی صدا می‌زنی؟»

کوتاه جواب دادم: «بندر کامالان خیلی کوچیکه. اونجا جایی برای جادو وجود نداره.»

لونگهای به نشانه‌ی تأسف سری برایم تکان داد. «شاید جادو جایی در بندر کامالان نداشته باشه اما الآن توی دربار امپراتوری هستی. نظرت رو عوض می‌کنی. مخصوصاً بعد از این که لرد افسونگر امپراتور رو دیدی.»

ابرویم را بالا بردم. چیز زیادی راجع به افسونگرهای لرد یا غیر لرد نمی‌دانستم، به جز این که خیلی کم بودند و از سرزمینی به سرزمینی دیگر می‌رفتند. برای من شبیه مشاوران اشرافی به نظر نمی‌رسیدند، به همین دلیل نمی‌فهمیدم چرا پادشاه‌ها و امپراتورها این قدر به آن‌ها بها می‌دادند.

حتماً لونگهای متوجه نگاه تردیدآمیز روی چهره‌ام شده بود، چون گفت که: «لرد افسونگر درباره‌ی موضوعات زیادی به امپراتور خانوجین مشاوره می‌ده. سال‌ها به پدر امپراتور خدمت کرده، با این حال یه روز هم پیر نشده! بعضی از

خیاط‌ها سعی دارن که باهاش دوست بشن، حاضرن هر کاری بکنن تا به یه ذره برتری برسن.»

«مگه استفاده از جادو و تقلب نیست؟»

«به نظرم می‌شه گفت یه مزیت نا عادلانه است؛ اما تقلب؟» لونغهای خنده‌ای کرد و ادامه داد: «فکر می‌کنی آزمون امپراتور فقط یه رقابت سر مهارته؟»
 «شانه‌ای بالا انداختم. همیشه نسبت به جادو تردید داشتم؛ اما معمولاً نسبت به بیشتر چیزهایی که نمی‌توانستم با نخ و سوزن به هم بدوزمشان، تردید داشتم. مگه دیگه چه چیزی رو می‌سنگجن؟»

با لحنی که خیلی از سر مهربانی نبود، گفت: «چیزهای زیادی باید یاد بگیری.»

با هم به سمت تالار پشتکار عالی به راه افتادیم و از کنار باغی پر از مسیرهای پرپیچ و خم و درخت‌های کاج و آلو گذشتیم.

«محوطه‌ی آرامش آسمانی. نمی‌تونیم که بدون اجازه از آبشار اون ورتر بریم.» لونغهای صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «اما معنی‌ش این نیست که نتونیم یه نگاه کوتاه بهش بندازیم.»

با سری به پایین افکنده خم شد و به من هم اشاره کرد که همین کار را بکنم؛ بعد با دست به آن طرف باغ اشاره کرد که در آنجا زنی به سرعت در حال راه رفتن بود و سه خدمتکار هم پشت سرش راه می‌رفتند.

زیبا بود، پوستی به سفیدی عاج و موی مشکی آبشارمانندی داشت و گردنش شبیه قو بود. از راه رفتن سلطنتی‌اش و خدمتکارهایی که پشت سرش بودند، مشخص بود که اصیل‌زاده است، اما لباس‌هایش عجیب بودند: لباس آبی کمرنگ ساده‌ای از جنس ماهوت پوشیده بود که به زور به میج پایش می‌رسید؛ چکمه‌هایی چرمی به پا داشت و کت خز دولایه‌ای هم روی شانه‌هایش انداخته بود که برای آب‌وهوای معتدل خیلی مناسب نبود.

زن‌های خدمتکار در حال التماس کردن به او بودند. «علی‌احضرت تاضیافت خوشامدگویی تون وقت زیادی نمونده. لباستون رو عوض نمی‌کنین؟»

زن جواب داد: «چیزی که پوشیدم چه ایرادی داره؟» لحنش تند بود و جایی برای بحث باقی نمی گذاشت.

خدمتکارانش به دنبالش رفتند و هم زمان می گفتند: «علیاحضرت، لطفاً!» اما او خودش را به کمری زد و به راهش ادامه داد. درشت ترین مردی که تا به حال دیده بودم، پشت سرش می رفت. به اندازه ی خرس درشت بود و کل مسیر پیش رویش را کوچک جلوه می داد. ریشش برش تیزی داشت و چشمانش باریک بود؛ اما ابروهایش مشکی و ضخیم بود.

با صدایی زمخت و دورگه گفت: «علیاحضرت. شما باید به توصیه ی خدمتکارهاتون توجه کنید. اگه پدرتون اینجا بود همین رو ازتون می خواست.» زن سر جایش ایستاد. به همراهانش نگاه نمی کرد اما تنشی بینشان بالا گرفته بود. سرش را بلند کرد و گفت: «تو هم طرف اون رو می گیری، مگه نه، لرد زینا؟»

نمی توانستم ببینم که لرد زینا در واکنش به این حرف سرش را به نشانه ی موافقت تکان داده بود یا تعظیم کرده بود، اما زن رو به خدمتکار اصلی اش کرد و با صدایی که لرزان تر از قبل بود گفت: «بسیار خب. لباس هایی رو که اعلی حضرت می خوان بهم بدن، می بینم؛ اما، قول نمی دم که بپوشمشون.»

بعد از دور شدنشان، لونگهای که مطمئن شده بود زن دیگر قادر به شنیدن صدایش نیست، گفت: «خب، خب. می تونم بگم ارزشش رو داشت. فردا به برتری نسبت به بقیه داریم. اون بانو سارنی بود، دختر شانسن.»

سعی کردم متعجب به نظر برسم. اوبانویی بود که قرار بود در طول آزمون برایش لباس بدوزیم؟ تصور می کردم مثل پدرش جنگجو بود، دختری که زره و شلوارک می پوشید و ردی از زنانگی نداشت و رام نشده و وحشیانه بزرگ شده بود. بانو سارنی خشن به نظر می رسید، اما زیبا هم بود.

پوزخندی روی صورت چروکیده ی لونگهای نقش بست. «می بینم که انتظار همچین چیزی رو نداشتی.»

کل چیزی که توانستم بگویم این بود که: «خیلی باوقاره. مردی که پشت سرش بود چی؟»

لونگهای با لحنی گرفته گفت: «لرد زینا. جنگجوی مورد علاقه‌ی شانسن و پسر معتمدترین مشاورش. حضورش توهینیه به اعلی حضرت.»
«توهین؟»

«شایعاتی هست که می‌گن قبل از صلح، لرد زینا نامزد بانو سارنی بوده. می‌گن که معشوقشه؛ اما همه‌ی این‌ها سخن چینی‌های دربار. هیچ‌کس کاملاً مطمئن نیست.» خیاط پیر دستش را به درون لباس برد تا قمقمه‌ای در بیاورد. تعارفی به من زد اما بعد از این که تعارفش را رد کردم، مقدار زیادی از آن را نوشید.
به این فکر کردم که تلخی نهفته در لحن صحبت دختر شانسن با لرد زینا به خاطر معشوقش بود یا پدرش؟ یا هر دو؟

در همین حین، لونگهای در قمقمه‌اش را بست. «کت خزش رو دیدی؟ خرگوش، روباه، گرگ، حداقل سه خرس مختلف. شمالی‌ها فقط چیزی رو می‌پوشن که شکار می‌کنن، بانو سارنی حتماً حسابی مهارت داره.» آهی از سر همدردی کشید و ادامه داد: «بخواد با اینجا خو بگیره، خیلی بهش سخت می‌گذره.» به سمت من خم شد، چنان که بخواهد رازی را به من بگوید: «اما به نظر می‌رسه که از عصبانی کردن اعلی حضرت لذت می‌بره. برای نوشیدن چای با امپراتور و وزرای جنگش، شلوارک پوشیده بود.»

بانو سارنی واقعاً شجاع بود. نمی‌دانستم که این خصلتش باعث می‌شد بیشتر به او احترام بگذارم یا کمتر.

لونگهای در حینی که به تالار نزدیک می‌شدیم، گفت: «مطمئنم فردا خبرش رو می‌شنویم.»

آرزو می‌کردم که جایگاه کاری لونگهای کنار من باشد، اما دقیقاً آن طرف اتاق بود. برای همین به تنهایی به میزم برگشتم، دفتر طراحی‌ام را برداشتم تا شروع به طراحی شال کنم و به خودم زحمت ندادم که به خیاط‌های دوروبرم سلام کنم. احساس می‌کردم از حضورم رنجیده‌خاطر شده‌اند.

اما خوشبختانه نادیده‌ام گرفتند؛ اما از بین حرف‌هایشان تشخیص دادم که آخرین خیاطی هستم که برای آزمون از راه رسیده است، برای همین مشخص بود چرا بدترین میز را به من داده‌اند؛ میزی که در وسط بود و عملاً همه می‌توانستند کارم را ببینند.

همچنین اطلاعات بیشتری راجع به رقبایم کسب کردم. به جز لونگهای، هیچ‌کدام از خیاط‌ها خودش را به من معرفی نکرد، اما متوجه بعضی از اسم‌های آشنا شدم. مثل لونگهای، آن‌ها هم استادهایی بودند که با مطالعه و تقلید از سبکشان بزرگ شده بودم؛ این‌ها مردانی بودند که از قبل از تولدم خیاطی می‌کردند. استاد تاراها^۱ و استاد ییندی سبک‌های گلدوزی مختلفی داشتند، اما هر دو نابغه بودند: تاراها متخصص گل بود و ییندی گلدوزی دوطرفه. استاد بوین^۲ در گره‌زنی نبوغ داشت. استاد دلون^۳ زربفت‌هایی می‌بافت که نظیر نداشت. استاد نوربو^۴ مورد علاقه‌ی اشراف بود.

اما من؟ وقتی که به گانگسون رسیدیم، بابا از دوستانی که به ملاقاتمان می‌آمدند، تقاضا کرده بود که سبک‌ها و مهارت‌های منطقه‌شان را به من یاد بدهند و در بندر کامالان، روش‌هایی را از هر تاجر و خیاطی که با من صحبت می‌کرد، یاد گرفته بودم.

اما نه استاد بودم و نه شهرتی داشتم.

مردی سر رشته‌ی افکار نگرانم را قطع کرد و باتندی گفت: «تو! پسر خوشگله!» موهای پشت گردنم سیخ شد، اما سرم را برگرداندم. استاد ییندی فربه بود اما به چاقی لونگهای نبود؛ بینی گوشتالویی داشت که به نظر می‌رسید همیشه به دلیلی چینی روی آن افتاده است. کچل هم بود، به جز خط ریش‌های خاکستری دو طرف گونه‌هایش، موی دیگری روی سرش نبود. خنده‌دار بود، چون ریشش به حدی بلند بود که تقریباً به زانوهایش می‌رسید.

1. Taraha

2. Boyen

3. Delun

4. Norbu

گفت: «اینجا رو ببین. می شه ابریشمت رو به من بدی؟ تو که به هر حال قراره بری خونه، پس بهتره که اون رو به کسی بدی که بتونه ازش استفاده کنه.»
صدای خنده ای در تالار پیچید. به نظر می رسید که همه با هم موافق بودند که من اولین نفری هستم که به خانه می روم. حس بدی به من دست داد.
لونگهای شروع به صحبت کرد: «دست از سر این پسر بردار. اگه همه تون خیلی خوبین، نباید به ابریشم اضافه نیاز داشته باشین.»
بیندی گفت: «حالا دیگه با اراذل و اوباش دوست می شی لونگهای؟ بیشتر از این هم ازت انتظار نمی رفت.» به سمت من برگشت و من را دست انداخت:
«مطمئنی با سوزن به خودت سیخونک نمی زنی. من که از وقتی بچه بودم این قدر چونه ی نرمی نداشتم.»

خیاط دیگری شروع به صحبت کرد: «چه بلایی سر پات دراومده؟»
جوهر روی برگه ی دفترم پخش شد. آن را برگرداندم و دوباره طراحی ام را شروع کردم. به خودم یادآوری کردم: مردم چیزی رو می بینن که دلشون می خواد ببینن. بهتره که یه پسر دخترمانند باشم تا دختری پسرمانند.
«گری، پسر خوشگله؟»
«یا این که فقط چلاقی؟»

با این حرف دست از طراحی ام کشیدم. جسورانه به آن ها توپیدم: «من توی جنگ جنگیدم؛ یه پای شکسته هم به این معنا نیست که نمی تونم از دست هام استفاده کنم. شرط می بندم از همه ی شما سریع تر می تونم بدوزم.»

استاد بیندی خندید. «خواهیم دید. وقتی هم سن تو بودم، هنوز داشتم لباس های کثیف استادم رو می شستم. بهم اجازه نمی داد که حتی به چرخ نزدیک بشم.» خرخری کرد و ادامه داد: «بذار دست هات رو ببینم، پسر خوشگله. می تونم تشخیص بدم خیاطی یا لباس شور.»

انگشتانم را کاملاً باز کردم تا پینه های دستم را نشانش بدهم. برادرانم همیشه دستم می انداختند که چون انگشتانم به زبری انگشتان مردها بود، هیچ وقت نمی توانستم شوهری پیدا کنم.

گفتم: «خب؟ خیاطم یا لباس شور؟»

بیندی با صدای بلند گلویش را صاف کرد، با یک دست ریشش را لمس کرد و به سمت چهارپایه اش برگشت.

لونگهای به جایگاه کارم نزدیک شد، دستش را روی صفحه‌ی جداکننده‌ی چوبی‌ام گذاشت و گفت: «نگران بیندی نباش. اون طبل توخالیه.»

با تعجب صدای نوربو را شنیدم که حرف لونگهای را قطع کرد و گفت: «استاد لونگهای عاقلانه حرف می‌زنه.» تمام مدت ساکت بود و صدای نزدیک شدنش به میزم را نشنیدم. «اگه قرار باشه وقتمون رو تلف کنیم و این پسر رو اذیت کنیم، هیچ کاری رو پیش نمی‌بریم.» اشاره‌ای به مجسمه‌های سه حکیم کرد و ادامه داد: «خدایان دارن حرف ما رو می‌شنون، استادهای عزیز. دوست دارین خشمگینشون کنین؟»

خیاط‌ها یک‌به‌یک سرشان را به نشانه‌ی مخالفت تکان دادند. حتی بیندی که میزش پر از طلسم‌هایی برای دور کردن شیاطین و بخت بد بود، اخم کرد. «پس برگردین سر کارتون.»

نوربو بانفوذ بود چون مغازه‌ای در جاپور^۱ پایتخت داشت و بیش از صد خیاط تحت فرمانش کار می‌کردند. در بین ما ثروتمندترین و قدرتمندترین هم بود. دخترش با یک مقام مهم ازدواج کرده بود. عملاً جزو اشراف به حساب می‌آمد.

وقتی که حرف‌ها تمام شد، نوربو گفت: «مطمئنم دیگه الآن راحت می‌ذارن.» لبخندی به من زد و این حس عجیب را پیدا کردم که به او چیزی بدهکار شده بودم.

گفتم: «ممنونم.»

بانخ‌هایی که روی میزم گذاشته بودم، بازی می‌کرد. نوربو من را یاد یک مارمولک توپُر می‌انداخت؛ بدنش باریک و بلند بود اما شکمش گرد بود، چشمانش نیمه‌باز و نیمه‌بسته بودند، برای همین به طرز گمراه‌کننده‌ای خواب‌آلود به نظر می‌رسید.

مثل ییندی بدجنس نبود، اما هنوز هم آرزو می کردم که دست از سروسایلم بردارد. گفت: «شنیدیم که توی این آزمون به جای پدرت اومدی. چقدر نجیبانه. پدر خود من قبل از این که به دنیا بیام، مرد، اما استاد هوان، خیاط قبلی امپراتور، برام مثل پدر بود.»

دلم می خواست با دست هایم کار کنم، اما برای مؤدب بودن، آن ها را روی هم گذاشتم. «نمی دونستم ایشون استادتون بودن.»

نوربو فین فینی کرد و جواب داد: «مدت ها پیش؛ اما از وقتی ماه گذشته، بدنش رو توی رودخونه ی جینگان پیدا کردن، هنوز هم برام دردآور.»
آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «از شنیدنش متأسفم.»

«توی همین تالار کار می کرد، می دونی، باده ها شاگرد. حتی گاهی اوقات برای کمک بهش می اومدم اینجا.» مکشی کرد و بعد ادامه داد: «زن های خدمتکار قسم می خورن که بعضی شب ها روحش دور قصر می چرخه.»
لرزشی به دستم افتاد: «من به روح اعتقاد ندارم.»

«من هم همین طور.» نوربو سرش را خم کرد، چشمان مرمرمانندش من را برانداز می کردند. «نگران دیگران نباش، تامارین جوان. حواسم بهت هست.»

وقتی که بالاخره من را به حال خودم گذاشت، نفس راحتی کشیدم و شال ابریشم را روی دستم باز کردم. معمولاً ابریشم روی پوست احساس سبکی داشت. به همین خاطر بود که این قدر گران بود و همه خواهان آن بودند.

نقاشی ام خوب بود درست مثل استاد لونگهای، اما گلدوزی درست مثل استاد ییندی و استاد تاراها نقطه ی قوتم بود. تصمیم گرفتم که باغی را بکشم و گل هایش را گلدوزی کنم. صدتومانی، نیلوفر، داوودی. طرح بانویی را هم بزنم که سنجاقکی روی انگشتش نشسته بود. منظره ای بود که بارها تمرین کرده بودم و رنگش سریع خشک می شد. حال که فقط یک روز برای درست کردن شال وقت بود، وقت این نبود که بی دلیل خطر کنم.

ساعت ها گذشت. نقاشی دست ها و ذهنم را مشغول به خود کرد، اما وراجی بی پایان خیاط های دیگر مدام در گوشم بود.

یکی از آن‌ها غرغر کرد: «این کار خدمتکارهاست. از بچگی دیگه مجبور نبودم، منگوله درست کنم.»
«رنگ کردن بدتره.»

«همه‌ش هم برای این‌که خیاط دختر خائن بشیم. آخه این کار چه افتخاری داره؟»

لونگهای حرفشان را قطع کرد: «مزیت خدمت به اعلی حضرت به اندازه‌ی کافی مایه‌ی افتخاره. اگه افتخار بیشتر بخوایم باید کاهن معبد اعظم بشیم.» بی‌وقفه حرف می‌زدند تا این‌که از نیمه‌شب گذشت. پلک‌هایم سنگین شدند. از وقتی بندر کامالان را ترک کرده بودم، خوب نخوابیده بودم.

نه، باید هشیار بمونم. اگه الآن برم بخوابم، کارم رو تموم نمی‌کنم. انگشتانم را کش دادم و عضله‌ی گرفته‌ای در گردنم را مالیدم. کل بدنم منقبض شده بود. این‌که ساعت‌ها پشت سر هم روی کارم خم بشوم، برایم طبیعی بود، اما نه وقتی‌که یازده خیاط دیگر دورم را گرفته باشند. شدیداً وسوسه می‌شدم به پیشرفت کار بقیه نگاه کنم و صحبت بقیه باعث می‌شد که به سختی تمرکز کنم. شانه‌هایم را به عقب بردم و سوزنم را برداشتم تا لبه‌های شال را گلدوزی کنم و مراقب بودم که منظره‌ی نقاشی شده را لکه دار نکنم.

صدای استاد تاراها می‌آمد که می‌گفت: «شنلی برای بانو بانديا درست کردم که با هزار گل صدتومانی گل دوزی شده بود و اون هم به قدری دوستش داشت که مرغوب‌ترین گردنبند یشم رو به جای دستمزد بهم داد. دخترم خیلی خوش‌شانسه که من پدرشم. اون رو گذاشتم روی جهیزیه‌ش.»

«من شخصاً بانو سارنی رو دیدم. می‌دونم چی رو ترجیح می‌ده.»
«نمی‌تونم دختر اون وحشی رو تصور کنم که همچین ابریشم مرغوبی رو بپوشه. واقعاً که این ابریشم داره هدر می‌ره.»
نخم را گره زدم و آن را از قرقره‌اش جدا کردم. چه می‌شد اگر دست از حرف زدن می‌کشیدند!

بیندی از آن طرف اتاق با صدای بلند گفت: «تو چی، کیتون تمارین؟ ساکتی. چرا می خوای این رقابت کوچیک اعلی حضرت رو ببری؟» خشکم زد. چه می توانستم بگویم؟ برای رسیدن به افتخار آنجا بودم، اما بیشتر می خواستم به خانواده ام کمک کنم.

کیتون به من هشدار داده بود: متواضع نباش. مردها به مهارت و کارشون افتخار می کنن. اگه از این کمتر افتخار کنی انگار مایه ی شرمته. با بیشترین تکبری که می توانستم داشته باشم، گفتم: «چون بهترین خیاط توی آلدی ام.»

صدای تمسخر چند نفر را شنیدم: «تو هنوز مرد هم نشدی.» نوربو آن ها را آرام کرد و گفت: «جوونی خودش یه استعدادده. من به قضاوت اعلی حضرت اطمینان دارم.»

بیندی بی قرار بود. «و تو چطور بهترین خیاطی، تمارین جوان؟» آب دهانم را قورت دادم اما جسورانه صحبت کردم: «ریسندگی و بافندگی و گره زدن بلدم. هر چهار سبک گلدوزی رو مطالعه کردم. می تونم صدها کوک مختلف رو توی خواب بزنم و سریع.» یکی از آن ها فین فینی کرد و گفت: «طراحی هوشمندانه ربطی به سرعت یا کوک ظریف نداره.»

ادامه دادم: «می دونم. به ترکیب بندی هم ربط داره؛ و به رنگ...» بیندی با تمسخر گفت: «فکر می کنی بیشتر از من راجع به رنگ می دونی. خب، پسر خوشگله، خواهیم دید که کارت چی از آب درمیاد. شرط می بندم از فردا به بعد دیگه دووم نیاری.»

بوین با صدایی که به اندازه ی کافی بلند بود تا من بشنوم، زیر لب گفت: «فکر کنم چشم بسته هم بتونه سجاف شلوار رو درست کنه. پس چرا مثل گداها لباس پوشیده؟»

عزت نفسم متزلزل شد، اما چشمم به لبخند دلگرم کننده ی لونگهای افتاد. کل چیزی که توانستم بگویم این بود که: «خواهی دید.»

به خودم هشدار دادم: بیشتر از این توجه دیگران رو به خودت جلب نکن. همین الانش هم فکر می‌کنن عجیبی.

دستانم می‌لرزید. اولین بار بود که نمی‌توانستم به راحتی سوزنم را نخ کنم. بوبین مسخره‌ام کرد: «مشکل داری، تامارین؟ شاید باید سعی کنی نخ رو لیس بزنی.» صدای ملچ و ملوچی از خودش درآورد و گفت: «به بچه‌ها یاد می‌دن این کار رو انجام بدن.»

دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. عصایم را برداشتم و به سمت در به راه افتادم. وقتی از کنار جایگاه کاری نوربور رد می‌شدم، گفت: «هنوز که خسته نشدی، تامارین جوان؟ چرا نمی‌ری به ذره چای بخوری؟»

فکر خوبی بود و سرم را به نشانه‌ی توافق تکان دادم تا به خاطرش از او تشکر کنم. وسایل چای را در اتاق انتظار تالار نگه می‌داشتند، فنجان‌ی پر کردم و جرعه‌ی بلندی از آن را نوشیدم.

وقتی که به میزم برگشتم تا شالم را بردارم، دادم به هوا رفت. کسی روی پارچه‌ام چای ریخته بود! رنگ‌ها کاملاً روی ابریشم پخش شده بودند. بانویی که به سختی تلاش کرده بودم شبیه بانو سارنی از آب دربیاید، دیگر چیزی به جز لکه‌ای جوهر نبود.

چه کسی این کار را کرده بود؟ به همه‌ی خیاط‌ها نگاه کردم، اما نادیده‌ام گرفتند.

لبم را گاز زدم و ابریشم نابود شده را برداشتم. چشمانم پر از اشک شده بود، اما نمی‌خواستم بابت این که اذیتم کرده بودند، به آن‌ها احساس رضایت خاطر بدهم.

بیندی با فریاد به من گفت: «به اندازه‌ی کافی کشیدی، پسر خوشگله؟» نوربو دستانش را به هم زد تا توجه همه را به خود جلب کند. «تامارین جوان، آگه به ابریشم بیشتر نیاز داری، می‌تونن از پارچه‌های ضایعاتی من برداری. من می‌رم بخوابم.»

زمزمه کردم. «ممنون؛ با همین سر می‌کنم.»

بقیه با صدای بلند گفتند: «نوربو، به این زودی می‌ری بخوابی؟»
نوربو خمیازه‌ای کشید و گفت: «من تنهایی و صد البته صبح‌ها بهتر کار می‌کنم.»

ابریشم آسیب دیده‌ام را در کیفم فرو کردم و به دنبال نوربو از اتاق بیرون رفتم؛ این قدر که تلاش کرده بودم اشک‌هایم سرازیر نشوند، صورتم داغ شده بود. پنجره‌های راهروها به روی فضای مطبوع شب باز بود، نور ضعیف مهتاب و فانوس‌های آویزان آن‌ها را روشن می‌کرد. در راه رسیدن به اتاقم، درها را شمردم، همه خاکستری‌رنگ بودند و چفت‌های طلایی داشتند.

خودم را روی تختم انداختم. این تنها فرصتم بود که تبدیل به کسی بیشتر از زن خیاطی شوم که در بندر کامالان سجاف شلوارها را درست می‌کرد و دکمه می‌دوخت. این فرصتی بود که تبدیل به خیاط امپراتوری شوم، بهترین خیاط در تمام آلمدی؛ خیاطی شوم که اشراف طراحی‌هایش را می‌پوشیدند و همه در سراسر سرزمین ستایشش می‌کردند.

اما حالا؟

نفس بریده‌ای کشیدم. اگر فینلی اینجا بود، دوست نداشت که این‌طور تسلیم شوم. سِندو هم همین‌طور؛ و کیتون... باید این موقعیت رو بیرم تا از بابا و کیتون مراقبت کنم. تا گرسنگی نکشن و مجبور نباشم با کالوازدواج کنم. تا مایه‌ی سرشکستگی نباشم.

با لبه‌های آستینم چشمانم را خشک کردم، بعد بلند شدم و شمعی روشن کردم تا آسیب وارد به شالم را بررسی کنم. رنگ گل‌هایی که کل بعدازظهر را صرف کشیدنشان کرده بودم، پخش شده بودند. حتی اگر از داخل لکه‌ها درشان می‌آورد، طرحم از بین رفته بود. تنها راهی که می‌توانستم آسیب را پنهان کنم، این بود که از اول شروع کنم، شاید حتی روی لکه‌ی چای و رنگ پخش شده را هم گلدوزی کنم. کار سختی بود چون فقط آن شب را برای کار وقت داشتم.

چهارزانو نشستم، نفسم را بیرون دادم، کاغذ پوستی را از کیفم برداشتم و با خستگی شروع به طراحی کردم.

بیدار بمون!

سرم را به دیوار تکیه دادم، به خودم قول دادم که فقط یک استراحت کوتاه می‌کنم. وقتی که چشمانم را باز کردم، شمع خاموش شده بود و مشتی موم پایانش جمع شده بود.

فحشی دادم: «لنت بر شیطون!» حتماً خوابم برده بود.

شمع دیگری روشن کردم و به ماه نگاه کردم تا ببینم چقدر وقت برایم مانده.

شقیقه‌هایم می‌تپید و صدای ضعیفی در سرم پیچیده بود.

دستم را دراز کردم تا کیفم را بردارم و آن را زیرورو کنم تا نخ و سوزن را از داخلش بردارم، اما انگشتم در عوض به کمان قیچی بابا خورد. عجیب بود. فکر می‌کردم آن را زیر تختم انداخته بودم.

به همراه بقیه‌ی وسایلم آن را در کیفم فرو کردم؛ اما حالا که شالم خراب شده بود، دیگر قیچی به چه دردم می‌خورد؟

به خودم گفتم، آروم باش. وقتی توی وضعیتی مثل اینی چه کار می‌کنی؟ هول نمی‌کنی تا اشتباه بیشتری مرتکب بشی. آروم می‌شی و یه کم قدم می‌زنی.

فانوسی را در دستم نگه داشتم و به سمت تالار پشتکار عالی برگشتم. دیگر خالی شده بود. از کنار آثار همه‌ی خیاط‌های دیگر گذشتم. تزئینات روی پارچه‌ی استاد بوین استادانه بود، منجوق‌دوزی استاد گارادا بی‌نظیر بود. لونگهای قویی درآورده بود و درخت‌های دورش را گلدوزی کرده بود، آن قدر زیبا بود که می‌شد به جای یک اثر هنری از دیوار آویزانش کرد؛ و بیندی، به طرز تحسین‌برانگیزی، تقریباً کل شال را گلدوزی کرده بود.

صفحات دفتر طراحی‌ام بر اثر باد به خش خش افتاده بودند؛ اما چنان شدید خش خش می‌کردند که بعید بود به خاطر باد باشد. به حالت عصبی آن را روی میز گذاشتم و به سمت نزدیک‌ترین پنجره رفتم.

به خودم گفتم روحی وجود نداره. فقط یه پرنده است.

آهی کشیدم و فانوسم را روی میزم گذاشتم و شروع به گلدوزی کردم.

صدای درون سرم بلندتر شده بود. نگاهی به پایین انداختم، لرزش عجیبی را از پهلویم حس می‌کردم. ابتدا فکر کردم به خاطر قیچی‌ام است، اما امر غیرممکنی بود، برای همین نادیده‌اش گرفتم. بعد شروع به درخشیدن کرد.

آن را برداشتم تا نخ آویزانی را بچینم و متوجه شدم که نمی‌توانم آن را کنار بگذارم. ناگهان، در چشم ذهنم می‌توانستم شال تکمیل شده را ببینم، درست همان طور که طراحی‌اش کرده بودم؛ اما امکان نداشت در ساعات باقی مانده بتوانم کاملش کنم. صدایی به من اطمینان داد که اما می‌تونی. صدای خودم بود اما حالا تا حدودی مطمئن تر بود.

قیچی روی شال سر خورد، جوری تسخیر شده بودم که دستانم فقط می‌توانستند به دنبالش بروند. نخ‌های نامرئی آب خورده‌ی پارچه را تعمیر کردند و حیات جدیدی به آن بخشیدند و رنگ‌های درون ظرف‌های رنگم در ابریشم خیس خوردند؛ درحالی‌که رنگ‌های پخش شده، در آن‌ها حل و پراکنده شدند تا این‌که طرح دوباره به سر جایش برگشت.

هرچقدر هم که غیرممکن به نظر می‌رسید، قیچی هم می‌برید و هم گلدوزی می‌کرد. تیغه‌های نقره‌ای باریکش نخ‌ها و نخاله‌های ابریشم را می‌شکافتند و دوباره جمع می‌کردند تا درون ابریشم موج بزنند و گل‌ها، پرنده‌ها، درخت‌ها و کوه‌های ظریفی را با دقت و ظرافت گلدوزی می‌کردند. کار جادو بود.

جادویی که نمی‌توانستم متوقفش کنم. هرچقدر هم که تلاش می‌کردم قیچی را کنار بگذارم، هرچقدر هم که می‌خواستم آن را از خودم جدا کنم، دستم نمی‌توانست رهایش کند. طلسم شده بودم و سرمست قدرتشان. اگر به خاطر درد جمع شده بین انگشت‌هایم نبود، فکر می‌کردم که خواب می‌بینم.

قیچی با چیدن آخرین نخ، دوباره بی حرکت شد و درخشش آن محو شد. من که کاملاً بی‌رمق شده بودم، روی میز افتادم و به خواب رفتم.

فصل پنجم

چیز تیزی به پهلویم خورد.
پلک‌هایم لرزید، اما بازشان نکردم. خدایا، اگر کیتون بود که با سوزن بافتنی به من ضربه می‌زد تا بیدارم کند...
صدای پوزخندی آمد: «بیداری، پسر خوشگله؟»
صبر کن، این که اصلاً شبیه کیتون نبود. معلوم است که نبود. در قصر بودم، نه در خانه کنار بابا و برادرم.
با خواب‌آلودگی تکان خوردم. آب دهان گوشه‌ی دهانم جمع شده بود و همان طور که با آستینم پاکش می‌کردم، صورت گرد استاد بوین را جلویم دیدم.
ملیج و ملوچی بال‌هایش درآورد و گفت: «آخی، از خواب ناز بیدارت کردم استاد تمارین؟»
چشمانم کاملاً باز شد. چرا این طور روی کلمه‌ی استاد تأکید کرده بود؟ می‌دانست که دخترم؟
درحالی که ذهنم بازتر شده بود، با خودم فکر کردم نه، نه. حتماً بین همه پخش شده بود که من استاد نیستم. خیلی کارآگاه بازی لازم نبود تا بفهمند که هیچ‌کدام از پسرهای پدرم هنوز این عنوان را به دست نیاورده‌اند.

بویین با تمسخر به من گفت: «باید وسایلت رو جمع کنی. قراره بری خونه، چون شالت لکه دار شده.»

روی دو پایم پریدم. شالم! کجا بود؟
به طور مبهم قیچی ام را به خاطر آوردم که می درخشید و می برید... انگار که روحی تسخیرشان کرده بود. نه، نه، نه. غیرممکن بود. حتماً خیال کرده بودم. خدایا، حتماً بدون این که کارم را تمام کنم، خوابم برده بود! دیوانه وار، اطراف جایگاه کارم را به دنبال شال گشتم. بعد به یاد آوردم: درست قبل از این که قیچی پدرم را کنار بگذارم، آن را در سبیدی با نخ هایی گذاشتم که از خانه آورده بودم.

خم شدم و شال را از مکان مخفی اش بیرون کشیدم. پیدا کردنش سخت نبود، رنگ نرگسی زرد کمرنگش در بین قرقره هایم نمایان بود. تایش را باز کردم و بریده بریده نفس کشیدم. خواب ندیده بودم.

کوک ها به حدی کامل و گلدوزی به حدی ظریف بود که انجام دادنش یک ماه برایم زمان می برد. قلاب دوزی بی نقص بود و دوازده رنگم به صورت درجه بندی شده درهم آمیخته شده بودند که باعث شده بود منظری سوسن ها و صدتومانی ها واقعی به نظر برسد. حتی بانوی داخل باغ هم مرمت شده بود؛ در میان گل های سرخ و صورتی، جامه ی بنفش پرتراوتی پوشیده بود، اما وقتی از نزدیک نگاه کردم، بیشتر شبیه من بود تا بانو سارنی.

اما چقدر احمق بودم! شالم چروک شده بود. چرا بهتر تایش نکرده بودم. مضطربانه، چین و چروکش را صاف می کردم. خدمتکاری برایم تابه ای با زغال آورد و آن را روی شالم گذاشتم و حواسم بود که پارچه ی ظریفش را نسوزانم. آن قدر مشغول اتو کردن شالم بودم که وقت نکردم کاسه ی فرنی داغی را بخورم که خدمتکارها برایم آورده بودند. از من بعید بود که یک وعده غذای مجانی را نادیده بگیرم، بابا همیشه می گفت که شکمم بر قلبم غلبه می کند و هرچقدر هم که بوی معطر صبحانه عذابم می داد، می دانستم که باید شالم را تمام کنم.

در تالار، بقیه‌ی خیاط‌ها در حال وراجی کردن بودند.

استاد گاراد پرسید: «شنیدین توی ضیافت دیشب چی شده؟ بانو سارنی قبول نکرده که نوشیدنی‌ش رو به سلامتی امپراتور بنوشه.»

«خب، امپراتور هم قبول نکرده که به سلامتی اون بنوشه.»

«پیوندی که تو آسمون‌ها بسته شده. دختر بیر و پسر اژدها.»

«اون دختر خائنه. امپراتور باید مراقب باشه وگرنه اون زن شب عروسی شون چشم‌هاش رو را با پنجه‌هاش درمیاره.»

ییندی به آن‌ها هشدار داد: «بهتره مراقب باشی حرف بدی پشت سر دختر شانسن نزنین.»

گاراد به تمسخر گفت: «می‌ترسی شیاطینش به حرف‌هامون گوش بدن، ییندی؟ می‌دونیم که فکر می‌کنی شانسن تسخیر شده، پیر خرفت خرافاتی.»

ییندی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «فقط صبر کن و ببین.»

خندیدند، اما من با این‌که خوشحال بودم حالا هدفشان ییندی است نه من، همراهی‌شان نکردم. ناگهان بلند شد تا شالش را اتو کند یا این‌که من چنین فکری کرده بودم تا این‌که کنار جایگاه کار من ایستاد.

نادیده‌اش گرفتم و شالم را بلند کردم. ابریشم مثل طلای کم‌حال برق می‌زد. باشکوه بود اما نمی‌دانستم به آن افتخار کنم یا نگران‌ش باشم. کار من بود یا جادو؟

نوربو گفت: «یک‌شبه این رو درست کردی؟ تحسین برانگیزه. خیلی تحسین برانگیزه. به نظرم شال تو بهترین شال بین بقیه است. تا اینجا بهترینه.»

نتوانستم جلوی لبخند پهنم را بگیرم. «ممنون، استاد نوربو.»

ییندی گفت: «واقعاً تحسین برانگیزه.» با توجه به چپ‌چپ نگاه کردنش می‌شد گفت که می‌دانست من را دست‌کم گرفته است. لبخندم پهن‌تر شد تا این‌که گفت:

«اما بانو سارنی از زرد بدش میاد.»

بعد استاد ییندی به راهش ادامه داد.

طعنه‌اش سوزناک بود و اعتماد به نفسم خدشه دار شد.

نوربو سعی کرد آرام کند: «فقط حسادت می‌کنه. بی نظیره. به نظر من که برنده می‌شه.»

با حرفش کمی دلگرم شدم. «امیدوارم.» با خستگی تمام روی چهارپایه ام افتادم. قبل از این که ناقوسی به صدا دربیاید و صدای لورسا به گوشم برسد، اصلاً وقتی برای استراحت کردن پیدا نکردم.

«علیا حضرت، بانو سارنی!»

به زحمت روی دو پایم ایستادم و با بقیه ی خیاط ها بلند گفتم: «صبح به خیر، بانو سارنی!»

دختر شانسن وارد تالار شد و جمعی از نگهبانان و خدمه پشت سرش وارد شدند. به سختی او را تشخیص دادم. دختری که شب گذشته مخفیانه نگاهش کرده بودم، جنگجویی بود که از فرومایگی قصر تابستانی، هزاران خدمتکار، دروازه های طلایی و قوانین و آداب معاشرتش بیزار بود.

اما امروز، مثل شاهدخت ها بود. یاقوت و زمرد از مچ دست ها و گوش هایش می درخشید و رشته های مروارید به همراه تاجی ققنوسی که با اژدهایان طلایی، گل های نگین دار و پرهای شاه ماهی آبی میناکاری شده بود، روی سرش قرار گرفته بود. به نظر می رسید که امپراتور یا خدمتکارهای بانو سارنی، برنده ی نبرد بر سر لباس پوشیدنش شده بودند.

با صدایی که نرم اما ملایم نبود گفتم: «صبح به خیر، خیاط ها. به اینجا اومدین تا به من نشون بدین که بهترین خیاط های آلدی چه چیزی در چنته دارن. بهتون هشدار می دم، به راحتی تحت تأثیر قرار نمی گیرم. از بچگی عادت به پوشیدن ابریشم نداشتم. هیچ وقت یه لباس رو به خاطر زیبایی یا ظرافتش تحسین نکردم. با این حال، انتظار دارم که خیاط جدید امپراتوری ثابت کنه که اشتباه می کنم.»

ما خیاط ها با سری افکنده گفتیم: «بله، علیا حضرت. بابت این فرصت از شما متشکریم، علیا حضرت.»

مرد جوان قدبلندی از پشت بانو سارنی پیدا شد و از میان میزهای نوربو و بیندی گذشت تا جایگاه هایمان را دور بزند. بقیه ی خیاط ها مرغوب ترین

نمونه‌هایشان را با خودشان آورده بودند تا به نمایش بگذارند: کیف‌دستی‌های زربفت با منگوله‌های طلایی، یقه‌هایی گلدوزی شده با گل داوودی و صدتومانی، حمایل‌هایی گلدوزی شده با منظره‌هایی از هفت اثر کلاسیک، از زنانی که پایکوبی می‌کردند و سنتور می‌نواختند. جایگاه کاری من به طرز خجالت‌آوری خالی بود. با چنان عجله‌ای خانه را ترک کرده بودم که حتی به این فکر نیفتاده بودم که بعضی از کارهایم را بیاورم تا به شهبانوی آینده نشان دهم.

مرد قدبلند هر که بود، کنار میز من توقف نکرد. در عوض، دوباره به پهلوی بانو سارنی نزدیک شد که همچنان در حال قضاوت کار خیاط اول بود.

شنیدم که به او می‌گفت: «برگزاری مسابقه‌ی شال‌دوزی ایده‌ی من نبود. واقعاً چه بیخود این چالش رو هدر دادن.»

«امپراتور خانوجین متوجه شدن که شما لباس تابستونی ندارین. ایشون فقط نگران رفاه شما هستن.»

«ظاهراً که این طوره.» فین فینی کرد و ادامه داد: «شما جنوبی‌ها و سنت‌هاتون. همه‌ی این جاروجنجال رو راه انداختین تا به خیاط انتخاب کنین.»
مرد قدبلند لبخند دوستانه‌ای زد. «اعلی‌حضرت این‌طور به اطلاع من رسوندن که این آزمون، ایده‌ی شما بوده، علیاحضرت.»

لحنش مؤدبانه بود اما جسارت کلامش من را به این فکر واداشت که او کیست. بانو سارنی به خودش زحمت نداده بود او را معرفی کند، پس نمی‌توانست آن‌قدرها هم مهم باشد. با این حال، لباس کاملاً سیاهی پوشیده بود که نشان می‌داد عالی‌رتبه است. اپل‌های طلایی، چکمه‌های مرغوب و شنل سیاهی که از یک کتفش آویزان شده بود، نشان می‌داد که سربازی از فراسوی تلماسه‌های دور غربی است؛ اما بیشتر سربازها چنان مد روز و ثروتمندانه لباس نمی‌پوشیدند. شاید خواجه بود. اگر چنین بود، باید خواجه‌ی مهمی می‌بود. یا شاید سفیر بود. چهره‌اش که کمی شبیه خارجی‌ها بود؛ مثل اهالی آلمندی موی سیاهی داشت اما مویش فر بود نه لخت و با وجود پوست سبزه و برنزه‌اش، چشمانش روشن بود، چنان‌که گویی درخشش خورشید را به دام انداخته بود.

این طور شد که متوجه شد به او خیره شده ام. سریعاً، سرم را پایین انداختم و به پاهایم خیره شدم، اما نه قبل از این که نقش بستن لبخندی را روی چهره اش ببینم. از جلوی دیدم کنار رفت، حرکاتش با تنبلی و درعین حال باوقار بود، بیشتر شبیه گربه راه می رفت تا یک اشرافی.

به این نتیجه رسیدم که از او خوشم نمی آمد. وقتی که دوباره سرم را بالا آوردم، بانو سارنی قضاوت راجع به کار استاد دلون را تمام کرده بود. لورسا پشت سرش راه می رفت و چاپلوسانه سلیقه اش را تحسین می کرد. سرم را پایین و پشتم را خمیده نگه داشتم، با این که کم کم پشتم به درد افتاده بود. بقیه ی خیاط ها هم همین کار را کردند تا این که بانو سارنی از میز آن ها بازدید کرد. یک به یک سرنوشتان در حال تعیین شدن بود.

بی رحمانه به شال استاد دیگری گفت: «حتی اجازه نمی دم خدمتکارم از اون برای تمیز کردن قوری اتاقم استفاده کنه.» چشمانش که با پودر لاجورد آرایش شده بود و با زغال تیره شده بود، باریک و ریز شد. «این بهترین کاریه که می تونی انجام بدی؟»

بعد به نامپو، خیاطی که پیشنهاد کرده بود علیه من شرط ببندد، گفت: «فقط چهار رنگ توی این طراحی هست. فکر می کنی دهاتی ام؟»

نامپو تپه پته کنان گفت: «درسته، اما سبک شه علیا حضرت. مثل خوش نویسیه.» بانو سارنی فنجان چایی را در کف دستش گرفته بود و درحالی که همچنان لب هایش را با نارضایتی بسته نگه می داشت، جرعه ای از آن نوشید؛ بعد گفت: «اگه خوش نویسی می خواستم، می فرستادم دنبال شاعرها نه خیاط ها. استاد نامپو، تو مرخصی.»

وقتی که بانو سارنی به میز من رسید، دیگر قلبم به دهانم رسیده بود. وقتی که شب گذشته دیدمش، این قدر به او نزدیک نبودم. هم قد و هم جثه بودیم؛ اگر وانمود نمی کردم که پسر و او هم جواهر شمال و تنها دختر شانسن نبود، ممکن بود بقیه تصور کنند خواهریم.

خودم را معرفی کردم: «کیتون تمارین.» از قبل هم بیشتر خرم شدم.
تکرار کرد: «تامارین. اسمت رو نشنیده بودم.»

فکر نمی‌کردم یکی دو سال بیشتر با هم اختلاف سن داشته باشیم، اما احساس می‌کردم که بیست سال اختلاف سن داریم. سرم را پایین نگه داشتم و گفتم: «از بندر کامالانم.»
«نپرسیدم از کجایی.»

دهانم را بستم و وقتی که بانو سارنی گوشه‌ی شالم را لمس می‌کرد و آن را بالا می‌آورد تا به دقت بررسی اش کند، آرام ماندم. کمی بیشتر از بقیه‌ی خیاط‌ها وقت صرف کرد تا آن را برانداز کند. یا دست‌کم، چنین حسی داشتم.
سعی کردم هنگام انتظارم به او خیره نشوم، اما با نگاهی دزدکی، می‌توانستم ببینم که پودر زیادی به صورتش مالیده است، مخصوصاً دور چشم‌هایش را که پف کرده بود و به قرمزی خون بود.

آیا شب گذشته را با گریه سپری کرده بود؟

من هم اگر پدرم می‌فروختم تا با کسی ازدواج کنم، خوشحال نمی‌شدم؛ اما ازدواج با امپراتور خانوجین... می‌توانست این قدر وحشتناک باشد؟
خودم را سرزنش کردم: مایا داری با تصوراتت قضاوت می‌کنی. از بانو سارنی چی می‌دونی؟

بالاخره بانو سارنی گفت: «طراحی‌ش خارق‌العاده است. مهارتت ستودنیه، استاد تمارین. تا به حال کاری به این ظرافت ندیده بودم...»
نفسم را حبس کرده بودم و منتظر بودم که جلوی همه‌ی خیاط‌هایی که بدگویی‌ام را کرده بودند، پیروزی‌ام را اعلام کند. من هم به خوبی بقیه بودم. نه بهتر بودم.

اگر بابا اینجا بود به من افتخار می‌کرد.

بانو سارنی پیچی به لب‌هایش داد و گفت: «اما من از رنگ زرد بدم می‌اد.»
پلکی زدم؛ مطمئن بودم که حرفش را به اشتباه شنیده‌ام.
بانو سارنی قبل از این که به راهش ادامه دهد گفت: «کارم تمومه.» وزیر لورسا

پوزخندی به من زد که نشانه‌ای از این بود که قطعاً مرخص خواهم شد.
 گلویم بسته شد و دست‌هایم می‌لرزید. نه، نه، نه. نمی‌تونم برم خونه. نمی‌تونم
 بابا رو ناامید کنم. مغازه‌مون یه زمستون دیگه دووم نمیاره مگه این که بیرم، یا این که
 با کالو ازدواج کنم.

به حدی پریشان حواس بودم که متوجه نشدم مرد قدبلند به جایگاه کارم
 نزدیک شد. ناله‌ی آرام و عمیقی از دهانش بیرون آمد و سرم را بالا گرفتم.
 جوان‌تر و خوش‌قیافه‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم. اگر چهره‌ی مودی و
 خبیثی نداشت، حتی می‌شد گفت که خوش‌تیپ است. به نظر می‌رسید
 که بینی‌اش یک بار شکسته است؛ برآمدگی‌اش کمی کج بود که تا حدودی
 حیل‌گری چشم‌هایش را بارزتر می‌کرد. چشم‌هایش موج می‌زدند و هیچ‌وقت
 به اندازه‌ی کافی ثابت نمی‌شدند تا بتوانم رنگشان را تشخیص دهم.
 با انگشتان بلند و باریکی به شالم اشاره کرد و گفت: «تو این رو درست
 کردی؟»

توجهش باعث شد حواسم سر جایش برگردد. «ب... بله، قربان.»
 ابروی تیره‌اش بالا پرید و گفت: «تو یه روز؟»
 بدنم گرفت. به نوعی این مرد قدبلند و طرز سؤال پرسیدنش باعث می‌شد
 جایگاهم را فراموش کنم. به هر حال، اگر قرار بود که مرخص شوم چه اهمیتی
 داشت؟

گستاخانه گفتم: «مهرهای امپراتوری داخل طراحی هستن. اگه تمایل دارین
 که نگاهی بهشون بندازین.»

لبخند مرموزش برگشت: «نه، نه. حرفت رو باور می‌کنم.»
 مرد قدبلند درحالی که دست‌هایش را پشتش گذاشته بود، به راهش ادامه داد.
 توجهم را از او گرفتم و به بانو سارنی نگاه کردم که جلوی تالار ایستاده بود و
 بادبزنش باز شده بود.

اعلام کرد: «شال استاد یبندی رو برای شام امشب با اعلی حضرت می‌پوشم.»
 آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم تا سرخوردگی‌ام را پنهان کنم.

لورسایک کیسه‌ی ابریشمی قرمز به بیندی داد. «استاد بیندی به عنوان برنده، جایزه‌ی پونصد جنی رو دریافت می‌کنن تا در چالش بعدی ازش استفاده کنن.»
پونصد جن؟ نمی‌توانستم چنین مبلغی را تصور کنم!
لورسا ادامه داد: «بقیه‌ی افرادی که باقی می‌مونن، استاد بوین، استاد گاراد، استاد لونگهای، استاد تاراها، استاد نوربو و...» مکشی کرد، یکی از ابروهای پرپشتش را بالا برد.

دست‌هایم را مشت کردم و به حدی فشارشان دادم که ناخن‌هایم در کف دست‌هایم فرورفت. آمانای مقدس، خواهش می‌کنم...
«کیتون تمارین.»

نفس عمیقی را بیرون دادم. ممنونم، ممنونم.
بانو سارنی کیسه‌ی ابریشمی قرمز دیگری را در دستش تکان داد و گفت:
«استاد تمارین دومین برنده‌ی امروزه. شالش بیشتر از بقیه‌ی شال‌ها من رو تحت تأثیر قرار داد. کار بزرگی که به راحتی انجام نمی‌شه.»

مات و مبهوت، نزدیک بود عصایم را از سر عجله برای تلوتلو رفتن به سمت بانو سارنی به زمین بیندازم. نگاه‌های خیره‌ی خیاط‌های دیگر و لبخند از خودراضی مرد قدبلند نمی‌توانستند این لحظه را برایم خراب کنند.

نفس نفس زنان گفتم: «ممنونم علیا حضرت. ممنونم.»
کیسه را در دستم انداخت و با دستش اشاره کرد که دور شوم.
بانو سارنی گفت: «دوباره این قدر سخاوتمند نمی‌شم. برای هر چالش جدید، فقط یک برنده خواهیم داشت تا این که فقط یکی از شما باقی بمونه.» به من و بیندی اشاره کرد و ادامه داد: «اما حالا همه‌تون می‌دونین که باید کدوم دوتا خیاط رو شکست بدین.»

با گفتن این حرف روی پاشنه‌ی پایش چرخید و رفت، مرد قدبلند باریک هم چند قدم پشت سرش به دنبالش رفت.

وزیر لورسا گفت: «کار بعدی‌تون رو فردا صبح می‌گیرین. به اندازه‌ی این یکی آسون نیست، پس پیشنهاد می‌کنم که امشب خیلی خودتون رو خسته نکنین.»

به من خیره شد و ادامه داد: «یا این که خودتون رو گول بزنین و فکر کنین که امکان نداره مرخصتون کنن.»

با گفتن این حرفش لبخندم به همراه شادی ناشی از پیروزی ام محو شد. به خاطر مهارتم در خیاطی برنده نشده بودم. به این خاطر برنده شده بودم که از قیچی جادویی استفاده کرده بودم.

اگر به خاطر قیچی نبود، من را به خانه می فرستادند، چون کسی شالم را خراب کرده بود، چون نمی توانستم به موقع تمامش کنم، چون نمی دانستم بانو سارنی از رنگ زرد بدش می آید. فقط با جادو می توانستم شالم را تعمیر کنم و آن را به اندازه ی کافی خارق العاده بسازم تا بانو سارنی را تحت تأثیر قرار دهم. جادو واقعی بود. خیلی واقعی بود؛ و از فکر این که به نوعی از آن استفاده کرده بودم، پراز حس گیج کننده ی شگفتی و ترس شدم.

فصل ششم

بعد از این که خیاط‌های مرخص شده رفتند، روی چهارپایه‌ام نشستم و دستانم را در آغوشم جمع کردم.

پشت صفحه‌ی جداکننده‌ی چوبی‌ام، نقاب اعتماد به نفسم از هم پاشید. این قیچی جادویی شال خرابم را به یکی از خارق‌العاده‌ترین جامه‌هایی که تا به حال درست کرده بودم، تبدیل کرده بود.

کیفم را باز کردم، شالم را تا کردم و آن را روی قیچی بابا گذاشتم. واقعاً عادی به نظر می‌رسید، تیغه‌هایش به حدی کند بود که حتی زیر نور هم درخششی نداشت. به آن خیره شدم و سردرگم به این فکر می‌کردم که چقدر وسوسه شده‌ام تا دوباره از آن استفاده کنم، فقط برای این که ببینم چه کاری می‌تواند انجام دهد. کیفم را بستم و آن را با لگد زیر میزم انداختم.

فقط همین دو روز پیش، به جادو اعتقادی نداشتم. هیچ وقت جادو را ندیده بودم. حال که آنجا بودم، شدیداً دلم می‌خواست دوباره از آن قیچی افسون‌شده استفاده کنم.

با این قیچی قطعاً می‌توانستم در آزمون برنده شوم. نباید خوشحال می‌بودم؟ پانصد جن پول برنده شده بودم و خودم را به خیاط‌های دیگر ثابت کرده بودم.

نه. چیزی را اثبات نکرده بودم. آب دهانم را قورت دادم. حال که برنده شده بودم، خیاط‌ها از نزدیک من را می‌پاییدند. اگر کسی می‌فهمید که دارم از قیچی جادویی استفاده می‌کنم، به وزیر لورسا می‌گفت. بعد من را بررسی می‌کردند و می‌فهمیدند که دخترم.

تصمیم گرفتم که دوباره از آن استفاده نکنم. مگر این که واقعاً مجبور شوم. لونغهای از بالای صفحه‌ی جداکننده‌ی چوبی‌ام نگاهی انداخت و گفت: «تبریک می‌گم. مشکل چیه؟ از این که بردی خوشحال به نظر نمی‌رسی.» لبخندی زدم و گفتم: «هستم.» گلویم را صاف کردم؛ با انگشتانم به حالت عصبی به زان پایم ضرب می‌زدم تا این که دست‌هایم را به هم زدم و تکرار کردم: «هستم، اما نزدیک بود من رو بفرستن خونه. نمی‌دونستم که بانو سارنی از زرد بدش میاد.» لونغهای به ناراحتی‌ام خندید و گفت: «هر کس دیگه‌ای بود از این که برنده شده بود، خوشحال می‌شد؛ اما می‌فهمم.» صدایش را پایین آورد و گفت: «بیندی داره به خدمتکارها رشوه می‌ده تا از شون اطلاعات بگیره. این جوریه که می‌دونسته.» به طرز دردناکی برایم مشخص شد که شناخت ترجیحات بانو سارنی برای بردن آزمون حیاتی بود. «من پولی برای رشوه ندارم.» لونغهای خندید. «تو حالا پونصد جن پول داری! تازه، بهش نیازی نداری، نه وقتی که می‌تونی این جووری خیاطی کنی.»

تحسینش باعث شد که حس عذاب وجدانی به من دست بدهد. ادامه داد: «اما مراقب حرف‌ها باش. اون شش‌تایی رو که امروز فرستادن برن خونه، همون‌هایی بودن که دیشب حرف‌های بدی پشت سر بانو سارنی می‌زدن. شک دارم که اتفاقی بوده باشه.» «از هشداری که دادین ممنونم.»

پس بانو سارنی در تالار چشم و گوش داشت. شکمم صدایی داد و بعد از این که لونغهای به جایگاه کارش برگشت، به سمت فرنی روی میز رفتم. دیگر سرد شده بود و مگس‌های زیادی دورش جمع شده بودند اما به هر حال آن را خوردم.

وقتی که دمپایی های شیشه ای ام را به پامی کردم، آرامش خاطری به من دست داد. دمپایی ها کاملاً اندازه ی پایم بودند و راه رفتن با آن ها خیلی دشوار نبود، اما لونگهای را دیدم که با ترس به پاهای بزرگ و متورمش زل زده بود. خیاط پیر با من مهربان بود. دلم نمی خواست که به خاطر این چالش احمقانه حذف شدنش را ببینم.

درحالی که وانمود می کردم در حال تمرین کردن راه رفتن با دمپایی هایم هستم، به سمت دوستم رفتم که آن طرف تالار بود. به آمستگي درحالی که از کنار جایگاه کاری اش می گذشتم به او گفتم: «روی انگشت های پات راه برو. فقط چند قدمه.»

لونگهای با قدردانی نگاهی به من کرد. تنها کسی نبود که در تقلا بود. تماشای ظاهر بیندی که با دمپایی هایش تلوتلو می خورد و به «شانس شیطانش» لعنت می فرستاد، تقریباً باعث شد که دلم به حالش بسوزد.

بانو سارنی ظاهراً از ناراحتی همه سرگرم شده بود؛ اما به طرز معجزه آسایی، تقریباً همه بدون این که دمپایی هایشان را بشکنند، با آن ها راه رفتند، به جز استاد گاراد که پاهایش به حدی پهن بود که دمپایی پوشالی اش از هم پاشید. بانو سارنی سرش را بلند و او را مرخص کرد.

بعد متوجه شدم که لرد افسونگر از کنارش ناپدید شد. راه رفتنش به حدی آرام بود که اصلاً متوجه نشدم در حال نزدیک شدن به جایگاه من است. با چکمه ی مشکی براقش به پاهای من اشاره کرد و گفت: «با این که پسر پاهای نسبتاً ظریفی داری.» نور همچون هزاران ستاره ی درخشانی که روی کف چوبی در گردش بودند، از دمپایی های شیشه ای آبی ام منعکس می شد. «خودت این ها رو درست کردی؟»

گفتم: «بله قربان.» اما از نگاه کردن به او خودداری کردم. می دانستم که اگر نگاهش کنم، چشمان کم حال و همواره در حال تغییرش من را به دام می اندازند. لرد افسونگر گفت: «بی نظیرن. الماس های کمی به اندازه ی دمپایی هایت می درخشن، استاد تمارین.» دست به سینه شد و با انگشتان بلندش به آرنجش

ضربه زد و با لبخندی گفت: «پس ادامه بده.»

از روی صفحه‌ی جداکننده‌ام دزدکی نگاهی کردم تا کار بقیه‌ی خیاط‌ها را ببینم. تاراها از ده‌ها رنگ پرطراوت برای گلدوزی صد گل روی هر کفش استفاده کرده بود. شاهکار بود، اما... لجوجانه از هیچ‌کدام از مواد خاصی که بانو سارنی درخواست کرده بود، استفاده نکرده بود.

از او خواستند که به خانه‌اش برگردد.

استاد بوین از آهنگر قصر تقاضا کرده بود تا قطعه‌های برنزی‌اش را به کفی‌ها جوش بدهد، اما به حدی سنگین بودند که با برداشتن هشت قدمش، ارکیده‌هایی که با ظرافت بافته شده بودند، پاره شدند.

او را هم به خانه‌اش فرستادند.

آزمون قدم زدن تمام شده بود، برای همین دمپایی‌هایم را درآوردم و آن‌ها را روی میزم گذاشتم و آن‌ها را با پارچه‌ی ساتن گلدوزی شده پوشاندم.

بانو سارنی دقیقاً از همان لحظه استفاده کرد تا به کنار میزم برسد. «دمپایی‌های تو کو؟»

من که یک‌ه خورد بودم، از جایم پریدم و گفتم: «علیا حضرت، اینجا... اینجا... اینجا.»

روکش ساتن را برداشتم و انتظار داشتم که کفش‌ها بدرخشند و برق بزنند، اما ابری جلوی خورشید را گرفته بود و درخشش آن‌ها را کدر کرده بود.

بانو سارنی با تمسخر گفت: «یه کم برای سلیقه‌ی من ساده است. ناامید شدم، استاد تمارین. بعد از دیدن شالت انتظار زیادی ازت داشتم.»

نه! سریع نظرش رو عوض کن. زود باش. با وراجی گفتم: «من... من اون‌ها رو با گل نخود رنگ کردم، علیا حضرت که این‌طور که متوجه شدم نزدیک قلعه‌ی پدرتون رشد می‌کنن...»

بانو سارنی گفت: «سعی نکن برای من خودشیرینی کنی.» اما از زدن بادبزنش بر روی کف دستش، دست کشید. آفتاب برگشته بود و پرتوهای نور مواجش را روی صفحه‌ی جداکننده و دمپایی‌هایم انداخت که روی میز بودند. ابروی قوس‌دارش بالا رفت. «از چی ساخته شدن؟»

یکی از دمپایی‌ها را برداشتم تا نشان بدهم که در نور می‌درخشد. «شیشه.»
چشمان بانو سارنی باریک شدند. «شیشه می‌شکند.»
باعجله، دوباره دمپایی‌ها را به پا کردم تا نشان بدهم که نمی‌شکنند.
«اون‌ها...»

لرد افسونگر حرفم را قطع کرد و گفت: «یه ماده‌ی متناقض‌نما. شکننده و درعین حال منعطف. مثل دمپایی.»
بانو سارنی به حالت مسخره به او گفت: «از این پسره خیلی خوشت اومده. می‌خوای بعد از ساعت کاری بفرستمش پیشته؟»
لرد افسونگر با آرامش تمام گفت: «چقدر با درایت هستین، علیاحضرت. داشتم به این فکر می‌کردم که بدم برام یه جفت کفش جدید درست کنن، اما فکر می‌کنم که یه کم دیگه با همین جفتی که دارم سرکنم. به اندازه‌ی کافی طعنه‌هاتون برام دردناکه، دلم نمی‌خواد درد بیشتر میخ و سوزن رو هم تحمل کنم.»
جلوی خنده‌ام را گرفتم، اما بانو سارنی خیلی سرگرم نشده بود. بادبزنش را باز کرد و به جلوی تالار برگشت.

گفت: «استاد نوربو، استاد لونگهای و استاد ییندی می‌مونن.»
لبم را گاز گرفتم و از دل پیچه‌ام بیزار شدم. ییندی پوزخندی به من زد، اما حرف بانو سارنی هنوز تمام نشده بود.

گفت: «و استاد تمارین رو هم نگه می‌دارم.»
بانو سارنی ادامه داد: «استاد ییندی برای بار دوم برنده شده. امشب به افتخار من توی ضیافت به من ملحق می‌شه؛ و اما بقیه‌تون، دوباره ناامیدم نکنین.»
صدای درونم به من غر می‌زد. نزدیک بود بفرستنت خونه.
می‌تونستی برنده بشی، اگه از قیچی استفاده می‌کردی.

فصل هشتم

یک هفته‌ای بود که در قصر بودم و تقریباً دو هفته می‌شد که از خانه دور بودم. شدیداً دلم برای بابا و کیتون تنگ شده بود؛ گاهی اوقات بعد از این‌که تالار را ترک می‌کردم، در سرم برایشان نامه می‌نوشتم. احمقانه به نظر می‌رسید، اما درد تنهایی‌ام را کم می‌کرد.

حال که فقط چهار خیاط باقی مانده بودند، وقت داشتم تا نامه‌ای واقعی را بنویسم. کنار حوض کپوری نشستم که با درختان شکوفه‌ی آلو احاطه شده بود و به سرعت تبدیل به نقطه‌ی مورد علاقه‌ام در قصر شده بود؛ پوستی کاغذی را به همراه قلم‌مویم روی پایم گذاشته بودم... اما نمی‌دانستم که چه بگویم. بابا... و مایای عزیز،

امپراتور از دوازده مرد خواستن تا برای موقعیت خیاط امپراتوری با هم رقابت کنند و من دیشب یک جفت دمپایی از شیشه درست کردم! باورتون می‌شه؟ از قیچی‌ای که به من دادین استفاده نکردم.

تردید کردم و دستم را روی لبه‌ی سنگی حوض گذاشتم. «وای، بابا، می‌دونستی که چه کار می‌کنه؟ باید برنده بشم، اما اگه نتونم بدون اون برنده بشم چی؟» دستم را باز کردم. «نه، نمی‌تونم این رو بنویسم.»

از قیچی‌ای که به من دادین استفاده نکردم و دمپایی‌هایی که درست کردم

قبول شدن. امیدوارم پولی که می فرستم خونه برای کل تابستون کافی باشه. لبم را که گاز می گرفتم، قلم مویم می لرزید و خط آخر را با صدای بلند خواندم: و مایا، دوازده قدم. یک قدم به ازای هر روزی که ازت دورم. صدای بمی من را از جا پراند. «همیشه با خودت حرف می زنی؟» نامه ام را در جیبم فرو کردم، بلند شدم و نزدیک بود در حوض بیفتم. بدون این که برگردم می دانستم که لرد افسونگر بود. صدایش برایم آشنا بود. وقتی که روبه رویش قرار گرفتم، گفتم: «می بینم که یه دور دیگه هم دووم آوردی.» دوباره هم مشکی پوشیده بود که رنگ خوبی برای دزدکی راه رفتن در سایه ها و غافلگیر کردن مردم بود. ادامه داد: «اگه می فرستادنت خونه، شرم آور بود. خوش شانسی که تصمیم گرفتم دخالت کنم.» جوابی ندادم. حقیقت داشت، به من کمک کرده بود. با به یاد آوردن مقامش، کمرم را خم کردم، تعظیمی کردم تا جایی که می توانستم، مؤدبانه گفتم: «ممنونم، قربان.» نگاهی به من کرد و گفت: «حالا تعظیم می کنی؟ حتماً یکی بهت گفته من کی ام. حیف شد. حالا دیگه مثل بقیه رسمی و حوصله سربری و من رو قربان صدا می زنی.» «نمی دونم چه جور دیگه ای باید صدا تون بزنم.» دهانش به شکل لبخند کنایه آمیزی درآمد. «تلفظ اسم کامل من برای تو خیلی پیچیده است. می تونی اِدان' صدام بزنی.» تکرار کردم: «ادان.» این اسم روی زبانم بیگانه به نظر می رسید. کمی خم شد و گفت: «من به عنوان لرد افسونگر مقیم اعلی حضرت امپراتوری خدمت می کنم. غربی ها من رو با عنوان درخشان ترین و شرقی ها من رو با عنوان روشن گرت ترین خادم اعلی حضرت می شناسن؛ و هر گوشه ی دیگه ای از دنیا من رو با عنوان نیرومندترین خادم ایشون می شناسن.»

نفس تندی کشیدم. سَند و راجع به جادوگرها به من چه گفته بود؟ کل چیزی که به یاد می آوردم این بود که به پادشاهان سراسر جهان خدمت می کردند و از خون دختران جوان می نوشیدند.

فینلی همیشه این داستان ها را مسخره می کرد، اما فکرش من را به لرزه می انداخت.

به خودم یادآوری کردم شجاع باش مایا. اگر اداان دختر جوانی را می خواست، در قصر افراد زیادی بودند که از بینشان انتخاب کند.

به علاوه، مردی که دیدم آن قدر جوان بود که نمی توانست به سراسر دنیا سفر کرده باشد. مطمئن بودم که فقط در حال لاف زدن است.

زیر لب گفتم: «من هیچ وقت اسم شما رو نشنیده بودم.»
ادان خندید. «تو شکاکی. عاقلانه است؛ اما عجیبه که آدمی به این جوونی این رو بگه.»

«برادرم برام قصه های پریان جادویی رو تعریف می کرد. البته وقتی که... نتوانستم بگویم وقتی که زنده بود. لحن صدایم گرفت و گفتم: «اما فقط همین... قصه های پریان.»

«مردم آلمدی مردم خرافاتی ای هستن. مدام به درگاه اجداد مرده شون دعا می کنن. اگه به روح اعتقاد داشته باشی، دلیلی نداره که به جادو اعتقاد نداشته باشی.»

به جادو اعتقاد داشتم؛ اما نمی توانستم بین این همه آدم، این را به او بگویم. «به چیزی که باور دارم، سخت کوشی و تأمین رفاه خانواده مه.»

ادان گفت: «این کار رو خیلی خوب هم انجام می دی. کارت رو دیدم. تأثیرگذاره. شالت به نظرم... جالب بود.»

دوباره همان نگاه موزیانه، انگار که رازم را می دانست. گونه هایم با سرخ شدن به من خیانت می کردند. نه، امکان نداشت که بداند. سعی کردم بی تفاوت به نظر برسم. «شما از خیاطی چی می دونین؟»

ادان به طرز شیطننت آمیزی گفت: «واقعاً چی می دونم؟ مثل این که جلوی من

بدترین خصلت‌ها را بروز می‌دی. به نظر می‌رسد پیش‌بقیه نسبتاً...»
با صراحت گفتم: «زیتارا هستم؟»

ادان خندید. «می‌خواستم بگم تابع جمعی.»

چقدر دلم می‌خواست که برود. «ظاهر آدم‌ها گمراه‌کننده است.»

«خودم بهتر از این نمی‌تونستم بگم.» عصایم را گرفت و ضربه‌ی سریعی به پایم

زد، همان پاییی که قرار بود به‌طور ترمیم‌ناپذیری شکسته باشد. دادم درآمد.

«هی!» به حدی عصبانی بودم که فراموش کردم صدایم را بم و مردانه نگه دارم.

«پشش بده!»

«چرا؟ تو که لازمش نداری.»

اخم کردم و با تکیه به پرچین، لنگ‌لنگان راه رفتم.

ادان عصایم را برایم پرت کرد. با دقت به من نگاه می‌کرد. «فکر می‌کنی متوجه

نشدم نصف اوقات روی پای راستت ایستادی و نصف اوقات روی پای چپت؟

فقط به احمق می‌تونه نادیده‌اش بگیره، اما از شانس خوبت، این قصر پر از

احمقه.»

خشمم از بین رفت و ترس جایش را گرفت: «خواهش می‌کنم، این کار رو نکن...»

«اما راز واقعی‌ت این نیست، مگه نه؟»

رنگ از رخم پرید. دیگر به پایین نگاه نکردم و مستقیماً به چشم‌های ادان

خیره شدم. حالا کهربایی‌رنگ و همچون شیرهی درخت، روشن و غلیظ بودند. به

من خیره شده بودند. «نمی‌دونم منظورتون چیه، قربان؟»

«تو کیتون تمارین نیستی و قطعاً کلسانگ تمارین پیر هم نیستی. دو پسر

بزرگش توی جنگ کشته شدن، اما شنیدم که به دختر داره که تونسته در طول

جنگ، مغازه‌شون رو خوب اداره کنه...»

دلم زیرورو شد.

ادان نزدیک‌تر شد، چشمانش آبی و سرد و درعین حال نافذ بودند. می‌توانستم

قسم بخورم همین چند ثانیه‌ی پیش زرد بودند. «درسته که فرض کنم تو مایا

تامارین هستی؟»

لب‌هایم از هم باز شدند، اما ادا ن قبل از این که حرفی بزنم، انگشتش را روی آن‌ها گذاشت.

به من هشدار داد: «قبل از این که به یک افسونگر دروغ بگی، خوب فکر کن. گاهی اوقات بد نیست آدم توی آینه نگاه کنه.» آینه‌ای در دستم گذاشت و آن را تا جلوی صورتم بالا آورد.

دستم روی دهانم پرید. تصویر داخل آینه من بودم، اما دوباره مویم بلند شده بود و برادرم، کیتون واقعی پشت سرم بود.

پرسیدم: «این چه جادویییه؟»

جواب داد: «فقط انعکاسی از حقیقته. ما افسونگرها چیزهای بیشتری از بقیه می‌بینیم. می‌دونستم که تو کیتون تا مارین نیستی. تو دختری هستی که روی شال کشیدی.»

آینه را کنار زدم. «سعی داشتم بانو سارنی رو بکشم.»

براندازم کرد و گفت: «هوم... شباهتش قابل توجه نیست، اما وجود داره. جالبه.»

به او توپیدم. «شباهتی وجود نداره. من دختر نیستم.»

آینه را از من پس گرفت و گفت: «نمی‌خوام به کسی بگم.»

«فکر می‌کنی بهت اعتماد دارم؟»

ادان یقه‌اش را شل کرد و گفت: «مجبوری.» یقه‌اش بلند بود و با وجود گرما، راحت به نظر نمی‌رسید، اما هیچ عرقی روی پیشانی‌اش نبود. سبک‌ترین لباس کتانم را پوشیده بودم، اما باز هم عرق کرده بودم. «بی خیال، چی باعث می‌شه بهم اعتماد نکنی؟»

می‌توانستم به هزاران دلیل فکر کنم، برای همین نمی‌دانم چه چیزی باعث شد که بگویم: «برادر... برادرم می‌گه که جادوگرها خون دختران جوان رو می‌نوشن.» ادا ن از خنده ترکید. وقتی که خودش را جمع و جور کرد، کمابیش با اخم گفت: «آزمون الان رسیده به چهارتا خیاط. اگه می‌خوای برنده بشی، وقتشه که به کم خودنمایی کنی.»

چینی به پیشانی‌ام افتاد و حالت دفاعی‌ام را کنار گذاشتم. «بهم گفتی که شالم زیادی خوب بوده.»

ادان حرفم را تصحیح کرد: «برای اولین چالش. منظورم این نبود که برای چالش دوم این قدر ضعیف باشی.»

نالیدم: «نبودم...» فایده‌ای نداشت که سعی کنم برایش توضیح دهم که چقدر خلق معجزه در سه روز دشوار است، دست‌کم بدون استفاده از قیچی جادویی‌ام.

در عوض پرسیدم: «چرا می‌خواهی من برنده بشم؟»

لبخند مرموزی زد. «یه افسونگر هیچ وقت قصد و نیتش رو رو نمی‌کنه.» دستش را در آستینش برد و قیچی‌ام را بیرون کشید. «بذار این طوری بگیرم که خیاط‌های عادی از این‌ها ندارن.»

روی انگشت‌های پایم ایستادم و سعی می‌کردم قیچی را پس بگیرم. «چطوری اون رو پیدا کردی. مال منه!»

«پس شور و اشتیاق هم توی وجودت هست.» لبخندش پهن شد. «چرا باید بهت پش بدم؟ اهمیت خاصی برات داره؟»

تپش قلبم بیشتر شد. آن قیچی معجزه کرده بود. نمی‌توانستم به لرد افسونگر امپراتور اجازه دهم که راز دیگرم را هم بفهمد و من را از آزمون بیرون کند.

همچنان که سعی داشتم آن را بگیرم، گفتم: «پدرم اون رو به من داده.» «ویژگی خاص دیگه‌ای نداره؟»

اصرار کردم: «نه.»

ذره‌ای قیچی را پایین آورد و گفت: «بگو لطفاً.»

با بغض گفتم: «لطفاً.»

ادان قیچی را به سمتم گرفت. سریع آن را قاپیدم و در جیبم انداختم.

ادان سرش را کج کرد و گفت: «دروغ‌گوی خوبی نیستی، مایا تامارین. اون قیچی طلسم شده است. هر افسونگری می‌تونه بوی جادوش رو روی تو احساس کنه.»

«نمی دونم داری از چی حرف می زنی.»

برگشتم که بروم، اما ادا ن راهم را سد کرد. «دمپایی هایی که درست کردی خیلی خوب بودن، اما با قیچی، می تونستی ببندی، نوربو و لونگهای رو خجالت زده کنی.» درحالی که هنوز به من اجازه ی رفتن نمی داد، خم شد تا چشمانمان رو بروی هم قرار بگیرند. «اگه فکر می کنی به خاطرش می فرستمت خونه، واقعاً در اشتباهی. کنجکاویم رو جلب کردی استاد تمارین. اشیاء افسون شده برای هرکسی کار نمی کنن.»

با این که در درون کنجکاو بودم، سعی می کردم صدایم را تیز نگه دارم و بعد پرسیدم: «چی راجع بهش می دونی؟» ادا ن خنده ی ریزی کرد و گفت: «خیلی چیزها. اگه بخوای آزمون رو ببری، زیتارا، به کمکم نیاز داری.» با غرورش مقابله کردم و گفتم: «می شه دیگه من رو این جور صدانزنی؟» «دوستش نداری؟»

«چرا باید دوست داشته باشم که من رو بره ی کوچولو صدانزنی؟» «آها. زبون آلمدی قدیم رو بلدی.» ادا ن که ناگهان به نظر می رسید سرگرم شده است، ضربه ای به چانه اش زد. با وجود زاویه دار بودن فکش، چانه اش نوک تیز بود. ترکیب ناخوشایندی نبود، اما هم زمان عجیب هم بود. «اگه ببری، بهش فکر می کنم.»

جواب دادم: «می یرم؛ اما بدون کمک تو.»

«می دونی، عجیبی.» با پوزخند و به حالت دست به سینه تماشا می کرد. «وقتی بقیه ی خیاطها از راه رسیدن تا جایی که می تونستن تلاش کردن با جواهر، ابریشم، خز و حتی یکی از دخترهاشون به من رشوه بدن تا به ذره کمکشون کنم؛ اما وقتی که می خوام مجانی بهت کمک کنم، کمکم رو رد می کنی.» از پشت دندانهای به هم فشرده ام گفتم: «تو به من کمک نمی کنی. زجرم می دی.»

دوباره همان خنده ی ریز و خشکش را کرد. «هر چی که تو می گی، استاد

تامارین؛ اما به پیشنهاد برات دارم؛ سعی کن به سنگریزه رو بذاری توی کفشت تا حداقل یادت بمونه کدوم پات قراره شکسته باشه.»
با گفتن این حرف، چنان تعظیمی به من کرد که انگار بانوی نجیب‌زاده‌ای همچون عروس آینده‌ی امپراتور بودم. بعد سوت‌زنان به راهش ادامه داد.
من؟ از آدم به این نجسبی کمک بگیرم؟ پوزخندی زدم.
این‌که این پیشنهاد را به من داده بود هم باعث سردرگمی‌ام می‌شد.
روی پاشنه‌ام چرخیدم. پشت سرم را نگاه نکردم؛ اما مابقی روز مواظب راه رفتنم بودم و مضطربانه امیدوار بودم که بتوانم به او اعتماد کنم تا رازم را نگه دارد.

فصل نهم

صبح روز بعد به شدت گرم بود؛ ولی دلیل نمی شد که بیندی و نوربو بدون پیراهن در تالار چرخ بزنند، اما به هر حال این کار را کردند. نگاهم را از آن ها گرفتم، مخصوصاً از نوربو که شکم پرمویش واقعاً چیزی بود که دلم نمی خواست ببینم. برای اولین بار از این که وزیر لورسا از راه رسید تا چالش بعدی مان را اعلام کند، قدردان بودم.

«اعلی حضرت به زودی قراره از بزرگان مهمی از غرب دور استقبال کنن. به همین دلیل، علیا حضرت بانو سارنی به لباس جدیدی برای خوشامدگویی به اون ها نیاز دارن. ایشون اطلاع دارن که همه تون می تونین به سبک آلمندی محلی مون لباس بدوزین، اما می خوان که طیف مهارتتون رو بسنجن. خیاطی که بتونه برای ایشون ژاکتی درست کنه که به بهترین شکل از یک طرف جادهی اسپایس تا طرف دیگه اش رو در بر بگیره، برنده ی این چالش می شه.»

همان موقع هم ذهنم در تلاش بود. آلمندی انتهای شرقی جاده ی بزرگ اسپایس بود و فرور^۱ انتهای غربی اش بود. اطلاعات زیادی از سبک مد آن طرف دنیا نداشتم که شامل یقه ی هفت باز، یراق دوزی، زربفت و بالاتنه های تنگی به ارزش خون بهای یک شاهزاده بود؛ سبکی که کاملاً مخالف سبک های ساده

^۱. Frevera

و ژولیده‌ی آلودی بود.

لورسا ادامه داد: «شما چهار نفر می‌تونین امروز بعد از ظهر به بازار برین تا وسایل لازمتون رو بخرین. به هر کدوم شما سیصد جن پول داده می‌شه و نصف هفته رو وقت دارین که ژاکت رو تکمیل کنین.» مکشی کرد، درست مثل اوقاتی که می‌خواست حرف ناخوشایندی را بگوید. «و البته یه چیز دیگه: ژاکت رو باید از کاغذ بدوزین.»

در راه رفتن به شهر که بودیم، لونگهای زیر لب گفت: «کاغذ! بین این همه چیز...» ریشش را لمس کرد، بعد دستش را در جیبش برد تا قمقمه‌اش را درآورد. «اون قرار نیست برای خوشامدگویی مقامات خارجی، کاغذ بپوشه. می‌دونی، کم کم دارم به این فکر می‌افتم که داره از این آزمون استفاده می‌کنه تا ازدواجش با امپراتور خانوجین رو عقب بندازه.»

صدایی با زبانه درآوردم. ادا هم چنین چیزهایی گفته بود. به توصیه‌ی ادا عمل کردم و سنگریزه‌ای را در کفشم گذاشتم، اما حالا درد راه رفتن واقعی بود و باعث می‌شد که حتی در برابر لونگهای خیلی کند راه بروم؛ لونگهای هم من را ترک کرد تا با بیندی راه برود. آهی کشیدم و به تنهایی راهم را ادامه دادم. مسیر حرکتیم از قصر تا نیان آسان نبود، هشتاد و هشت پله از قصر پایین آمده بودم و بعد دویست پله‌ی دیگر را از تپه‌ی گل داوودی پایین رفتم. یک و نیم کیلومتر دیگر هم در بازار بساطی تانگسا راه رفتم.

با وجود نسیم خنکی که از رود جینگان نزدیک آنجا می‌وزید، رطوبت روی پیشانی‌ام جمع شده بود و عرق از گونه‌هایم روی شانه‌هایم می‌چکید. سنجاق‌هایی که برای محکم کردن بندهای دور سینه‌ام استفاده کرده بودم، در پهلویم فرو می‌رفتند و نمی‌توانستم که پوست آزرده‌ام را بمالم. نوارهایی که دور سینه‌ام پیچیده بودم، بو می‌داد و پوستم را می‌خراشید، اما به محض این‌که تانگسا را دیدم، ناراحتی‌ام را فراموش کردم.

از زمانی که در گانگسون زندگی می‌کردیم، به بازاری واقعی نرفته بودم. فروشنده‌ها در همه‌ی خیابان‌ها پراکنده شده بودند، برخی در چادرهای شیب‌دار روشن رنگارنگی بودند و برخی هم در گاری‌هایی که در جاده‌های سنگفرش شده، به زحمت حرکت می‌کردند. جلوتر، منبت‌کاران یشم، استادان بزاز و شیشه‌دم‌ها بودند که در میانشان الاغ‌ها و مرغ‌های وحشی و کودکان می‌پلکیدند و کمی دورتر، بندبازها و آتش‌خوارها به چشم می‌خوردند. بازار هیچ نظمی نداشت، اما دیگر عاشقش شده بودم.

لونگهای دوباره به سراغم آمد و گفت: «واقعاً تماشاییه، نه؟ فقط پایتخت از اینجا تماشایی‌تره.» به آن طرف تانگسا اشاره کرد و افزود: «تاجرهای بخش ابریشم وقتی بفهمن توی قصر کار می‌کنی، سعی می‌کنن تا سرت کلاه بذارن. بیشتر از نصف قیمتی رو که می‌گن بهشون نده؛ و جوری رفتار نکن که انگار اولین بارته اومدی اینجا.» وزم را از روی پایم برداشتم و روی عصایم انداختم. «این قدر تابلوئه؟»

لونگهای گفت: «بله.» مکشی کرد. «واقعاً با استعدادی، کیتون، اما جوونی. اگه تو این مسابقه‌ی احمقانه نبودیم، تو رو کارآموز خودم می‌کردم.» شانه‌های پهنش را بالا انداخت و ادامه داد. «این رقابت من رو خسته می‌کنه. ما صاحب فن هستیم. باید از هم یاد بگیریم، نه این که گلوی هم رو پاره کنیم.»

قبل از این که بتوانم جواب بدهم، نوربو خودش را بین ما جا داد و گفت: «تو هم با ما میای به قهوه فروشی، تمارین جوان؟ اگه راز گلدوزیت رو بهم یاد بدی، برات یه نوشیدنی می‌خرم. اون شال واقعاً قشنگ بود.»

با عصایم کورکورانه جلو رفتم. «باید روزم رو صرف خرید وسایل لازم بکنم.» بیندی پوزخندی زد و گفت: «چه ضد حالی. امروز رو تعطیلیم، هر کدوممون هم سیصد جن پول داریم. باید ازش لذت ببریم.»

لونگهای گفت: «گفتنش واسه تو راحتته. تو دو تا چالش قبلی رو برنده شدی. من که خودم دلم می‌خواد دنبال تمارین جوان برم.»

اما این کار را نکرد. نقطه ضعف لونگهای نوشیدنی بود. حس می‌کردم بیندی و نوربو از نوشیدنی علیه او استفاده می‌کنند.

بیندی دستش را به سمت لباسم تکان داد و گفت: «همچین چیزی پوشیدی گرم نمی شه؟» دست کم سه لایه می پوشیدم تا دور سینه ام را بپوشانند. به دروغ گفتم: «این هوا برای من خنک». امیدوار بودم متوجه عرق های پشت گردنم نشود.

بیندی دست هایش را روی هم انداخت و طبق معمول بینی تخت و گوشتالویش چین خورد. «واقعاً عجیبی، تامارین.» سرش را تکان داد و با نوروبو وارد قهوه خانه شد.

دزدکی نگاهی به داخل انداختم: پر از مردانی بود که مشغول بازی بودند و بقیه سرمست شعر می خواندند. نوروبو در وسط بود، با قضات و اشرافی ها گرم صحبت بود، درحالی که خدمتکارش وسایل لازمش را می خرید. قبل از این که لونگهای هم به داخل برود، از او پرسیدم: «اصلاً شده خودش کار کنه؟»

لونگهای گفت: «نوروبو دست کم نگیر، فکر می کنی چطور تونسته پولدارترین خیاط آلمدی بشه؟ قطعاً با گذروندن کل روزش پشت چرخ نبوده.» به زیر سایه ی چادر کشاورز نارنگی فروشی رفتم و به نقشه ام نگاه کردم. بعد کیسه ی پولم را دور گردنم محکم بستم؛ تا نگسا به جیب برهانش معروف بود. از کنار چندین چادر و مغازه ی نانوائی گذشتم، کیک های کنجدی و شیرینی های کندوی عسلی را دیدم. شکمم به قاروقور افتاد. در قصر به خوبی غذا می خوردم، اما چیزی مثل شیرینی کندوی عسل تازه از روی تابه برداشته شده نبود. هوسم را از خودم دور کردم. به خودم یادآوری کردم ایریشم نه شیرینی. نخ نه کیک. با عزمی تازه، به راه افتادم تا وسایلم را بخرم. بعد از چند ساعت، سبدم سنگین شده بود. تقریباً همه ی پولی را که لورسا به ما داده بود صرف خرید رنگ، سوزن جدید، ورق طلا برای ساخت نخ فلزی و کارگاه کوچک تری برای گلدوزی ظریف تر کردم.

فقط دو جن و سی فن پول برایم باقی مانده بود. برای خرید مقداری ناهار

برای خودم کافی بود. کنار نانوائی ایستادم که کماج های سبزیجات بخارپزش از بقیه تازه تر به نظر می رسید و بوی تازگی هم می داد و سیبی را هم با چند فن پول باقی مانده ام از کشاورز کناری خریدم.

ضربه ای به سبدم خوردم و بلافاصله از جایم پریدم، چون فکر می کردم جیب پر است؛ اما ادا ن بود.

پرسیدم: «اینجا چه کار می کنی؟»

با نگاهی اخم آلود به محتویات سبدم گفت: «وقتی اون قیچی رو داری به این ها چه نیازی داری؟»

با عجله از کنار دکه ی کشاورز رد شدم و گفتم: «نمی خوام ازش استفاده کنم.» به دنبالم آمد. «عجب فکر احمقانه ای.»

به لرد افسونگر خیره شدم و گفتم: «بانو سارنی از جادو متنفره. نمی خوام به خاطریه قیچی من رو بفرستن خونه؛ و نمی خوام که تقلب کنم.» پوزخند می زد و سیب زرد براقی را گاز می زد. سیب من بود! «تا حالا شده چیزی رو جدی بگیری؟» «من همه چی رو جدی می گیرم. مخصوصاً جادو رو. اگه قیچی طلسم شده ای مثل مال تو داشتم، آزمون تا الان تموم شده بود.»

دستم را دراز کردم تا سیبم را بگیرم و جواب دادم: «تو نمی تونی برای نجات زندگیت خیاطی کنی.»

«آخی، اما لازم نیست این کار رو بکنم.» مشتش را دور سیبم محکم بست و بعد انگشت هایش را باز کرد. سیبم ناپدید شده بود.

سعی کردم به این که چطور این کار را انجام داده بود، توجه نکنم؛ اگر این کار را می کردم، بیش از اندازه از خودش راضی می شد. «نباید الان توی قصر باشی و به امپراتور مشاوره بدی، ازشون محافظت کنی یا هر کار دیگه ای که اونجا انجام می دی؟»

ادان پوزخندی زد و گفت: «اعلی حضرت به محافظت یا توصیه های من نیازی ندارن. خودشون مرد بالغی ان. مطمئنم که خودت متوجه شدی.»

آفتاب همه چیز را خیلی داغ کرده بود. با آشفتگی گفتم: «امپراتور خانوجین مرد بزرگیه. می تونی به چیزهایی ازش یاد بگیری.»

«مثلاً؟ وقار و شوخ طبعیش؟ جذابیت و زیبایییش؟ می‌تونم بگم بعضی‌ها شیفته‌اش شدن.» ادان با کنجکاوی به من زل زد. «تا حالا باهاشون صحبت کردی؟»

گونه‌هایم گل انداخت. «ن... نه.»

ادان چانه‌اش را لمس کرد و گفت: «دوست داری صحبت کنی؟ می‌تونم ترتیبش رو بدم.»

آن وقت بود که یادم آمد بانو سارنی راجع به ادان چه گفته بود، این که از من خوشش می‌آمد. به این فکر افتادم که نه از من خوشش نمی‌اد. فقط به این خاطر از عذاب دادن لذت می‌برد که رازم را می‌دانست. این که من دخترم.

به همین دلیل بود که وقتی دوروبرش بودم، این قدر کج خلق بودم؟ یا این که آن قدر از زمانی که برادرانم از من مراقبت می‌کردند، گذشته بود که به او اعتماد نداشتم؟ یا این که نمی‌توانستم به او اعتماد کنم؟

«این قدر حوصله‌ات سر رفته که کاری برای انجام دادن نداری به جز این که دنبال من راه بیفتی؟»

«وظیفه‌ی من محافظت از آلودیه و این که مطمئن بشم عروسی سلطنتی برگزار می‌شه. من دنبال می‌افتم تا از منافع آلودی محافظت کنم.»
«فکر می‌کردم دنبال بانو سارنی راه می‌رفتی.»

ادان که خرسند به نظر می‌رسید گفت: «آخی. می‌بینم که بعضی‌ها دارن به فتنه‌های درباری گوش می‌دن. خیلی خوبه، مایا.»

باتندی زمزمه کردم: «می‌شه در معرض عموم من رو این جور صدانزنی؟»
لبخندی روی لبانش نقش بست. «بسیار خب؛ اما می‌شه وقتی تنهاییم این جور صدات بزنم؟»

دست به سینه ایستادم و گفتم «اوف. بانو رو این دوروبر نمی‌بینم.»
«داره توی آب‌های پاک معبد ماه مقدس حموم می‌کنه. کار خوبی نبود تا اونجا برم دنبالش، برای همین از این فرصت استفاده کردم تا وسایل جدید بخرم.»
ادان دست‌های خالی‌اش را باز کرد. قبل از این که بتوانم بگویم «کدام

وسایل؟» شاهینی به داخل بازار شیرجه زد و روی شانه‌ی ادان فرود آمد. نگاه ادان همچنان روی من بود، طومار بسته شده به پنجه‌ی چپ شاهین را باز کرد و گلوی سفید پرنده را نوازش کرد.

ادان که یادداشت را می خواند، نفسم را حبس کرده بودم. چهره اش چیزی رالو نمی داد، اما نفسی آرام و کوتاه را بیرون داد.

«امیدوارم کسی رو پیدا کنی که وسایلت رو به خونه ببره، بانو... منظورم اینه که استاد تمارین. دلم می خواست من بهت درخواست کمک بدم، اما متأسفانه به قصر احضارم کردن؛ و همون طور که می دونی، باید از امپراتور اطاعت کرد.»

گفتم: «حتی تو؟ لرد افسونگر قدرتمند؟»

«حتی من.» ادان تعظیمی کرد. شاهین روی شانه اش گردنش را دراز کرد و با چشم های زرد و گردش به من خیره شد. «دفعه‌ی بعد، استاد تمارین.»

زیر لب گفتم: «امیدوارم که این طور نشه.»

ادان که مشخص بود صدایم را شنیده است، خنده‌ی ریزی کرد و از پشت سرم گفت: «مراقب جیب برها باش!»

با نگرانی دستم را در جیبم کردم اما فقط سیبی جدید را به همراه پنجاه جن پول در آن پیدا کردم.

چرخیدم اما ادان رفته بود.

آهی از سر عصبانیت کشیدم. تابه حال چنین آدمی را ندیده بودم که تا این حد به طرز عذاب آوری از خود راضی باشد.

گازی به سیب تازه ام زدم؛ و درعین حال به این فکر کردم که شاید آن قدرها هم بد نبود.

شاید.

- این فایل توسط رمانیکو به کمک یکی از اعضای کانال ساخته شده.

- آدرس کانال رمانیکو برای کتاب های بیشتر:

@Roman_Ahang - @Romaanico

- کاربر "مینی" زحمت کشیدن و با نهایت مهربونی تصاویر صفحات کتاب رو برامون ارسال کردن.

فصل دهم

صبح روز بعد، درست لحظه‌ای که شروع به کشیدن طرح‌هایمان کردیم و خوشحال بودیم که قرار نیست در چند روز آینده دختر شانس را ببینیم، بانو سارنی بی‌خبر و غیرمنتظره وارد تالار پشتکار عالی شد. به محض این‌که هوشیار روی دو پایمان پریدیم، قیچی با تلق و تلقی روی زمین افتاد و لونگهای قمقمه‌اش را پشت میزش پرتاب کرد.

بانو سارنی از کنار میزهایمان گذشت؛ شل سفیدی پوشیده بود که کاملاً از پر کبوتر تهیه شده بود، تیردانی از پیکان‌های قرمز نارنجی روی شانه‌اش آویزان بود و کمانی در دستش داشت. وزیر لورسا آن روز کنارش نبود و غیابش کاملاً محسوس بود. فقط زن خدمتکاری همراهش آمده بود که به نظر می‌رسید ترجیح می‌دهد هر کاری را انجام دهد جز این‌که چهار پرنده‌ی مرده‌ی جمع‌شده در دستش را حمل کند.

در حینی که بانو سارنی با چشمان تیره‌اش به ما نگاه می‌کرد، خدمتکار شاهین مرده‌ای را روی میز نوروبو، بیندی، لونگهای و بعد من انداخت. پرنده‌ی من با صدای سنگینی روی میزم فرود آمد، چشمان زرد تیزش باز و پوچ بود، بال‌های خاکستری خالدارش به اندازه‌ای پهن شده بود که کل سطح میزم را پوشش می‌داد. آب دهانم را قورت دادم و به قوش سیاهی فکر کردم که در اولین

روز ورودم به قصر دیده بودم.

بانو سارنی فین فینی کرد و گفت: «می‌خوام که این پرها رو روی به حمایل ابریشمی برای اعلیٰ حضرت بذارین تا روی ردای تشریفاتی‌شون به معبد بیوشن.»

دهن کجی ام را پنهان کردم. مطمئناً، بانو سارنی باید می‌دانست که این توهین بزرگی برای امپراتور بود. پوشیدن هر نشانه‌ای از مرگ در معبد ممنوع بود. بانو سارنی گفت: «استاد لونگهای. انگار حالتون بد شده. درخواستم اذیتون می‌کنه؟»

سریع جواب داد: «نه، بانو سارنی.»

بانو سارنی زیر لب گفت: «جالبه. دیدن غنائم صبحگاهیم چنان لرد افسونگرتون رو ناراحت کرد که ازم عذرخواهی کرد و گفت امروز رو دیگه نمی‌تونه کنار من باشه.»

از شنیدن این خبر به خودم پیچیدم، شاهینی را به خاطر آوردم که در بازار دیده بودم. آیا این پرنده‌ها متعلق به اداان بودند؟

نفر بعدی که بانو سارنی دستش انداخت، من بودم. «لرد افسونگر موجود مرموزیه. در عجبم زیر اون چهره‌ی پستش چه رازهایی داره. استاد تمارین، متوجه شدم که شما دو نفر با هم آشنا شدین.»

دهانم را باز کردم تا اعتراض کنم، اما بانو سارنی ادامه داد: «عاقلا نه است که از ایشون دور بمونین. جادو هنر دیوها و شیاطینه، فرقی هم نمی‌کنه که لرد افسونگر چقدر این رو انکار کنه؛ و همون طور که می‌دونین، هرگونه کمک خارجی در آزمون ممنوعه.»

«بله، علیاحضرت.»

«خوبه.» آهی کشید و برای لحظه‌ای کوتاه، کاملاً فلک زده به نظر رسید؛ اما دوباره آن نقاب سرد برگشت و گفت: «شما رو تنها می‌ذارم تا به کارتون برسین.» از کندن پروبال شاهین مرده لذت نمی‌بردم، اما بقیه‌ی خیاط‌ها ظاهراً هیچ مشکلی با این کار نداشتند. لونگهای سریع کار می‌کرد و زودتر از بقیه پرها را کنده

و دور میز کارش مرتب کرده بود. صدای برشی را از سمت نوربو می شنیدم و هر بار که تیغش می برید، خودم را جمع می کردم.

کمی بعد از رفتن بانو سارنی، وزیر لورسا وارد شد و به تنندی به ما گفت: «زانو بزنید!» بلافاصله به وسط اتاق رفتیم و پیشانی هایمان را به زمین زدیم. زیر لب از لونگهای پرسیدم: «چه خبر شده؟»

قبل از این که پیرمرد بتواند چیزی بگوید، جوابم را گرفتم. امپراتور خانوجین وارد شده بود.

گرمای بار اولی که او را دیده بودم، دوباره بر من غلبه کرد. فقط در یک لحظه ی گذرا احساس کردم که عجیب بود، انگار که در نوعی افسون گیر افتاده بودم که افکارم را به هم می ریخت. در حضورش از این گرما بهره می بردم و امیدوار بودم که هیچ وقت از آنجا نرود.

با صدای بلند فریاد زدیم: «اعلی حضرت امپراتور، هزاران سال به سلامت باشند!» لورسا صدایش را بلند کرد و گفت: «حاکم هزاران سرزمین. خاقان پادشاهان، فرزند آسمان، مورد لطف آمانا، فرمانروای باشکوه آلندی.»

عناوین همین طور ادامه پیدا کرد. جرئت نداشتم سرم را بالا بیاورم، حتی وقتی که امپراتور بالاخره شروع به صحبت کرد، باز هم سرم را بالا نیاوردم. «بلند شید.»

آخرین نفری بودم که از دستورش اطاعت کردم. زانوهایم را صاف کردم و ایستادم و آن موقع بود که ادان را پشت امپراتور دیدم. سرش را به سمت پای چپم کج کرد و به من یادآوری کرد این پایم قرار بود لنگ باشد.

درحالی که داشتم موقعیتم را تنظیم می کردم، متوجه شدم که ادان به پره های روی میزهایمان دقت می کرد. پوزخند همیشگی اش به اخم تبدیل شده بود و دست هایش را به حالتی منقبض در کنارش نگه داشته بود.

امپراتور خانوجین گفت: «به من اطلاع دادن که علیاحضرت، بانو سارنی، امروز صبح به تالار پشتکار عالی اومدن.»

لورسا جواب داد: «بله، اعلی حضرت. به کار دیگه به خیاط ها دادن.»

«چه کاری بود؟»

«ایشون می خواستن شما رو با حمایلی از پر غافلگیر کنن تا برای دعا‌های صبحگاهی تون بپوشین.»

امپراتور خانوجین خطاب به لورسا گفت: «و به این فکر نیفتادی که به بانو سارنی اطلاع بدی شکار پرنده‌ها در زمین‌های امپراتوری ممنوعه؟»

چهره‌ی لورسا کبود شد و نگاهش را پایین انداخت. «عذرخواهی من رو بپذیرین اعلیٰ حضرت.» شروع به وراجی کرد و روی زانوهایش افتاد، تعظیم می‌کرد و پای اعلیٰ حضرت را می‌بوسید تا این‌که به او گفتند از جایش بلند شود.

با احتیاط به امپراتور نگاه کردم و ده‌ها آویز یشم و طلا را دیدم که گردن و حمایلش را تزئین کرده بودند. یکی از آن‌ها به اندازه‌ی بقیه نمی‌درخشید.

برنز بود و طرح پرنده‌ای روی آن حکاکی شده بود. تعجبی نداشت از این‌که بانو سارنی در باغ‌هایش آن‌ها را شکار کرده بود، خوشحال نبود.

امپراتور خانوجین این بار خطاب به ما خیاط‌ها گفت: «قدردان سخاوت بانو سارنی هستم، اما نیازی به حمایل تشریفاتی جدید ندارم. به احترام پدرم که برای متحد کردن این کشور، فداکاری‌های زیادی کردن، حمایل ایشون رو می‌پوشم.» مکشی کرد و ادامه داد. «متحد کردن آلفندی حالا مسئولیت منه. شاید به نظرتون خلاف سنت باشه که بانو سارنی ناظر انتخاب خیاط بعدی امپراتوریه، اما خوشحالی ایشون اهمیت زیادی برای حفظ صلح قلمرومون داره. مطمئنم که تا جایی که می‌تونین تلاش می‌کنین تا ایشون رو خشنود کنین.»

به همراه بقیه‌ی خیاط‌ها گفتم: «بله، اعلیٰ حضرت.»

«همه‌تون از تمام بخش‌های آلفندی میاین و بعضی از شما به مناطق دوری سفری کردین. مشتاق این هستم که از یکی تون در قصرم استقبال کنم.»

قلبم به حدی سریع می‌تپید که نزدیک بود چشمک ادا ن موقع خروجش به همراه امپراتور را نبینم.

به خودم آمدم. امپراتور خانوجین عجیب به نظر می‌رسید. با خودم فکر کردم عجیب و خارق‌العاده.

یا عجیب و وحشتناک.

وقتی که بالاخره تالار را ترک کردم، دیروقت بود. انگشت‌هایم به خاطر ساعت‌ها توری بافی و تا کردن گل‌های روبان ابریشمی برای ژاکت بانو سارنی سفت شده بود و ذهنم به خاطر کمبود خواب سرگردان بود. وقتی که در اتاقم را باز کردم، به تنها چیزی که می‌توانستم فکر کنم این بود که روی تختم بیفتم و...

از تعجب به عقب پریدم. تختم می‌درخشید و دیوارها ظاهراً به نرمی زمزمه می‌کردند.

قیچی جادویی‌ام.

آن را از زیر بقچه‌ی زیر تشکم برداشتم. با دیدن دوباره‌اش، احساس می‌کردم که انگشت‌هایم به‌طور غریزی وارد کمان‌هایم می‌شوند. خیلی وسوسه‌برانگیز بود. بانو سارنی از جادو متنفر بود، اما لونگهای گفته بود که تقلب نیست و ادان تشویق کرده بود که از آن استفاده کنم.

سرم را به شدت تکان دادم. دیگه حالا داری به حرف ادان گوش می‌دی، مایا؟ چه مرگت شده؟

باید از شر قیچی خلاص می‌شدم.

قبل از این که بتوانم نظرم را عوض کنم، قیچی را دوباره پیچیدم، بقچه را برداشتم و وارد باغ شدم. نمی‌توانستم آن را در چاه بیندازم، فرقی هم نمی‌کرد که چقدر دلم می‌خواست از شرش خلاص شوم. قیچی متعلق به مادر بزرگم بود و بابا آن را به من داده بود. شاید اگر مدتی آن را جایی دفن می‌کردم...

تازه از کنار محوطه‌ی ماگنولیا گذشته بودم که صدای گریه‌ی زنی را شنیدم. صدایش نرم بود و تقریباً در بین صدای جیرجیرک‌ها محو شده بود.

صدای فین فین متوقف شد و صدای دیگری جایگزین آن شد که خیلی خوب می‌شناختمش. «کی اونجاست؟»

بانو سارنی. لحن دستوری‌اش باعث شد در جا خشکم بزند. آب دهانم را

قورت دادم چون می دانستم در جایی هستم که نباید باشم و باین حال، چیزی در صدایش بود که احتمالاً حاکی از ترس بود.
اما بانو سارنی درست مثل پدرش بود. خودش را لو نداد. «خودت رو نشون بده.»

از پشت بوته ای بیرون آمدم. «ب... ببخشید، علیا حضرت. من... من توی راه برگشت به تالار بودم که گم شدم و...»

بانو سارنی هم قد من بود، اما صدایش که از خشم گرفته بود، باعث شد حس کوچکی کنم. «امپراتور فرستادنت تا جاسوسی من رو بکنی؟»
چشم هایم از تعجب گشاد شد. «ن... نه، علیا حضرت. من فکر کردم شما یکی از خدمتکارها هستین.»

بانو سارنی پوزخندی زد، اما دستمالش را بست و چیزی نگفت، به حدی فلک زده به نظر می رسید که دلم برایش نرم شد.

به آرامی گفتم: «دلتون برای خونه تون تنگ شده؟ من هم همین طور.»
«امکان نداره بفهمی چه حسی دارم.» چشم هایش را پاک کرد و بعد به تندی گفت: «به من نگو توی جنگ جنگیدی، نگو که به خاطرش سال ها از خونه ات دور بودی. برام مهم نیست.»

حال سؤالم این بود که آیا نقاب اصلی همان حالت سرد و بی احساسی است که وقتی به تالار پشتکار عالی می آمد، به چهره داشت؟
بانو سارنی دلش برای خانه اش تنگ شده بود. می توانستم این را در برکه های تاریک چشمان ترش ببینم.

عصبانی و ناراحت بود که پدرش او را قربانی کرده بود تا با امپراتور خانوجین صلح کند؛ و اگر لونگهای درباره ی رابطه اش با لرد زینا راست می گفت، دلایل بیشتری برای فلک زده بودن داشت.

با تردید شروع به صحبت کردم: «بانو سارنی. می دونم که اینجا بودن براتون سخته؛ اما اعلی حضرت تا جایی که می تونن در تلاشن تا شما رو خوشحال کنن. ایشون مرد مهربونی هستن و...»

«مرد مهربون؟» با تلخی خندید. «اون افسونگر همه تون رو خر کرده.»
 اخمی کردم و تکرار کردم: «اگه بهشون اجازه بدین، شما رو خوشحال می کنن.»
 تشر زنان به من گفت: «تواز خوشحالی چی می دونی؟ تو مردی. حالا که جنگ
 تموم شده هر کاری دلت می خواد می تونی بکنی. خودت رو به آلودی ثابت
 کردی. دنیا حالا به روت بازه.»
 «من... من یه خیاط ساده ام.»

«خیاطی که دعوت شده برای امپراتور خیاطی کنه. دخترها که نمی تونن این
 کار رو بکنن. دخترها نمی تونن چیزی به جز یه غنیمت باشن. پدرم بهم قول داد
 هیچ وقت مجبورم نمی کنه که ازدواج کنم. به من یاد داد که مثل مردها شکار کنم
 و بجنگم. من به خوبی همه ی برادرهام بودم؛ اما حالا؟» بانو سارنی دست هایش
 را به هم فشرد. «قولی رو که به من داده بود، شکست، اما این فقط راه و رسم
 مردهاست. قولی که به زن داده بشه براشون قول نیست.»

حرف هایش به نظرم درست بودند، نزدیک بود به عقب بیفتم.
 در آخرین لحظه خودم را گرفتم و گفتم: «من به خواهرم قول دادم که این
 رقابت رو بیرم تا بتونه زندگی بهتری داشته باشه. این قولی نیست که دلم بخواد
 بشکنمش.»

بانو سارنی گفت: «خواهیم دید.» صاف ایستاد و خودش را جمع کرد. «تنهام
 بذار.»

تعظیم و اطاعت کردم.
 نمی توانستم بگویم که مواجهه ام با بانو سارنی باعث شد بیشتر از قبل از او
 خوشم بیاید. بله، وجهه ی آسیب پذیرش را دیده بودم، اما هنوز دختر بی عاطفه و
 سرد شانس بود؛ اما چیزی تغییر کرده بود.
 حالا دلم برایش می سوخت.

فصل یازدهم

بعد از مواجهه‌ام با بانو سارنی، حواسم بود که از تالار پشتکار عالی دورتر نروم. احساس می‌کردم که اگر دوباره با او برخورد داشته باشم، مثل قبل من رانمی‌بخشد. تنها در تالار نشسته بودم و روی ژاکتش کار می‌کردم که ادان به سراغم آمد. کاغذی که وزیر لورسا به ما داده بود، سفت بود که البته برای نقاشی خوب بود، اما برای آستین‌های پهن و روان طرحم پرزحمت بود. وقتی سایه‌ی ادان مانع نور اوایل صبح شد، سرم را بالا کردم و پرسیدم: «اینجا چه کار می‌کنی؟»

«امپراتور رفتن برای دعا خواندن. با خودم گفتم برم یه قدمی بزنم.»
قلم مویم را در ظرف رنگ طلایی بردم و گفتم: «اومدی اینجا تا من و واریسی کنی، نه؟»

ادان گفت: «هم تو رو، هم بقیه رو.»

«اون‌ها هنوز خوابن.» سرم را به سمت بطری‌های کدویی خالی نوشیدنی کج کردم که روی میز لونگهای بود. «طبق معمول تا دیروقت مشغول نوشیدن بودن.»
قلم مویم را چرخاندم و آن را کنار ظرف نگه داشتم تا رنگ اضافه‌اش را بگیرم. بعد آن را روی ژاکت گذاشتم و سریعاً مجموعه‌ای برگ را رنگ کردم که روی زربفت امپراتوری طراحی کرده بودم؛ پارچه‌ای که بافت‌های طلایی برجسته‌ای داشت.

ادان به سمت من خم شد و با حالتی تأییدگونه گفت: «واقعاً هنرمندی. برادرت بهت یاد داده این جوری رنگ کنی؟»
به او اخم کردم. «هیچ وقت بهم نگفتی چطور می دونستی برادرهام توی جنگ مردن؟»

گفت: «کار من اینه که همه چی رو بدونم.» یک آن، درست مثل کیتون، هر بار که اسم جنگ را می شنید، خسته به نظر رسید. در عجب بودم که آیا ادان هم در کنار امپراتور جنگیده بود.

نفس بریده ای کشیدم و به کارم برگشتم، نمی خواستم غم را برای ادان آشکار کنم. «نباید بیفتی دنبال بانو سارنی؟»

دست هایش را روی هم گذاشت و گفت: «بعضی ها امروز کج خلق شدن.» رفتارش دوباره آرام و خونسرد شد. «فکر کنم خوشحال بشی بدونی که اعلی حضرت تصمیم گرفتن از این به بعد خودشون بر رقابت ها نظارت داشته باشن.»

گفتم: «چرا باید خوشحال بشم؟» اما قلبم در حینی که به رنگ کردنم مشغول بودم، یک لحظه از تپش ایستاد. اغلب آرزو می کردم که به جای لرد افسونگر، امپراتور خانوجین را هر روز ببینم.

دفتر طراحی ام ناگهان از دست ادان سر درآورد و او دفترم را ورق می زد تا طراحی های امپراتور خانوجینم را ببیند. دقیق تر بگویم، طراحی های لباس هایش را، اما حواسم بود که صورتش را هم روی هر کدام از طرح ها بکشم. با ترس از جایم پریدم. «اون مال منه! از کجا... پشش بده!»

ادان با سبک بالی گفت: «تو اوقات فراغتت تصاویر اعلی حضرت رو می کشی. اصلاً تعجب نمی کنم. همه ی دخترهای آلمدی شیفته و مسحور پادشاه پسرمون هستن.»

صورتم از خشم می سوخت، دفترم را از او پس گرفتم و گفتم: «پادشاه پسر؟ اون از تو بزرگ تره.»

ادان حرفم را تصحیح کرد: «بزرگ تر از من به نظر می رسه؛ و همون طور که گفتی، ظاهر آدم ها اغلب گمراه کننده است.»

دفترم را در جیبم انداختم. «من شیفته و مسحورش نیستم.»
 ادان خنده‌ی ریزی به من کرد. «فقط به این خاطر که خودت رو به جای یه مرد
 جازدی، دلیل نمی‌شه که مرد باشی. خوب می‌دونم در برابر سحر و افسون امپراتور
 مصون نیستی.»

گفتم: «طوری حرف می‌زنی انگار امپراتور خانوجین طلسمی خونده. اگه واقعاً
 همچین طلسمی رو خونده، نباید بانو سارنی رو جذب خودش کنه؟»
 انتظار داشتم جواب کنایه‌آمیزی از لرد افسونگر بشنوم، اما ادان اعتراف
 کرد که: «مقاومتش نسبت به اون عجیبه. همه معمولاً امپراتور رو دوست دارن.
 دست کم وقتی من دوروبرشم.»
 چه حرف عجیبی.

شانه‌ای بالا انداخت. «شاید بانو سارنی سحر و افسون مخصوص به خودش
 رو داشته باشه.»

با تردید گفتم: «شنیدم که وقتی شاهین‌ها رو با تیر زده بود، ناراحت بودی.»
 ادان ابرویی بالا انداخت و پرسید: «پس راجع من حرف می‌زدین؟» بعد به
 ناراحتی‌ام خندید. «باید روی گل انداختن صورتت کار کنی، استاد تمارین.»
 به حالت دفاعی گفتم: «درباره‌ی تو صحبت نمی‌کردم. بانو سارنی حرفش
 رو زد.»

«دیگه چی راجع به من شنیدی؟»

«هیچی. جز این که از عذاب دادن من لذت می‌بری.»

«دارم بهت کمک می‌کنم.»

«من کمک نخواستم.»

«حتی بابت شیفتگی کوچولوت نسبت به امپراتور خانوجین؟» چشم‌های
 ادان سوسویی زد، این بار مثل برگ‌های پشت سرش سبز بود. «به خاطر عشق
 کمی که بانو سارنی نسبت به اون داره، احتمالاً چند تا زن دیگه هم برای خودش
 می‌گیره.» نگاه یک‌وری و موزیانه‌ای به من انداخت و گفت: «اگه بخوای می‌تونم
 بذارمت بالای لیست.»

به شدیدترین حالتی که می توانستم به او اخم کردم. «من خیاط امپراتوری می شم.»

«استاد هوان سی سال به پدر اعلی حضرت خدمت کرد. فکر می کنی بتونی بدون این که خود واقعیت رو نشون بدی، این همه مدت اینجا بمونی؟»
آب دهانم را قورت دادم. راستش، به این موضوع فکر نکرده بودم، اما نمی توانستم این را به ادان بگویم. «بله.»

«پس خیلی ساده لوحی.»

با عصبانیت گفتم: «تو کی هستی که به من می گی چه کار می تونم بکنم یا نمی تونم؟ تا اینجا که خوب پیش رفتم.»

ادان به من یادآوری کرد: «خیلی وقت نیست که اینجایی.» بعد با حالتی خودبینانه اضافه کرد: «دست تنها به اینجا نرسیدی. اگه من نبودم تا الآن سوار کالسکه شده بودی و برگشته بودی به خونه ات. یا این که توی سیاه چال زندانی شده بودی.»

گلویم را با صدای بلند صاف کردم، اما حرف هایش باعث شدند که قلم مویم را محکم تر از چیزی که می خواستم روی ژاکت فشار بدهم.

ادان متفکرانه گفت: «به نظرم اگه بمونی، می تونم توی تغییر قیافه ات کمک کنم. همین حالاش هم که دارم کمک می کنم.»
«دقیقاً چی از این بهت می رسه؟»

ادان سکه ای را در جیبش پیدا کرد و آن را با یک دست پرتاب کرد. «من و وزیر لورسا با هم شرط بستیم.» سرش را به عقب برد و ادامه داد. «برنده یه خوک گیرش میاد.»

قلم مویم از وسط خم شد و خطی را کشید که نمی خواستم آن را بکشم. «به خاطر یه خوک سر آینده ی من شرط بستیم؟»

«خوک ها باهوش تر از چیزی ان که آدم ها فکر می کنن! جایی که من بزرگ شدم، تقریباً می پرستیدیمشون.» به حدی جدی به نظر می رسید که نمی توانستم بفهمم شوخی می کند یا نه. «تازه، خیلی از لورسا هم خوشم نمیاد. خیلی باحال

می شه ببینم یه خوک باخته. لبخندی زد. «پیشنهاد می کنم ژاکتت رو از پنجره دور کنی. داره طوفان میاد.»

نگاهی به بالا انداختم. «هیچ ابر بارونی ای نمی بینم.»
«هر چی نباشه، می تونی به یه افسونگر اعتماد کنی که آب و هوا رو دقیق پیش بینی کنه.»

«ترجیح می دم ریسک کنم.»

ادان شکلکی درآورد. «پس حداقل، ژاکتت رو از اون همه عود جایگاه بیندی دور کن. دلت نمی خواد که کارت بوی مراسم دعا بده.»

زیر لب گفتم: «داری به مقدسات توهین می کنی. چه اهمیتی داره؟ بانو سارنی که هیچ وقت چیزهایی رو که براش درست می کنیم نمی پوشه.»
«اون داره خودش رو سرگرم می کنه.»

«همون جوری که تو با شرط بستن یه خوک سر آینده ی من خودت رو سرگرم می کنی؟»

«نه دقیقاً. البته اگه از اون قیچی خاصیت استفاده کنی، سریع تر می برم.»
قلم مویم را فشردم تا آبش را بگیرم. «اون رو خاکش کردم.»
پوزخندی زد و یک بار دیگه سکه اش را پرتاب کرد: «خاکش کردی؟ چند بار بهت گفتم که به یه افسونگر دروغ نگو، مایا تمارین؟»
«استاد تمارین. من به اون قیچی نیاز ندارم.»

«عادت کردی که همه تو رو دست کم بگیرن، برای همین می خوای خودت رو ثابت کنی. نذار این قضیه نقطه ضعف بشه. وقتی نیاز داری، کمک رو قبول کن.»
«می کنم. حالا می شه لطفاً بری؟»

تعظیمی کرد و هنگام تعظیمش نور خورشید از لای موی مشکی اش رد شد.
«هر طور میلته، استاد تمارین.» چشمکی به من زد. «هر طور میلته.»

هرچقدر هم که از ادان دلخور بودم، اما راجع به آب و هوا حق با او بود. کمی بعد از غروب، ابرها تیره شدند. صدای رعد پیچید و بعد رگه هایی از آذرخش آسمان را

شکافت. باران به سرعت روی بام می بارید و من به سرعت ژاکتم را از پنجره دور کردم و پنجره ها را بستم.

دعا می کردم که رنگ ها با وجود رطوبت خشک شوند. بخشی از پولم را صرف رنگ کرده بودم، بنفش تندی که یکی از ارزشمندترین صادرات آلمانی در جاده ی بزرگ اسپایس بود.

از لونگهای پرسیدم: «نوربو کجاست. ژاکتش اینجا نیست.»

«ندیدمش. بیندی هم ندیده ش.» لونگهای از بطری کدویی اش که بزرگ تر از قبلی بود جرعه ای نوشید؛ حدس می زدم «هدیه ای» از نوربو بود. «امیدوارم توی بارون گیر نکرده باشه.»

وقت آن را نداشتم که نگران نوربو شوم. ژاکتم را روی میزم گذاشتم و با نگاهی انتقادی و ارسی اش کردم. به اندازه ی کافی سفت بود که مقاوم باشد و آستین های موج دار و یقه ای گلدوزی شده مثل دربارهای فریورا داشت و می خواستم آن شب، نوارهایی از ابریشم را در کمر بند توری اش ببافم. هرکدام از جزئیاتش پیوندی بین یک سوی جاده ی اسپایس با سوی دیگرش بود.

بد نبود. از همه مهم تر، آن را بدون کمک قیچی خاصم درست کرده بودم. صدای درونم به من غر می زد: اما فکر کن با قیچی چی می تونستی درست کنی. نادیده اش گرفتم. اگر بانو سارنی می فهمید که از جادو استفاده می کنم، مرخصم می کردند.

اما اگر آزمون را می باختم، باز هم من را به خانه می فرستادند. حالا فقط چهار فرمان مانده بودیم. مطمئناً قبل از این که خیاط امپراتوری انتخاب شود، دست کم یک چالش دیگر هم بود؟

تا دیروقت کار کردم، خیلی بیشتر از زمانی که لونگهای و بیندی رفتند که بخوابند و باران گرمی که به بام می چکید، اول تند شد و بعد به شکل مه درآمد. چون کسی آنجا نبود، تصمیم گرفتم ژاکتم را امتحان کنم تا مطمئن شوم که کمر بند تای کاغذ را محکم نگه می دارد. وقتی که کمر بندم را دور کمرم می بستم، قوش سیاهی با بال هایی نوک سفید فریاد زد و در آسمان شب چرخید.

«دوباره اومدا» از پنجره بیرون را نگاه کردم، اما دیگر پرواز کرده بود و از دیدم خارج شده بود. از تالار بیرون رفتم تا نگاهی به پرنده بیندازم. سایه‌هایی روی زمین قصر می‌خزید و فانوس‌های گرد و قرمزی که راهرو را روشن کرده بودند، همچون ستاره‌های درخشانی می‌تابیدند. از فاصله‌ای دور صدای جیرجیرک‌ها و خش خش نرم باد بر درختان را می‌شنیدم. قوش اصلاً به چشم نمی‌خورد.

با ناامیدی، ناگهان متوجه شدم که عصایم را فراموش کرده‌ام و با ژاکتم از تالار بیرون آمده‌ام. آن را درآوردم و وقتی که به تالار برمی‌گشتم، منظری وحشتناکی من را به نفس نفس انداخت.

دود بود؛ اما نه از آشپزخانه‌ها، بلکه از تالار پشتکار عالی به بیرون موج می‌زد. تالار آتش گرفته بود!

ژاکتم را انداختم و با عجله به سمت نزدیک‌ترین زنگ آتش رفتم. «آتش! آتش!» با داد و فریاد، درها را باز کردم. شعله‌ها نزدیک میز کار بیندی موج می‌زدند. ژاکتش را دیدم که روی یکی از صفحه‌های جداکننده‌ی چوبی آویزان شده بود و ژاکت لونگهای روی میزش پهن شده بود. اگر کاری نمی‌کردم، خراب می‌شدند! هوشمندانه‌ترین کاری که می‌شد انجام داد، این نبود که سریع وارد شوم، اما به هر حال این کار را کردم و درد ناشی از سنگریزه‌ی درون کفش را نادیده گرفتم و سریع دویدم تا ژاکت‌هایشان را نجات دهم.

آن‌ها را برداشتم و با عجله به سمت در رفتم. زمین زیر پایم داغ شده بود و دود غلیظ بود، ریه‌هایم را می‌سوزاند و مانع دیدم می‌شد. سرگردان چرخیدم. حواسم بود که موقع ورود در را باز بگذارم، اما حالا بسته شده بود!

بدنم را روی آن انداختم، اما تکان نمی‌خورد.

دوباره هول دادم، نفس نفس می‌زدم و فریاد می‌زدم. در آستینم سرفه کردم و می‌گفتم: «بذارین پیام بیرون. یه نفر کمک کنه!»

شعله‌ها به پایه‌ی چوبی مجسمه‌های سه حکیم رسیدند. چوب زیر آن

صدایی داد و شکست. مثل شکستن استخوان بود. مجسمه‌ی غول پیکر غرشی کرد و روی زمین غلتید. سرعت گرفت و به سمت من آمد.

جایی برای فرار نبود. از میزی بالا رفتم و پریدم تا به فانوس بالای سرم برسم. تاب می‌خورد و اصلاً تحمل وزنم را نداشت. پای آویزانم را درست وقتی که مجسمه‌ی حکیم زیر من به آتش کشیده شد، پرتاب کردم. فانوس دررفت و روی میز افتادم.

دود ریه‌هایم را پر کرده بود. سرفه می‌کردم و به سمت نزدیک‌ترین پنجره راهم را کج کردم، پنجره‌ای که به لطف آمانا، هیچ شیشه‌ای نداشت. اول ژاکت‌ها را بیرون انداختم، بعد خودم را از میان آن رد کردم، اما مشبک‌کاری پنجره به کفلم گیر کرد. نه، نه، نه. پیچ خوردم. ترسیده بودم. خیلی نزدیک بود. کسی را آن بیرون دیدم و فریاد زدم: «نوربو؟ نوربو، تویی؟» جوابی نشنیدم.

شکم را تو دادم و کفلم را از پنجره بیرون آوردم. با یک حرکت دیگر، از تالار بیرون آمدم، نفس نفس می‌زدم و سعی می‌کردم نفسی تازه کنم. بعد نوربو را دیدم که از میان سایه‌ها بیرون می‌آمد.

فریاد زدم: «نوربو! آمانا رو شکر که تو...»

نوربو روی مچم پا گذاشت و دستم را به زمین دوخت.

پیچ و تاب می‌خوردم، لگد می‌زدم و فریاد می‌زدم: «نوربو، داری چه کار...» ساکت شدم. یکی از تابه‌های فلزی سنگینی را در دست داشت که از آن برای صاف کردن پارچه‌هایمان استفاده می‌کردیم. سعی کردم تا مچم را دور کنم، اما خیلی قوی بود؛ و خیلی سریع.

تابه را بلند کرد و بعد محکم با آن به دستم ضربه زد.

درد از نوک انگشت‌هایم ساطع شد و به مغزم روانه شد. فریاد زدم، اما پای دیگر نوربو دهانم را پوشانده بود و صدایم را قبل از این که به هیاهوی پشت سرمان برسد، خفه کرد.

آخرین چیزی که دیدم این بود که نوربو به پشت تالار رفت. بعد همه جاتاریک شد.

فصل دوازدهم

نمی توانستم دستم را تکان بدهم. حس سنجاقگیری را داشتم که سوزن هایی از همه طرف واردم شده بودند. اشک هایم از گوشه های چشمم جاری شده بود و قلبم چنان سریع می تپید که به سختی می توانستم نفس بکشم. سعی کردم فریاد بزنم، اما دهانم را بسته بودند.

چیزی دست شکسته ام را لمس کرد و درد را به حدی کم کرد که بتوانم نفس بکشم.

پلک زدم، دیدم تار بود. روی نیمکتی دراز کشیده بودم، بالشی زیر سرم بود که کمی سرم را بالا آورده بود.

کجا بودم؟ در اتاقم نبودم. بوهای تندتری آنجا به مشامم می رسید، کمی بوی دارچین و مشک بود. رنگ ها تار بودند، رگه هایی از گل تلفنی، دیواری به رنگ گل اخری، برجی از کتاب ها با تیغه های زرشکی رنگ و رورفته. چشمانم را بستم و دوباره باز کردم.

چطور به اینجا آمده بودم؟

صدایی شنیدم. صدای مردانه ای بود. آرام بود. «آه، بیدار شدی.»

چهره ی باریک ادان را واضح دیدم.

«این و بخور.» چای ولرمی را روی پارچه ی درون دهانم چکاند. ذره ذره وارد

گلویم شد، گرم بود اما به اندازه‌ای داغ نبود که بسوزاند. به طرز عجیبی شیرین بود، طعم دارویی را می‌داد که با شهد نارنگی و زنجبیل پنهان شده بود. ادان گفت: «چایی رو با براده‌های پوست درخت بید ترکیب کردم. باید دردت رو کم کنه.» طناب دور دستم را باز کرد و دستم را بلند کرد. «داد می‌زنی؟» پلک زدم. نه.

دهان بندم را برداشت و گفت: «دارم بهت هشدار می‌دم، از جیغ زدن دخترها بدم میاد.»

بین نفس‌هایم گفتم: «من... دختر... نیستم.»

«از جیغ زدن پسرها بیشتر بدم میاد.»

سعی کردم انگشت‌هایم را تکان بدهم، اما تکان نمی‌خوردند. موجی از ترس دوباره قلبم را به تپش انداخت. «نمی‌تونم...»

ادان گفت: «نگران نباش. حالا، زیتارا، برداشت اشتباهی نکن.» نوک انگشتانم را به سمت دهانش برد و به آن‌ها دمید.

«چه کار...»

دستم را پایین آورد. «چند دقیقه طول می‌کشه. شاید یه کم عجیب به نظر برسه. بهتره که بهش فکر نکنی.»

«به چی فکر نکنم؟»

نادیده‌ام گرفت و ادامه داد: «سوختگی‌ها به اون بدی که فکر می‌کردم نیستن؛ اما مفصل‌ها و عضلات وضع بدی دارن.»

تکرار کردم: «به چی فکر نکنم؟»

بعد حسش کردم. سوزش شدیدی در عضلات دستم. بعد سوزش تبدیل به مورمور شد که بیشتر دردناک بود تا لذت بخش، اما حسش عجیب بود، انگار که خود استخوان‌هایم خودشان را ترمیم می‌کردند. انگشت به انگشت دوباره حسش به من برگشت و با کاهش ورم، خون به کف دستم برگشت و رگ‌هایم آبی شد. نفسم را حبس کردم تا این‌که به پایان رسید؛ بعد نفس‌زنان پرسیدم: «چطوری...» ادان آب را آزادانه روی دستم ریخت، خون را شست و زخم‌ها را آرام کرد.

«هیچ وقت توی شفابخشی استعداد نداشتم، اما به اندازه‌ی کافی یاد گرفتم که مفید باشم.»

بلند شدم و نشستم. «منظورم اینه که چطور پیدام کردی؟»
گفت: «آها. صدای جیغت رو شنیدم. خوب شد جیغ زدی. می‌دونی، شنواییم خیلی حساسه.»

خیلی به حرف‌هایش گوش نمی‌دادم. آرزو می‌کردم که کاش دهان‌بندم را برنداشته بود. درد دستم سر به فلک کشیده بود و دوباره می‌خواستم جیغ بزنم، اما جلوی ادا ننه. برای همین دندان‌هایم را به هم فشار دادم و لب‌هایم را بستم. زخم‌هایم به آهستگی در برابر چشمانم از بین رفتند، زخم‌های روی بند انگشت‌هایم دیرتر ناپدید شدند. تماشایش می‌کردم. به حدی مسحور شده بودم که درد را یادم رفت.

ادان اعلام کرد: «بیا. مثل اولش شد. البته تقریباً.»
به دستم خیره شدم.

ادان با ملایمت گفت: «تشکر نمی‌کنی؟»

نفس نفس زدم و گفتم: «ممنون.» دستم را پشت ورو کردم. حتی پینه‌های دستم هم از بین رفته بود. دوباره پینه بستن کلی درد و زحمت داشت، اما بهتر از داشتن یک دست شکسته بود. «ممنون.»

ادان گفت: «اوف.» با خشونت دستم را گرفت و آن را برانداز کرد. «بد نشده. کار شفابخشی بهتره مستقیماً بعد از آسیب دیدن انجام بشه، می‌بینی. وقتی که خون و استخون برن به جای نادرست، سخت می‌شه متقاعدشون کرد که برگردن.»
«یعنی چی؟»

«یعنی افسون‌ها معمولاً فقط عملکرد موقتی دارن. برای همین باید به دقت مراقب دستت باشم.»

گلویم را صاف کردم، ناگهان از توجه ادان احساس ناراحتی کردم و با بازاری‌ترین لحن ممکن گفتم: «می‌خوام که دستمزد خوب کردنم رو بهت بدم. پول زیادی ندارم، اما...»

خنده‌ی کوتاهی کرد. «جن‌ها رو پیش خودت نگه دار. افسونگرها نیاز زیادی به پول یا هر چیز دیگه‌ای ندارن. نیازی به دستمزدت ندارم.»

اصرار کردم: «کمک به ترمیم لباس‌ت چی؟» به لباس‌هایش اشاره کردم: «یا به لباس جدید که به کم از این رنگ سیاهی که همیشه می‌پوشی، رنگی‌تر باشه.» متفکرانه گفت: «یه شنل جدید می‌تونه وسوسه‌برانگیز باشه؛ اما، حالا که دارم بهش فکر می‌کنم، به روز ممکنه لطف‌ت به دردم بخوره، مخصوصاً که اون قیچی رو داری. بهش فکر می‌کنم، مایا تا مارین، ممنون.»

انگشت‌های بلندش پشت دست آسیب‌دیده‌ام را پاک کرد و پانسمان‌هایی را دورش پیچید. دلم از نزدیکی و صمیمیتی که ایجاد شده بود، پیچ می‌خورد و وقتی کارش تمام شد، دستم را عقب کشیدم. به آهستگی گفتم: «ممنون.»

ادان فقط لبخند زد. برای اولین بار، آرزو می‌کردم که کاش همچنان حرف می‌زد. این سکوت سنگین و ناجور بود. «چایت رو تموم کن.» تردید کردم.

«یالا بجنب دیگه دختر، سم که نیست. همه‌ش رو بخور.» بقیه‌ی چای را قورت دادم و دهانم را با آستینم پاک کردم. «کی دوباره می‌تونم خیاطی کنم؟»

ادان روی چهارپایه‌ی کنارم نشست. «چند روز دیگه خوب می‌شی. فعلاً استراحت کن.»

«نمی‌تونم.» انگشت‌هایم را خم کردم. عضلات و استخوان‌هایم سر جایشان بودند، اما به این معنی نبود که درد نمی‌کردند. «باید برنده بشم.»

ادان پرسید: «و چرا این قدر دلت می‌خواد برنده بشی؟»

گفتم: «برای خونواده‌ام. دوران سختی بوده.»

«آها، پس برای خودت نیست.»

اعتراف کردم: «به کم هم برای خودمه.»

«اگه نگران دردی، قیچی جادویی رو داری.»

اخم کردم. «می خوام بدون جادو برنده بشم.»
 ادان گفت: «نمی فهمم چرا این قدر برات مهمه.»
 جواب دادم: «برای بقیه عادلانه نیست. یا برای من. سال ها و قتم رو صرف یادگیری خیاطی نکردم که حالا جادو به جام خیاطی کنه.»
 «احمق نباش. اگه باعث می شه احساس بهتری داشته باشی، نوربو هم جادو می کنه.»

«چی؟» عضلات گلویم گرفت. «چطوری؟»
 «می بینی که هر کی مقام بالایی داره، گه گذاری یه ذره از جادو استفاده می کنه. حتی سرآشپز امپراتور خانوجین. لذیذترین اردکی که تابه حال چشیدی.»
 ادان به لب هایش دستی کشید. «مچت رو نبند. رد زخمش می مونه.»
 دستم را دوباره باز کردم. امیدوار بودم کمی عقب برود. خیلی نزدیک بود.
 فنجانم را کنار گذاشتم. «این جواب سؤال نبود.»
 «واقعاً نبود؟» چشمان بازیگوشش به آبی می زد، آبی ای همچون اقیانوس بندر کامالان. زلال و عمیق.

ادان تماشا می کرد و مشتاقانه منتظر جوابم بود. سرخ شدم و وانمود کردم که سرم را گرفته ام. «چی به من دادی؟»
 «بیشترش چیزی بود برای تسکین درد.»
 تکرار کردم: «بیشترش؟»

با پوزخندی به عقب تکیه داد و در حین فروکش کردن درد، چهره ام را دقیقه به دقیقه تماشا می کرد. بعد فنجانم را برداشت، برگ های داخلش را برانداز کرد. «اسمت از وقتی به دنیا اومدی مایاست؟»
 «آره.»

«فکر نکنم مناسب باشه.»
 محکم لب هایم را پیچاندم. «یعنی مطیع.»
 فنجان را کنار گذاشت و گفت: «برای همین که گفتم فکر نکنم مناسب باشه. سفر مهمی پیش روت داری مایا. می تونم این روتوی برگ های چاییت ببینم.»

طبق معمول، برایم سخت بود که بگویم آیا اداان دارد دستم می اندازد یا نه. به حالت گرفته ای گفتم: «باید برگردم. فقط به روز دیگه از این چالش مونده و با این آتش سوزی...»

حقیقت این بود که دیگر نمی خواستم در اتاق اداان بمانم. بیش از اندازه به حرارت مرموزی که تا گردنم بالا می آمد، واقف بودم.

ادان گفت: «نگران ژاکتتی؟ قیچیت به ساعته کار رو تموم می کنه.»

خودم را از روی صندلی بلند کردم، پاهایم را روی فرش به ظاهر گران قیمتی می کشیدم. «می شه این قدر با این قیچی اذیتم نکنی؟ نمی خوام ازش استفاده کنم.» اداان خندید و برایم دست زد. «باید بگم که پسر بودن بهت میاد.»

دهانم را باز کردم و بعد آن را بستم. متوجه شدم که حق با او بود. اگر رفتار دخترانه ای داشتم، هیچ وقت این طور در روی لرد افسونگر نمی ایستادم و این طور با او صحبت نمی کردم. مگر نه؟ یا اداان بود که این جسارت و گستاخی را در من به وجود آورده بود؟ حدس می زدم به عمد تحریکم می کند. از این کارش لذت می برد.

ادان گفت: «مهارتت از جادوی توی قیچی بیشره.» چهره اش کمی نرم تر شد، انگار که به تصمیمم احترام می گذاشت. «اما اگه بخوای به خاطر خونواده ات برنده بشی، به قیچی نیاز داری. اگه بخوای مقابل نوربو برنده بشی، به قیچی نیاز داری.»

«چطور از جادو استفاده می کنه؟»

ادان خمیازه ای را فروخورد و گفت: «فعلاً نگران اون نباش.»

سعی کردم انگشت های تازه خوب شده ام را بیچانم اما منصرف شدم و گفتم: «چطور می تونم نباشم؟» حال که گیجی سرم از بین رفته بود، نمی توانستم به این فکر نکنم که نوربو چطور با خونسردی دستم را شکسته بود. انگار قبلاً هم همین کار را کرده بود.

نگاهی به اطرافم انداختم، تازه متوجه اطرافم شده بودم. همه جا پر از کتاب بود که مرتب روی قفسه ها چیده شده بود و طومارها برچسب گذاری شده بودند

و با طناب‌هایی به رنگ‌های مختلف بسته شده بودند. کیسه‌هایی از یاس و گیاهان خشک شده برای محو کردن بوی کم عودی که از بیرون می‌آمد، به چشم می‌خورد. خنجری با غلاف نقره‌ای، فلوت چوبی باریکی و مجسمه‌ی اسب رنگی کوچکی هم آنجا بود که شبیه اسباب بازی بچه‌ها بود.

دست سالم را به طرف یکی از کتاب‌ها بردم. «اینجا اتاقله؟»
 «بله تا وقتی اینجا بودم.» ادا ن خمیازه‌ای کشید. «دیگه این قدر فضولی نکن. باید بخوابی.»

«خسته نیستم.»

«خب، من هستم. بخواب. به خوب شدن دستت کمکت می‌کنه.»
 شروع به اعتراض کردم، اما او ضربه‌ای به پیشانی‌ام زد و دنیا رو به تاریکی رفت.

نوربو از این‌که دوباره من را در تالار پشتکار عالی می‌دید، خوشحال نبود، اما حسش را خوب پنهان کرد. با بقیه آنجا بود و خرابی‌های حاصل از آتش سوزی را تمیز می‌کرد. میزش سوخته بود، اما اصلاً به اندازه‌ی لنگه‌های و بیندی ناراحت نبود، زیر چشم هردوشان سیاه شده بود.

نوربو با خونسردی گفت: «به این زودی از درمانگاه برگشتی؟ نگران بودیم مرده باشی.» نگاهی به دستم انداخت و به نبود عصایم دقت کرد. «یه دست شکسته برای هماهنگ شدن با پای شکسته‌ات؟»

از جسارت آن مرد وحشت زده شده بودم و جواب دادم: «تو کسی هستی که شکوندیش.»

نوربو پوزخند زد: «من؟ تمام مدت توی تخت خواب بودم. از بقیه پرس.»

زیر لب گفتم: «دیدمت. تو دستم رو شکستی.»

«تخیل زنده‌ای داری، تامارین جوان.» خندید، اما وقتی که تحقیرم می‌کرد،

تندی لحنش را شنیدم. «بیا، بذار ببرمت به جای...»

دستش را کنار زدم و به سمت میزم به راه افتادم. پشت نوربو، لنگه‌های با

همدردی نگاهی به من انداخت اما حرفی نزد.

تقصیری نداشت. نوربو خیاط معروف و مرد قدرتمندی بود؛ اما من کسی نبودم. هیچ کس به جز ادا ن باور نمی کرد که او دستم را شکسته است. با این حال، حالا می دانستم نوربو از جادو استفاده می کند. با دانستن این مسئله، خیلی قدرت زیادی نسبت به او پیدا نمی کردم؛ اما مصمم شدم که شکستش دهم. نوربو از پشت سرم گفت: «فکر کنم می تونی از دو دستت استفاده کنی.»

نادیده اش گرفتم، بقایای جایگاه کارم را زیرورو کردم. یکی از مجسمه های افتاده، صفحه ی جداکننده ی چوبی ام را خرد کرده بود، اما چرخم سالم مانده بود. کارگاه گلدوزی ام نابود شده بود.

خم شدم تا عصایم را بردارم. آتش چوبش را سوزانده بود، اما هنوز هم قابل استفاده بود. روی پایه ی آشنایش تکیه دادم، یکی از قرقره هایم را برداشتم، هنوز هم روی دستم گرم بود. ادا ن گفته بود که طول می کشد دستم خوب شود، اما حتی نگه داشتن قرقره ی نخ برایم دردناک بود. با دست سالمم، چند چیزی را که باقی مانده بود جمع کردم.

نوربو گفت: «لونگهای و بیندی ژاکت هاشون رو بیرون پیدا کردن.» معلوم بود که دنبالم آمده بود. «مال تو رو هم پیدا کردن. یه آدم خوب سعی کرده بود نجاتشون بده.»

از میان دندان هایم گفتم: «خوبه که تو ژاکت رو کنار گذاشته بودی، نوربو. وگرنه، همه ی تلاشت توی آتش از بین می رفت.» نوربو دست هایش را به هم مالید و گفت: «خدایان از من محافظت می کنن. من واقعاً شاکرم.»

با صدای به قدر کافی بلند پوزخند زدم. «تو اینجا خرابکاری کردی.» نوربو صاف ایستاد، به نظر می رسید که غافلگیر شده است. «بخشید؟» گفتم: «تو آتش رو راه انداختی. صدات رو اون بیرون شنیدم...» نوربو حرفم را قطع کرد و گفت: «فکر کنم بیشتر احتمال داره که تو آتش رو راه انداخته باشی. به هر حال، تو تنها کسی بودی که تا دیروقت کار می کرد؛ و ژاکت عملاً نسوخته.»

تقریباً فریاد زدم: «من؟ تو...»

لونگهای کتفم را لمس کرد و سرش را تکان داد.

نوربو آهی کشید و گفت: «اول من رو متهم می کنی که دستت رو شکستم، حالا هم من رو متهم می کنی که آتش رو راه انداختم. می دونم که باید عصبانی باشی، تامارین جوان، اما حق نداری که به من تهمت بزنی. این دفعه می بخشمت، چون دیشب همه ضرر کردن.» مکشی کرد. «حالا اگه اجازه بدین، باید به کارم برسم.» با گفتن این حرف، من را با بیندی و لونگهای تنها گذاشت.

وقتی که دیدم ژاکت هایشان چقدر بد سوخته است، نفس تندی کشیدم و گفتم: «متأسفم.» تلاش هایم برای نجاتشان بیهوده بود. «سعی کردم...» با شنیدن صدای بیندی که با عصبانیت ژاکتش را نصف می کرد، ساکت شدم. لونگهای اصلاً تکانی نخورد. در چشمانش می شد پذیرش شکست را دید. دستم را قبل از این که او هم تسلیم شود، روی ژاکت لونگهای گذاشتم. «هنوز نصف شب رو وقت داری.»

جواب داد: «می دونم که کی باید با وقار تمام کنار برم. چیزیه که با گذر عمر یادش می گیری.»

زمزمه کنان گفتم: «نوربو آتش رو راه انداخت. مطمئنم. نمی تونی اجازه بدی برنده بشه.»

شانه های پهن لونگهای افتاد. «خودم می دونستم کار اونه.»

چینی به ابروهایم افتاد. «چطور؟»

لونگهای گفت: «با این که می گه اصلاً این دوروبر نبوده، لباس هاش بوی دود می ده.» با پایش توده ای خاکستر را کنار زد. «تو چطور می دونستی؟» به فریاد نافذ قوش فکر کردم، به این که چطور شبیه هشدار به نظر می رسید؛ اما اگر می گفتم، کسی حرفم را باور می کرد؟

از دودی که وارد گلویم شد سرفه کردم، دهانم را با آستینم پوشاندم. «رفته بودم بیرون هوایی عوض کنم، بعد دود رو دیدم. باعجله برگشتم ژاکت هامون رو بردارم... بعد نوربو رو بیرون تالار دیدم.»

لونگهای به دست پانسمان شده‌ام نگاه کرد و گفت: «می‌خوام استعفا بدم. بیندی هم همین‌طور. تو هم باید استعفا بدی.»

التماس‌کنان گفتم: «تو نمی‌تونی بدون تلاش کردن تسلیم بشی. شاید امپراتور خانوجین آزمون رو عقب بندازه. نمی‌تونی اجازه بدی نوربو برنده بشه.»
لونگهای گفت: «نوربو آدم دوروییه. فکر کردم تغییر کرده اما مثل قبل بی‌رحمه. می‌دونی استاد هوان چطور مرد، کیتون؟»

سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم.

«خدمتکارهایش اون رو درست بیرون نیان پیدا کردن که توی رود غرق شده بود. همه فکر می‌کردن چون نشئه بوده افتاده توی رود.» مکشی کرد و چین‌های روی صورتش عمیق شد. «اما من استاد هوان رو می‌شناختم. هیچ‌وقت نشئه نبود، نه وقتی که خیاط امپراتوری بود. مسموم شده بود.»
نفسم را حبس کردم. «چطور؟»

لونگهای گفت: «نمی‌دونم؛ اما نوربو آخرین کسی بود که با اون دیده شده بود.» آهی کشید و فهمیدم راجع به دوستی‌اش با نوربو اشتباه قضاوت کرده بود. «چند هفته‌ای که گذشت، سعی می‌کردم از زیر زبانش بکشم بیرون، اما اون سگ مکار حرف نمی‌زنه.»

به من رو کرد و گفت: «می‌فهمی که بعضی چیزها ارزش دردسر کشیدن رو ندارن. من کارم و خونواده‌ام رو دارم و نمی‌خوام شهرتم رو به خاطر یه رقابت خدشه‌دار کنم؛ و تو... تو جوونی. با من بیا و کارآموزم شو. برای خودت اسم خوبی در می‌کنی؛ اما اگه نوربو دوباره اون کار رو با دستت بکنه، دیگه آینده‌ای نداری.»

پیشنهادش وسوسه‌برانگیز بود، اما تعلق کردم.

قاطعانه گفتم: «می‌مونم. نمی‌تونم اجازه بدم برنده بشه.»

«پس آمانا همراهت باشه.» شانه‌ام را گرفتم: «باشد که حکما به تو قدرت برنده

شدن رو بدن.»

بیندی در حین صحبت‌مان کاملاً ساکت مانده بود، اما حالا به سمت ما

می آمد. چشمانش خشن و کاملاً باز بودند. «آتش نشونه ای از خدایانه تا اینجا رو ترک کنیم. چیز خوبی از این عروسی بیرون نمیاد.»
لونگهای گفت: «نوربو اون آتش رو راه انداخت، احمق؛ و نوربو همه مون رو به بازی گرفته.»

ییندی گفت: «نه. شانسن همه مون رو به بازی گرفته. نیروهای شیطان پشتش؛ و وقتی که اون ها رو به آلدی بیاره، دیگه خیلی دیره.»
«بیش از حد به حرف های سربازها گوش دادی.»

پرسیدم: «چرا می گی شانسن نیروهای شیطان رو داره؟ مگه مثل دخترش از جادو بدش نمیاد؟»

ییندی فین فینی کرد و گفت: «دروغه. چطور می تونه از چیزی که بهش قدرت می ده متنفر باشه؟ وقتی که شانسن دخترش رو بنشونه روی تخت، امپراتور رو به کشتن می ده، درست همون طور که پدرش و برادرش به دست شیاطین کشته شدن. بعد لرد افسونگر رو برای خودش می دزده. فقط صبر کن و ببین.»

سرمایی به وجودم رخنه کرد، اما لونگهای به هشدار ییندی اعتنا نکرد.
گفت: «این حرف ها بسه. تو ناراحتی. همه مون هستیم؛ اما هم قصر چشم و گوش داره و هم تو مثل یه احمق دیوونه داری چرت و پرت می گی. همین حالا با حفظ شأنت اینجا رو ترک کن.»

ییندی به او و بعد به من نگاه کرد و خطاب به من تکرار کرد: «فقط صبر کن و ببین.» بعد بدون گفتن حرف دیگری رفت.

لونگهای تعللی کرد، صورت شاد و گردش به غمگین ترین حالتی بود که تا به حال از او دیده بودم. «بخت یارت باشه، استاد تمارین. باشد که همه ی کامیابی و خوشبختی ای که استحقاقش رو داری به دست بیاری. اگه زمانی گذرت به بانسای افتاد، دنبال من بگرد.»

سرم را خم کردم. بعد لونگهای هم رفت.
به سمت تالار خالی برگشتم، ژاکتم و باقی مانده ی وسایلم را برداشتم. قبل از

این‌که بانو سارنی با امپراتور خانوجین برای قضاوت کارهایمان از راه برسد، فقط چند ساعت ارزشمند وقت داشتم.

از اول هم کار نوریو بود. حالا می‌فهمیدم. نوریو بود که شالم را خراب کرده بود، نوریو بود که بقیه‌ی خیاط‌ها را به صرف نوشیدن برده بود تا نتوانند خوب کار کنند، نوریو بود که آتش را راه انداخته بود و من را در تالار زندانی کرده بود. نوریو بود که دستم را شکسته بود.

اگر به خاطر کمک ادا ننبود، نوریو آزمون را می‌برد.

خدایان به من کمک کنند تا جایی که بتوانم بدوزم، نمی‌گذارم چنین اتفاقی بیفتد.

فصل سیزدهم

به محض این که ژاکت نوربو را دیدم، می دانستم که شانسی ندارم. باشکوه بود. بی آستین و جسورانه بود. یقه اش از پرهای قویی به سفیدی برف ساخته شده بود و حاشیه اش پر از مروارید و برش خز قاقم بود که کاملاً مناسب یک شهبانو بود.

حتی بانو سارنی هم تحت تأثیر قرار گرفته بود. بعد از شنیدن ماجرای آتش سوزی تالار پشتکار عالی که باعث استعفای دو خیاط شد، احساسات زیادی از خودش نشان نداد؛ اما وقتی ژاکت نوربو را دید، واقعاً لبخند زد. دلم ریخت. تنها متحدم، ادان آنجا نبود. آن موقع بود که متوجه شدم چقدر به حضورش در این چالش ها تکیه کرده بودم.

بعد از رفتن لونغهای و یبندی تمام شب را کار کردم، اما به خاطر دستم، مجبور شدم خیلی از جزئیات را رها کنم تا به موقع کار را تمام کنم. قصد داشتم خط یقه و آستین ها را یراق دوزی کنم و دکمه های طلایی روی آن بدوزم تا با برگ های طلایی رنگی هماهنگ شود که با بدبختی روی رنگ بنفش کشیده بودم تا کاری کنم کاغذ مثل زربفت به نظر برسد. حال که پرها و مرواریدها و خز نوربو را می دیدم، متوجه شدم که طراحی هایم خیلی ساده بود.

بانو سارنی بادبزنش را باز کرد و وانمود کرد که در حال فکر کردن است. با

اضطراب زیادی منتظر بودم. می دانستم که چه کسی را انتخاب می کند، اما تحمل شنیدنش را نداشتم.

بالاخره گفت: «ژاکت استاد نوربو در این چالش برنده است.» با این حرفش ترس هایم را تأیید کرد. لورسا به سمت من به راه افتاد، اما بانو سارنی بادبزنش را بلند کرد و گفت: «اما، به خاطر آتش سوزی، به یه چالش دیگه نیاز دارم تا تصمیم درست رو بگیرم.»

دزدکی نگاهی به امپراتور خانوجین انداختم، مطمئن بودم که از دختر شانس من به خاطر تلاش مجدد برای عقب انداختن عروسی، عصبانی می شود؛ اما با تعجب دیدم که سرش را به نشانه ی توافق تکان داد و گفت: «بسیار خب. یک چالش دیگر هم برای آخرین بار خواهیم داشت؛ اما من اون رو بهتون می گم.» چشمان بانو سارنی باریک شد. «اعلی حضرت، شما انتخاب خیاط رو به من سپردین، مگه نه؟»

امپراتور خانوجین جواب داد: «درسته، اما ژاکت کاغذی و کفش شیشه ای نشونه ی استعداد واقعی یه خیاط نیستن.» منتظر ماند، انگار که می خواست بانو سارنی را به ابراز مخالفت بطلبد؛ اما وقتی که بانو سارنی مخالفتی نکرد، خطاب به من و نوربو گفت: «این دفعه دیگه قانونی وجود نداره. فقط بر اساس بیشترین توانایی تون یه چیزی برای بانو سارنی درست کنین. چیزی که از نظر شما معنادار باشه و زیباییش رو نشون بده. یه هفته ای آماده اش کنین.»

تعظیم کردم. «بله، اعلی حضرت.»

نوربو هم با لبخند حرف های من را تکرار کرد.

برای اولین بار در عمرم دلم می خواست به صورت کسی تف کنم. اگر امپراتور آنجا نبود، شاید واقعاً همین کار را می کردم.

وقتی که امپراتور خانوجین رفت، وزیر لورسا پرسید: «با ژاکت ها چه کار کنیم؟»

بانو سارنی گفت: «از استاد نوربو پرس.»

لبخند نوربو پهن تر شد و دندان هایش را نشان داد. «برای من افتخار بزرگیه که

ژاکتم در معبد سوزونده بشه.»

بانو سارنی گفت: «بسیار خب، از اونجایی که امپراتور این قدر دوست دارن از معبد بازدید کنن و به درگاه اجداد آسمونی شون دعا کنن، مطمئنم از این هدیه استقبال می کنن.»

گلویم تلخ شد. ادا ن راست می گفت که نوروبو از جادو استفاده می کند؛ هیچ خیاطی با عقل سلیمش پیشنهاد نمی داد که چنین ژاکتی را بسوزانند مگر این که چیزی برای پنهان کردن داشته باشد. هرچقدر هم که برایم دردناک بود، تعظیم کردم و گفتم: «لطفاً مال من رو هم بسوزونین علیاحضرت.»

صدایم تقریباً به صورت نجوا بیرون آمد. همه ی کار سختی که انجام داده بودم! حتی جانم را به خاطر نجات این ژاکت از آتش سوزی به خطر انداخته بودم. نمی توانستم طنز نهفته در این ماجرا را تحمل کنم.

خدمتکارها را تماشا کردم که ژاکتم را بردند و بعد از رفتن بانو سارنی، لورسا به من نزدیک شد. لحنش تحقیرآمیز بود، انگار که همین حالا هم باخته بودم. «علیاحضرت می خوان که اندازه هاشون رو بگیری. در عمارت ارکیده به دیدنشون برو.»

حالا؟ ترس در معده ام زیرورو شد، اما موافقت کردم.

عمارت ارکیده در قلب قصر تابستانی بود و با درخت های بید سایه دار، آمیخته ای از پرنده ها در قفس های طلایی، باغی چشم نواز و محوطه ای از اقامتگاه های اشرافی احاطه شده بود که دختر شانس در آن سکونت داشت.

وقتی به آنجا رسیدم، در حال عرق ریختن بودم. سرخدمتکار بانو سارنی نگاه ناپسندی به من کرد و گفت: «دیر کردی. علیاحضرت دوست ندارن بازدیدکننده هاشون دیر کنن.»

دیر؟ به محض این که لورسا به من گفته بود راه افتاده بودم. زیر لب گفتم: «متأسفم.»

سرخدمتکار دستمالی را جلوی صورتم گرفت و من عرقم را با آن خشک کردم. بعد درهایی که دو نگهبان در دو طرف آن ایستاده بودند، باز شدند.

محل اقامت بانو سارنی باشکوه‌ترین جایی بود که تا به حال دیده بودم. میزی از چوب افاقیا در کنار هر صندلی با رویه‌ی ابریشمی بود و میز گردی در جلو قرار داشت که کاشی‌های عاج‌مانند بازی و کارت‌های رنگ‌شده با دست روی آن گذاشته شده بود. در گوشه‌ی اتاق صندوق‌هایی بود که تصور می‌کردم باید با هدایایی از اعلی‌حضرت پر شده باشند: مرغوب‌ترین ابریشم‌ها، شانه‌های یشم، گیره‌موهای مرواریدی، جعبه‌های آرایشی برنزی و حمایل‌هایی با رنگ‌های مختلف.

بانو سارنی در کنار بزرگ‌ترین پنجره منتظر من بود و جلوی یک کارگاه گلدوزی نشسته بود. از جایی که ایستاده بودم نمی‌توانستم کارش را ببینم، اما به نظر می‌رسید در سوزن‌دوزی مهارت دارد، خیلی بیشتر از چیزی که از زن‌های هم‌رتبه‌اش انتظار داشتم، مهارت داشت.

گفت: «بیا نزدیک‌تر. نمی‌تونی با اونجا ایستادن اندازه‌هام رو بگیری.»

وقتی آن قدر لباس زیاد هم پوشیده بود، نمی‌توانستم اندازه‌هایش را بگیرم، اما چیزی راجع به این مسئله نگفتم. بانو سارنی ایستاد تا خدمتکار بتواند ردای بیرونی‌اش را در بیاورد و من هم مترم را باز کردم. همان‌طور که ادا ن ملاحظه کرده بود، اندازه‌های بانو سارنی با اندازه‌های من خیلی فرق نداشت.

درحالی‌که می‌دانستم خدمتکارها از نزدیک من را تماشا می‌کنند، اندازه‌هایش را گرفتم، به دور کمر و قدش توجه کردم اما چشمانم را از گردن و دست‌های لختش دور کردم. یک نگاه بد برداشت شده می‌توانست من را به سیاه‌چال بیندازد. چقدر بد می‌شد اگر من که دختر بودم، به خاطر وقیحانه خیره شدن به بانو سارنی به زندان بی‌فتم!

اما نگاه نکردن کارم را سخت کرد و وقتی که موقع اندازه‌گیری طول آستین انگشت‌هایم روی بازوی بانو کشیده شدند، شروع به صحبت کرد: «استاد تamarin، دست‌ها ت برای یه مرد خیلی نرمه.»

بلافاصله ترسیدم و تعظیم کردم، انگار که حرفش در حکم مرگ بود. «بیخ... بیخشید. نمی‌خواستم که...»

«آروم باش. با این که این قدر ترسویی، اما خیلی مضطربی.»

لبم را گاز گرفتم. «این آزمون ارزش زیادی برای خانواده ام داره، علیاحضرت.»

گفت: «آها. مهارت زیادی با این جوونیت داری، استاد تامارین. می شه گفت خدایان بهت روی خوش نشون دادن، اما متوجه شدم که هیچ معبد یا حرزی برای خوش شانسی روی میزت نیست. خرافاتی نیستی؟»

«من به سخت کوشی اعتقاد دارم، علیاحضرت. سخت کوشی و صداقت.»

با شنیدن این حرف خندید. «می بینم که توی جنوب، افسانه‌ی شیاطین رو فراموش کردن، اما توی شمال کسی بدون احتیاط بزرگ نمی شه. می گن بخشی از وجود همه‌ی جونورهای جنگل های شمالی، شیطانیه.» لبخند کوتاهی زد و ادامه داد: «خوب این رو می دونم. پدر خودم می خواست از قدرتشون علیه امپراتور خانوجین استفاده کنه، اما... معامله با شیاطین بهای زیادی داره.»

سرم را خم کردم، امیدوار بودم که با این کار چهره‌ی غمگینم را پنهان کنم. چرا این را به من می گفت؟

به پاهایم خیره شدم و دعا کردم که مرخصم کند، اما بانو سارنی قبل از این که متوجه انقباض انگشت هایم شود، مدتی سکوت کرد. بعد گفت: «دست چه ایرادی پیدا کرده؟»

«توی... توی آتش سوزی آسیب دیدم.»

«حیف شد. امیدوارم مانع خیاطی کردنت نشه.»

«نمی شه.» یک قدم کنار رفتم و به گلدوزی بانو سارنی نگاهی انداختم. فقط نصفی از آن تمام شده بود، اما شکل ببری را تشخیص دادم که نشان شانسن بود. قبل از این که بانو متوجه شود، سریع سرم را چرخاندم.

بادبزنش را رو به گردنش تکان داد. «چیز زیادی راجع به تو نمی دونم، استاد تامارین. گزارش هایی راجع به همه‌ی خیاط ها به من دادن، اما گزارشی راجع به تو و پدرت نبود.» بادبزنش را بست. «مشخصه که استعداد داری. چرا سعی نکردی واسه خودت اسم و رسمی پیدا کنی؟»

محکم گفتم: «علیاحضرت، آلفی در جنگه. از من خواستن که به جنگ برم.»

«در جنگ پنج زمستان؟»

اندازه‌هایم را تمام کردم، مترم را جمع کردم و گفتم: «بله.»

«دو برادر بزرگ‌ترت توی نبرد کشته شدن. وزیر لورسا این رو به من گفت.»

چیزی نگفتم. نمی‌دانستم چرا می‌خواهد من را آنجا نگه دارد و سؤالاتی را

پیرسد که از قبل جواب‌هایش را می‌داند.

بانو سارنی گفت: «حتماً از پدرم به خاطر کشتن اون‌ها و از امپراتور خانوجین

به خاطر این‌که تو هم‌چین سن پایینی فرستادنت به جنگ متنفری.»

«وظیفه‌ام بود که در جنگ خدمت کنم. از شانسن یا امپراتور خانوجین

عصبانی نیستم.»

«پس مرد خوبی هستی. خیلی بیشتر از اکثر مردها.» بانو سارنی بادبزنش را بست

و با دست به خدمتکارهایش اشاره کرد تا بروند. «متوجه شدم که بیشتر مردها یک

چیز می‌گن اما منظور شون چیز دیگه‌ایه.» به من خیره شد. «اما تو دروغ نمی‌گی، استاد

تامارین. به جاش، پنهون می‌شی. یه رازی داری، این رو حس می‌کنم.»

رفته‌رفته حس ناخوشایندی بر من غلبه می‌کرد. «علی‌احضرت، اگه کار

دیگه‌ای با...»

بانو سارنی حرفم را قطع کرد. «پیش خودت باشه. علاقه‌ای به رازها ندارم؛

اما رازهای لرد افسونگر... خیلی برام جالبه؛ و برام جالبه که تو رفتی توی چشمش.»

کوتاه گفتم: «فقط به خاطر بی‌حوصلگیه.» حقیقت بود، ادا نچنین چیزی را

به من گفته بود. «شک دارم واقعاً به کسی علاقه‌ی خاصی نشون بده.»

بانو سارنی تأیید کرد: «آدم کج خلقیه. برام سؤاله که یه کاری رو برام انجام

می‌دی...» منتظر تأییدم ماند. «وقتی وارد شدی متوجه شدم که به سوزن‌دوزیم

خیره شدی.»

صادقانه گفتم: «کارتون خیلی خوبه. من کمتر از بقیه‌ی جاها با سبک شمال

آشنام. فقط کنجکاو بودم.»

بانو سارنی به کارش اشاره کرد و گفت: «باید از نزدیک‌تر بهش نگاه بندازی.

بهم بگو چشم‌های تیزت چی می‌بینه.»

به سمت کارگاهش رفتم، می ترسیدم که نوعی پیام پنهانی را پیدا کنم که در منظره‌ی کارش گلدوزی شده باشد و به خاطر دانستن آن، از من باج بگیرد تا به امپراتور خانوجین خیانت کنم؛ اما کارش فقط منظره‌ای از سه حیوان بود. سادگی و جسارت الگوهایش باعث تعجب من شد. سبک شمال هیچ وقت یکی از سبک‌های عالی گلدوزی آلمدی که طرح‌های ظریف‌تر و لایه‌لایه بودند، به شمار نمی‌رفت.

«برام توصیفش کن.»

بلند گفتم: «ببر. پدرتونه؛ و ازدها امپراتور خانوجین.»

گلدوزی پرنده‌ای را هم شروع کرده بود؛ بالای سرشان پرواز می‌کرد، پنجه‌هایش مرواریدی را گرفته بودند که ببر و ازدها هر دو به سمتش می‌رفتند.

بانو سارنی گفت: «به نظر میاد گیج شدی. مروارید آلمدی و پرنده داره کاری می‌کنه که شکافی بین ببر و ازدها به وجود بیاد. درست مثل جادو که باعث می‌شه شکافی بین شمال و جنوب به وجود بیاد.»

به جلو خم شد. «من و شما جنوبی‌ها اختلافاتی داریم، اما متدینیم. وجود جادو در آلمدی غیرطبیعیه. باعث ایجاد نزاع بین امپراتور و پدرم می‌شه.» هشدار یبندی راجع به شانسن را به خاطر آوردم. «اما همه‌ی جادوها کار شیطاین نیستن، نه علیاحضرت؟ همه‌شون که بد نیستن؟»

نگاه تاریکی روی چهره‌ی بانو سارنی پدید آمد و در عجب بودم از پدرش چه دیده است. «جادو ریشه‌ی همه‌ی شرارت‌های دنیاست؛ و افسونگرها در مرکزش هستن. به هر حال، مگه شیطاین چی‌ان؟ فقط افسونگرهایی‌ان که شکوهشون رواز دست دادن.. پوزخندی زد. «انتظار ندارم به پسر روستایی مثل تو این رو بفهمه.» سرم را خم کردم. «بله، علیاحضرت.»

گفت: «پدرم هیچ وقت به امپراتور خانوجین اعتماد نداشت، اما هیچ وقت به من نگفت چرا. هیچ وقت نگفت چرا از اول جنگ رو راه انداخته.» لب‌هایش را به هم دوخت و تصور کردم که در چشمان تیره‌اش، غمی را می‌بینم. سخت بود اورا که زنی نجیب‌زاده بود، زندانی دانست.

«یادمه یک بار وقتی بچه بودیم خانوجین رو دیدم. پسر رنجوری بود مخصوصاً در مقایسه با برادر بزرگ ترش که ولیعهد بود. پوستش به زردی ماسه بود و به سختی می تونست سواریه اسب بشه؛ اما حالا نگاهش کن. خیلی...»
واژه ای را انتخاب نکرد و جرئت نداشتم چیزی را که در فکرم بود به زبان بیاورم: باشکوه.

بانو سارنی مکشی کرد، انگار که منتظر واکنش من بود؛ اما به هیچ وجه نمی توانستم بفهمم قصد دارد از گفتن این حرف ها به چه چیزی برسد. تبدیل شدن از شاهدخت آلمدی به دختر یک خائن چه حسی می توانست برایش داشته باشد؟ قرن ها بود که شانسنی از خانواده اش انتخاب می شد تا به عنوان رهبر ارتش آلمدی خدمت کند و از کشور در برابر همسایه های دشمن شمالی محافظت کند؛ اما وقتی که پدر و برادر خانوجین مردند، شانسن فعلی پذیرفت که با خانوجین بیعت کند؛ و این طور بود که جنگ پنج زمستان آغاز شده بود.

دردآور بود که زمانی را تصور کنم که هم کشورم و هم خانواده ام کامل بود. حتی همین حالا با وجود این صلح، هیچ کس نمی دانست که شانسن چرا به خانوجین خدمت نمی کند؛ اما بانو سارنی می گفت به جادو ربط دارد.
بانو سارنی بالاخره گفت: «دوست دارم ادا رو بهتر بشناسم. نقاط ضعف و قوتش رو پیدا کن. ببین چه چیزی باعث پیوندش با امپراتور شده. منبع وفاداریش چیه؟»

گامی به عقب رفتم. «شک... شک دارم بهم بگه.»
بانو سارنی حرفم را تأیید کرد: «موجود بی ثباتیه، اما حس می کنم حرف دلش رو به تو بگه. پسر بدقیافه ای نیستی و لرد افسونگر هم حتماً احساس تنهایی می کنه.»
حتماً ظاهر وحشتناکی پیدا کرده بودم، چون بانو سارنی خندید. انگشتانش را به هم فشرد. «تو این آزمون خوب عمل کردی، استاد تمارین، اما استاد نوربو عملکرد بهتری داشته. به من ثابت کن که می تونی مفید باشی و اون وقت شاید متقاعد بشم که بیشتر طرف تو رو بگیرم.»

گفتم: «علیاحضرت. من این طور برداشت کرده بودم که آزمون بر اساس مهارته.»

بانو سارنی گفت: «بر اساس مهارت هست.» بادبزنش را باز کرد. زیباترین بادبزنی بود که تا به حال دیده بودم. گل های رویش با چنان جزئیات ریزی با دست نقاشی شده بودند که حتماً ماه ها طول کشیده بود تا هنرمندش آن را تکمیل کند.

بانو سارنی ادامه داد: «اما مهارت به درد مواقع صلح می خوره.» نوک بادبزنش را به سمت شعله ی شمع برد و گفت: «صنعت گرهایی مثل تو در مواقع جنگ سرباز هستن. این رو فراموش نکن.»

زیر لب گفتم: «چطور می تونم؟» از این که می دیدم شعله های حریص چطور بادبزنی بانو سارنی را می بلعیدند، قلبم به درد آمد. «با یادگیری سختی های جنگ بزرگ شدم.»

«دقیقاً همین طوره.» بادبزنی سوزانش را در ظرف عود برنزی انداخت.

باید به پاهایم چنگ می زدم تا برای نجات بادبزنی به سمتش نپریم. دسته ی بلند چوبی اش را تماشا کردم که در شعله ها ترق و توروک کرد و نقاشی ابریشمی اش سوخت و ذوب شد تا این که چیزی جز اخگر از آن باقی نماند.

بانو سارنی گفت: «جنگ هزینه ی زیادی داره و از دل فداکاری هامون صلح بیرون میاد. گاهی اوقات باید چیزی رو که برامون ارزشمند به خاطر آینده ی کشورمون رها کنیم. چه یه بادبزنی زیبا باشه، یا شرفمون یا جونمون. در نهایت، همه به هر حال به خدایان تعلق داریم.» صدایش گرفته تر شد؛ در عجب بودم چه چیزی به ذهنش رسیده است، آیا از قول ازدواجی که به امپراتور خانوجین داده بود، پشیمان شده بود.

گفت: «به خیاطی نیاز دارم که بتونه هم صنعتگر باشه و هم هر وقت لازم شد برام سرباز باشه. می تونی این کار رو برام انجام بدی؟ می تونی ثابت کنی که در دوران جنگ و صلح می تونی برام مفید باشی؟»
محکم گفتم: «بله، علیاحضرت. می تونم.»

«خوبه. منتظرم ببینم چی می‌تونی برام درست کنی، استاد تمارین.»
تعظیم کردم و بدون این‌که پشتم را به بانو سارنی بکنم، از اتاق خارج شدم.
هنگام برگشت، به این فکر می‌کردم که آیا ملاقاتم با او به نوعی امتحان بوده و آیا
در این امتحان قبول شده بودم...
یا این‌که بدجور رد شده بودم.



«خوبه. منتظرم ببینم چی می‌تونی برام درست کنی، استاد تمارین.»
تعظیم کردم و بدون این‌که پشتم را به بانو سارنی بکنم، از اتاق خارج شدم.
هنگام برگشت، به این فکر می‌کردم که آیا ملاقاتم با او به نوعی امتحان بوده و آیا
در این امتحان قبول شده بودم...
یا این‌که بدجور رد شده بودم.



فصل چهاردهم

در حینی که تالار پشتکار عالی در حال بازسازی بود، به من و نوربو محل های کار جدیدی داده بودند که خیلی از محل اقامت بانو سارنی دور نبود؛ اما نمی توانستم فعلاً به آنجا بروم. باید از جلوی چشمان مراقبش ناپدید می شدم.

برای همین خودم را در محوطه ی نزدیک محل اقامتم مشغول کردم و با نامه ای که از بابا آمده بود، آرامش می گرفتم. کوتاه بود، اسمی هم از کیتون نبرده بود، اما حرف های پایانی اش به قدری کافی بود که کاری کند دلم بترکد.

آزمون امپراتور برای تو سخت خواهد بود، اما فرقی نمی کند انتخاب بشوی یا مجبور شوی که به خانه ییابی، همین حالا هم برای من بهترین خیاط آلودی هستی. همان طور که همیشه می دانستم، تو باد را به اختیار خودت درآوردی.

نامه را نزدیک قلبم گرفته بودم. زیر لب گفتم: «باد رو به اختیار خودت دریار. بادبادکی نباش که هیچ وقت پرواز نمی کنه.» این ها حرف های فینلی بودند. همیشه این ها را به من می گفت.

از این که به اندازه ی سِندو با او صمیمی نبودم، احساس پشیمانی می کردم. فینلی همیشه بیشتر از بقیه ی برادرانم نگرانم بود و درعین حال کسی بود که همیشه اصرار می کرد مغازه ی بابا را ترک کنم. می گفت: «اگه کل کاری که انجام

می‌دی، دوختن باشه، نمی‌توننی بهترین خیاط دنیا بشی. بیا با هم بریم به یه ماجراجویی تا تخیلت رو آزاد کنی.»

با یک دست می‌توانستم تعداد دفعاتی را بشمارم که پیشنهادش را قبول کرده بودم. آن موقع چه دختر لجوجی بودم. اگر حالا چنین پیشنهادهایی می‌داد، تردید نمی‌کردم.

زیر لب گفتم: «دیگه تو مغازه‌ی بابا نیستم، برادر.» امیدوار بودم که فینلی هر جا که هست به خاطرش به من افتخار کند.

با دقت، نامه‌ی بابا را تا کردم. خواندنش باعث شده بود دوباره عزمم را جزم کنم و به سراغ دفترم رفتم تا طرح جدیدی را برای چالش نهایی شروع کنم. نباید من را به خانه می‌فرستادند، نه وقتی که امپراتور خانوجین فرصت دیگری به من داده بود. خیلی نزدیک بودم. این لباس آخر باید خارق‌العاده و درخور خدایان می‌شد.

اما وقتی وجدانم جزئیات دیگر دستور بانو سارنی را به من یادآوری می‌کرد، تمرکز برایم غیرممکن می‌شد. نمی‌خواستم جاسوسی ادان را بکنم! اما اگه واقعاً می‌خواهی برنده بشی، باید این کار رو بکنی.

من که از خودم منزجر شده بودم، طرحم را خط‌خطی کردم و صفحه را مچاله کردم. بعد دوباره صفحه‌ی دیگری را مچاله کردم و بعد صفحه‌ای دیگر و بعد صفحه‌ای دیگر را.

از ناامیدی ناله‌ای کردم.

«شنیدم خانوجین یه فرصت دوباره بهت داده.»

چرخیدم تا مقابل کسی قرار بگیرم که مزاحم شده بود. اولین بار بود که از دیدنش غافلگیر نشدم. راستش، تقریباً آسوده‌خاطر شدم. «کجا بودی؟» ادان گفت: «خواب بودم. خوب کردن بیست و خرده‌ای استخون له‌شده کار

سختیه، حتی برای من.»

دستم را گرفت و بلافاصله بدنم منقبض شد.

گفت: «خودت رو شل کن.» دستم را به صورتش نزدیک‌تر تا آن را واریسی کند.

«خب، داره خوب می شه، اما فقط چند روز گذشته. باید بیشتر استراحت کنی.»
دستم را عقب کشیدم. «چطور می تونم استراحت کنم وقتی به چالش دیگه دارم؟ نزدیک بود ببازم.»

ادان گلویش را صاف کرد و گفت: «امپراتور کار خوبی کردن که آزمون رو تمدید کردن. کار نجیبانه ای بود، اما من کمتر از این ازشون انتظار نداشتم.» کمی طعنه را در صدای ادان حس کردم. «گفت که تو اون رو به ذره یاد خودش می ندازی.»
به سراغ کارم برگشتم، اما از سر کنجکاوی ام پرسیدم: «چطور؟»

«مرد جوونی که سخت تلاش می کنه تا موفق بشه. می دونی، هیچ کس انتظار نداشت که خانوجین پادشاه بشه. باید در مدت کوتاهی خیلی چیزها رو یاد می گرفت. درست مثل تو... نمی خواست به این زودی مرخصت کنه.» وقتی جوابی ندادم، ادان با دستش صورتش را در برابر آفتاب پوشاند و گفت: «همیشه بیرون کار می کنی؟»

«فقط برای طراحی. برام الهام بخشه.»

از روی شانهام به طراحی ام نگاه کرد: «لباسی با طرح آب؟»
آه کشیدم: «از خونه الهام گرفتمش. به هر حال اهمیتی نداره. نوربو می بره.»
ادان خودش را به ندانستن زد. «جدی؟ چون طرح هاش بهترین ان؟»
تیزی حسادت را در وجودم حس کردم. «بله. اون یه استاد خیاطه. بزرگ ترین استاد در آلدیه.»

ادان گفت: «اون یه استاد خیاطه، اما تو هم هستی. اگه یه ماه برای همه ی این چالش ها وقت داشتین، مطمئنم که هر دوتون معجزه می کردین؛ اما نه توی یه هفته. به هر حال، نه بدون کمک.» نفسش را بیرون داد و ادامه داد: «یادت نیست چی بهت گفتم؟»

«گفتی نوربو از جادو استفاده می کنه؛ اما چطوری؟»

ادان فاش کرد: «نوربو رنگی داره که توهم ایجاد می کنه. خیلی ابتداییه. فقط چند ساعت دووم میاره. نهایتاً یک یا دو روز. تا حالا، مواظب بوده که توی هر چالش حذف نشه اما برنده هم نشه.»

حالا متوجهش شدم. به همین دلیل بود که نوربو تا روز چالش هیچ وقت چیزی برای نمایش نداشت. به همین دلیل بود که این قدر راجع به کارش مرموز بود. برای همین می خواست که ژاکتش سوزانده شود.

ادان توضیح داد: «جادو انرژی وحشی و مهارنشده ای که دوروبر همه مون هست و افراد خاصی بیشتر از بقیه نسبت به اون حساسن. ما افسونگرها، طلسم هایی همراهمون داریم که به ما اجازه می ده اون رو هدایت کنیم و در موارد نادری، اشیاء روزمره مثل قیچی ت رو افسون می کنیم تا توی کارمون به ما کمک کنه یا کاری کنه بقیه بتونن به طور موقتی به جادو دسترسی داشته باشن.»

از سردرگمی چینی به پیشانی ام افتاد. ادان حلقه یا حرزی مثل امپراتور خانوجین، همراهش نداشت. «تو هیچ طلسمی همراهت نداری.» ادان با لبخندی گفت: «اگه جواب این سؤال رو بدم، قدرت بیش از اندازه ای علیه من پیدا می کنی. حالا هم این جواری صورتت رو مچاله نکن. چین و چروک می افته روش.»

منتظر ماند تا اخم هایم را باز کنم. «من برای ایجاد یه توهم به رنگ جادویی نیاز ندارم، ولی یه آدم عادی مثل نوربو داره. هر بار که می خواد ازش استفاده کنه باید یه چیزی بده، مثلاً یک یا دو قطره خون. حتماً کلی هزینه بابتش کرده.» «چرا هیچ کس دیگه ای ن می تونه تشخیص بده که طراحی هاش توهم ان؟» «خب، خودش خیاط خوبیه، برای همین کم از جادو استفاده می کنه؛ اما من می تونم به خوبی اون رو ببینم و جادوی قرضی رو همیشه می شه باطل کرد.» ادان با بند انگشت هایش به چانه اش ضربه زد، غرق در فکر بود. «فکر کنم بتونی با یه سطل آب رسواش کنی، چون به هر حال داره از رنگ استفاده می کنه.» به آهستگی به او یادآوری کردم. «من هم از جادو استفاده کردم.» یادآوری اش برایم ناراحت کننده بود.

به جلو خم شد. «آره استفاده کردی؛ اما قیچی تو جادوی قرضی نیست.» «منظورت چیه؟»

«تو با خونت بهاش رو ندادی.» چالی گوشه‌ی چپ لبش شکل گرفت. «یعنی یه ذره جادو تو وجودت هست.»

نمی دانستم قیچی مادر بزرگم از کجا آمده است یا این که بابا راجع به جادویی بودنشان چیزی می دانست یا نه. زیر لب گفتم: «استفاده از قیچی خیلی راحت... کارش شبیه کار منه؛ اما نیست. نه واقعاً. نمی دونم باید احساس افتخار کنم یا شرمندگی...»

چالش روی لبش ناپدید شد و گفتم: «احساس خوش شانس بودن بکن. قیچی ت انتخاب کرده که با تو صحبت کنه. یه هدیه است که بهش نیاز داری.» صدایش نرم شد. «هدیه‌ای که اگه دیگه لایق قدرتش نباشی، می تونه از بین بره.» غمی که در کلام ادان بود، حس همدردی را در من برانگیخت و باعث شد فکر کنم آیا واقعاً جادوی خودش را هدیه می داند یا نه. چرا قبلاً به او اعتماد نداشتم؟ همیشه در قصر طرف من بود. همیشه به من باور داشت.

و بانو سارنی از من خواست تا به او خیانت کنم. ادان متوجه رفتارم شد و پرسید: «ساکتی. حرف‌هایی که می‌زنم اذیت می‌کنه؟» «نه، مسئله این نیست.» طرز ایستادنم را تغییر دادم. سنگریزه‌ی درون کفشم بیشتر از قبل اذیت می‌کرد.

«پس مسئله چیه؟» لبخند رندانه‌اش برگشت، سایه‌اش از همیشه تیره‌تر بود، اما می‌توانستم بگویم که سعی داشت جورا عوض کند. «باید با چرب‌زبونی حقیقت رو از زیر زبونت بکشم بیرون؟ شاید اگه از یه معجون استفاده...» دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم و ناگهان گفتم: «بانو سارنی از من خواسته جاسوسی ت رو بکنم.»

لحظه‌ای گذشت. بعد، ناگهان از خنده ترکید. دست‌هایم را روی پهلوهام گذاشتم و گفتم: «چی این قدر خنده‌داره؟ حرفم رو باور نمی‌کنی؟»

ادان بین خنده‌هایش گفت: «کی این رو ازت خواست؟» خیلی زود از این که این را به او گفته بودم، پشیمان شدم. «امروز صبح.»

«پس از چیزی که فکر می کردم احمق تره.»

«چرا؟ دلیل خوبی داره که بهت اعتماد نداشته باشه.»

حرفم را تأیید کرد. «درسته؛ اما تو؟ تو بدترین جاسوس توی دنیا هستی، مایا تمارین، چون اصلاً نمی تونی دروغ بگی.» او که هنوز سرگرم خندیدن بود گفت: «چرا تصمیم گرفتی بهم بگی؟ نکنه بالاخره به کم باهام نرم شدی؟»

با بیشترین رنجیدگی خاطر به او اخم کردم. ادا ن استاد این بود که اعصابم را به هم بریزد. «وفاداری من به امپراتوره. تو خادم وفادارشی. برای همین بهت گفتم.» «من رو باش که فکر می کردم به خاطر اینه که داریم با هم دوست می شیم و من نسبت به تو مهربونم.»

زیر لب گفتم: «وقتی فکر می کردم خواجه ای بیشتر ازت خوشم می اومد.» ظاهر ادا ن طوری بود که انگار از این حرفم تا حدودی ناراحت شده و تا حدودی هم سرگرم شده. «فکر کردی من خواجه ام؟» سرم را بالا گرفتم و گفتم: «یه قد بلندش. اون هم کسی که با توجه به موقعیتش لباس های خیلی فاخری می پوشه.»

ادا ن اعتراض کرد: «من این قدر خوش قیافه ام که امکان نداره خواجه باشم.» «با این حرفت مخالفم. بعضی ها خیلی خوش تیپن و تو...» به دنبال توهین مناسبی می گشتم. «امپراتور خانوجین از تو خوش قیافه تره.» نمی توانستم معنای حالتی که به لب هایش افتاد را بفهمم. نمی توانستم بگویم که آیا به او کنایه زده ام یا سرگرمش کرده ام.

«راسته که شانسن شیاطین رو فراخونده تا پدر امپراتور رو به قتل برسونه؟»

حالت لب های ادا ن ناپدید شد. «کی این رو بهت گفته؟»

«بانو سارنی. می گه که پدرش باید هزینه ی زیادی رو بابت معامله با شیاطین

می داده.»

ادا ن با احتیاط گفت: «راسته که شانسن با شیاطین معامله کرده؛ اما این که اون ها رو فراخونده تا خانواده ی خانوجین رو بکشن، به قضیه ی دیگه است؛ اما عجیبه که این رو از بانو سارنی شنیدی.»

«فکر کنم از پدرش به خاطر استفاده از جادو متنفره؛ و از تو هم به خاطر این که افسونگری.»

ادان با نشاط بیشتری گفت: «از همه متنفره.»

از این که با بی خیالی با خبری که به او داده بودم، برخورد می کرد، اخم کردم. «بهم گفت شیاطین افسونگرهای کشته شده ان.»

ادان خندید و گفت: «حالا نگران من شدی مایا؟ دلیلی برای ترسیدن وجود نداره. می تونم بهت اطمینان بدم در خطر تبدیل شدن به یه شیطان نیستم؛ و خیلی قدرتمندتر از شیاطینی ام که شانسن می تونه احضار کنه.»

برای اولین بار بود که از غرور و تکبرش، احساس شجاعت و اطمینان خاطر به من دست می داد. می خواستم حرفش را باور کنم، برای همین هم باور کردم. به آهستگی گفت: «مراقب باش، مایا.» تغییر ناگهانی لحنش باعث شد یکه بخورم. «بانو سارنی می فهمه که به اعتمادش خیانت کردی. دلم نمی خواد اتفاقی برات بیفته.»

از این که ناگهان قدرت تکلم را از دست داده بودم، خوشم نمی آمد. ابرویم را بالا بردم و گفتم: «دلت نمی خواد؟»

ادان خودش را عقب کشید و این بار با بی خیالی گفت: «بله، دختر باشی یا نباشی، خیاط خیلی با استعدادی هستی. یه ذره قابلیت جادو رو هم داری. به قدری کافی هست که تا حدودی احساس مسئولیت نسبت به تو داشته باشم.»

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: «می دونی، اون من رو یاد تو می ندازه.»

ادان اخم کرد، انگار که بدجور به او توهین کرده بود. «منظورت از این حرف چیه؟»

«هردوتون از مسخره کردن بقیه لذت می برین. اون داره از این آزمون استفاده می کنه تا به امپراتور خانوجین توهین کنه و تو... تو هم لذت می بری که...»

ادان گفت: «من امپراتور رو مسخره نمی کنم. هیچ وقت.»

پیش خودم فکر کردم، من رو مسخره می کنی.

«اگه من و بانو سارنی وجه اشتراکی داشته باشیم اینه که حق انتخاب زیادی

برای آینده مون نداریم. اون از این سرخوردگی ش برای تضعیف نامزدی ش استفاده می‌کنه و من هم از بی حوصلگی م برای بررسی کردن.»
«بررسی کردن چی؟»

چشمان تیزش را روی من متمرکز کرد و گفت: «آدم‌هایی که برام جالبین.»
«به نظر نمیداد از اون جور آدم‌هایی باشی که به یه رقابت خیاطی علاقه‌مند باشن.»

گفت: «نبودم تا این‌که قیچی ت رو دیدم.»
می‌دانستم می‌خواهد چه بگوید. «ازشون استفاده نمی‌کنم، ادا...»
«تقلب نیست.»
«بانوی سارنی از جادو متنفره.»

«با توجه به انتخاب از بین دو خیاطی که از جادو استفاده می‌کنن، باید اونی رو انتخاب کنه که بهتر ازش استفاده می‌کنه. قیچی ت بازتاب مهارتته؛ رنگ نوربو این‌طور نیست؛ و علت اومدن ت به اینجا هم مثل بقیه نیست. لونگهای، نوربو، بیندی... همه شون این موقعیت رو برای شکوهش می‌خوان. تو... تو می‌خوای دوباره اسم خونواده‌ات رو سربلند کنی؛ و فکر می‌کنم می‌خوای به خودت ثابت کنی که به اندازه‌ی هر مرد دیگه‌ای خوب هستی.»

حق با او بود؛ اما جرئت این را نداشتم که آن را بلند به زبان بیاورم.
ادان گفت: «اما ممنون که بهم راجع به بانو سارنی هشدار دادی. متشکرم.»
بی‌ریایی اش غافلگیرم کرد. «فکر نکن این کار رو کردم چون با هم دوستیم.»
ادان گلوش را صاف کرد و گفت: «افسونگرها دوستی ندارن.» احساس می‌کردم چیزی را آشکار کرده که قصدش را نداشته. «شب به خیر، بانو تامارین.»
پشت سرش داد زدم «استاد.» یک روز موجب نابودی ام می‌شد. می‌دانستم.

در اتاقم نباید نیمه‌باز می‌بود. همیشه حواسم بود که ببندمش، مخصوصاً از آنجایی که به اندازه‌ی کافی مزیت داشتن قفل را نداشتم. قلبم سریع می‌تپید. وارد اتاق شدم. اتفاقی افتاده بود.

چند وسیله ای که با خودم آورده بودم، با بی دقتی روی تختم پخش شده بود، دفترهایم، نامه ای که از خانه دریافت کرده بودم و قیچی بابا هم بینشان بود. تقریباً آرزو می کردم که مزاحم دزد باشد، اما واقعیت بسیار بدتر بود. نوربو.

به سردی به او گفتم: «برو بیرون.»

لبخند شاد و دروغینی به من زد و دستم انداخت: «و چرا باید این کار رو بکنم. حیف شد توی تالار نسوختی. راستی دستت چطوره؟ لرد افسونگر دستت رو برات خوب کرد؟» انگشت هایش را روی بالشم کشید. «دستمزد خدماتش رو چه جوری دادی؟»

کل کاری که می توانستم انجام بدهم این بود که به او مشت نزنم. «گم شو بیرون.»

نوربو تکان نخورد. به آهستگی انگار که از هر کلمه اش لذت می برد، گفت: «می دونی دروغ گفتن به امپراتور چه قیمتی داره؟ دونه به دونه استخونات رو جدا می کنن، کلاغ ها زنده زنده چشم هات رو با پنجه هاشون درمیارن.» «نمی دونم داری از چی حرف می زنی.»

لبخندش پهن شد. «با وجود آسیب هایی که از جنگ دیدی و یه پای چلاق داری، خوب می دوی تمارین جوان.»

نفسم در گلویم گیر کرد. «نمی دونم...»

نوربو حرفم را قطع کرد: «همیشه به نظرم می اومد که یه مشکلی داری، اما نمی تونستم بفهمم چه مشکلی. هیچ وقت نشنیده بودم که استاد تمارین پیر، پسر بامهارتی مثل تو داشته باشه. برای همین یه کم پرس و جو کردم. پدرت دو تا پسرش رو در جنگ پنج زمستان از دست داده. فقط یه پسر چلاق زنده مونده. هیچ کس به من راجع به مهارت سوزن دوزیش چیزی نگفت، برای همین بی خیالش شدم... تا این که اون شب با هم برخورد داشتیم. دیدم که داری توی تالار می دوی و غافلگیر شدم. بلافاصله نتونستم دودوتا چهارتا کنم، اما بعدش از وزیر لورسا شنیدم که تمارین پیر یه بچه ی دیگه هم داره...» یکی از نوارهای

کتانی سینه‌ام را بالا نگه داشت و گفت: «دختری که اتفاقاً خیاطی هم می‌کنه.» زانوهایم شل شد. می‌خواستم او را به دروغ‌گویی متهم کنم، اما زبانم بی‌حرکت شد.

نوربو خندید. «از بیشتر دخترها بهتر خیاطی می‌کنی. این بهترین تعریفیه که دارم بهت می‌دم. از آزمون منصرف شو تا منم به اعلیٰ حضرت نگم که واقعاً کی هستی.»

با عصبانیت گفتم: «چرا؟ می‌ترسی به یه زن بیازی؟»
 «نه.» صورت نوربو با بی‌رحمی کج شد و ادامه داد: «اما بعد از دست دادن دو تا پسر، در عجبم پدرت چطوری می‌تونه با مرگ دخترش کنار بیاد.»
 کلماتش همچون خنجری نامرئی من را می‌سوزاند. با صدایی لرزان گفتم: «برو و به امپراتور بگو؛ و من... من هم می‌گم چطور استاد هوان رو مسموم کردی.»
 نوربو صدایی از خودش درآورد و گفت: «پس لونگهای داشته برات قصه تعریف می‌کرده، ها؟ نمی‌توننی ثابتش کنی. هیچ کدومتون نمی‌تونین.»
 مشت‌هایم را حلقه کردم و وقتی که عضلاتم به من یادآوری کردند که هنوز در حال خوب شدن هستند، لرزشش را پنهان کردم. «انکارش نمی‌کنی.»
 «وقتش بود که بره. طرح‌هاش قدیمی بودن و به هر حال اعلیٰ حضرت به یه خیاط جدید نیاز داشت.»
 «اون خیاط تو نیستی!»

نزدیک بود به استفاده از جادو متهمش کنم، اما جلوی خودم را گرفتم. اگر می‌توانستم آن را در آزمون اثبات کنم، شاید می‌توانستم او را به خانه بفرستم. نوربو خندید، به طرفم آمد و گفت: «همیشه فکر می‌کردم پسر خوشگلی هستی.»

پاشنه‌ام را روی انگشت‌هایش کوبیدم و با بیشترین قدرتی که داشتم به او سیلی زدم. قیچی‌ام را از روی تخت برداشتم و گفتم: «گم شو بیرون.» قیچی را به سمت دنده‌هایش گرفتم و گفتم: «همین الان گم شو بیرون.»
 نوربو خندید. «نگران نباش. رازت رو لو نمی‌دم... البته فعلاً.» در درگاه ایستاد

و برگشت. «حتی یه احترامی هم برات قائلم. حیفه که بد جور قاره بخوری زمین.»
از در بیرون رفت و آنجا را ترک کرد.

ترسی که باعث شده بود خشکم بزند، تبدیل به مشکل سفت و محکمی شد.
همان طور که می لرزیدم، آب سرد را به صورتم پاشیدم. حتی این کار هم سایه های
ترس را از دلم فراری نداد.

نمی توانستم اجازه بدهم نوریو برنده شود. حتی اگر رازم را می دانست،
نمی توانستم از او بترسم.

این چالش نهایی را می بردم. برایم مهم نبود چطور.

فصل پانزدهم

با وجود تهدید نوربو، خوابیدن برایم غیرممکن بود. هر صدایی تکانم می داد. موش هایی که بیرون در می دویدند و برگ هایی که روی بام خش خش می کردند؛ اما با این حال، هیچ کس به سراغم نیامد که معنایش این بود نوربو رازم را به امپراتور نگفته بود. البته هنوز.

خودم را سرزنش کردم: هر چی بیشتر نگرانش باشی، کمتر می تونی روی شکست دادنش تمرکز کنی. چشمم به قیچی ام افتاد و از جا پریدم. شکستش هم می دی. بیدار ماندم و تا زمانی که نور صبحگاهی از میان دیوارهای اتاق عبور کرد، طراحی می کردم. زغال کف دستم را سیاه کرده بود و انگشت هایم از کشیدن کرخت شده بودند، اما بالاخره، بی نقص ترین لباس روی صفحه ام شکل گرفت. دفترم را زیر بغلم زدم، با عجله به اتاق کار جدیدم رفتم و شروع به پهن کردن پارچه ها روی میز برشم کردم.

اول قسمت بالاتنه را درست کردم، لایه هایی از ابریشم آبی کمرنگ براق را روی ساتن گذاشتم، بعد آن ها را به هم دوختم. شبیه اقیانوسی پرزرق و برق بود، منظره ای که با آن بزرگ شده بودم.

به خاطر دست ضعیفم کندتر کار می کردم، اما درزهایم همچنان کامل بودند، به حدی محکم بودند که حتی سوزنی هم نمی توانست واردشان شود. یقه را با

یراق گلدوزی شده ی نقره ای و صد مروارید کوچک تزئین کردم که درخششان مثل ستاره ها بود.

ضربه ی سبکی به در تمرکز م را به هم زد.

حدس می زدم ادا ن باشد. به بازدید های بی خبرش عادت کرده بودم و راستش را بگویم منتظرش بودم، مخصوصاً در آن شرایط. شاید می توانست به من توصیه کند راجع به نوربو چه کاری انجام دهم. ادا ن نبود. آمی بود که ناهارم را آورده بود.

خدمتکار آشپزخانه لبخند شادی به چهره داشت. سینی اش را روی میز چوبی گردی گذاشت، نفسی از خودش بیرون داد و نیم تنه ی روی پایم را برداشت. نفسی بیرون داد و آن را نزدیک خودش نگه داشت. بعد گفت: «این برای پیراهن بانو سارنیه؟ قشنگ ترین چیزیه که تا به حال دیدم.»

نفسی کشیدم و گفتم: «واقعاً این طور فکر می کنی؟ هنوز کارم تموم نشده.»

آمی آن را به من برگرداند. «دیگه چه کار می کنی؟»

از این که فرصتی به دست آورده بودم، خوشحال بودم، برای همین طرحم را به آمی نشان دادم. «فکر می کنی ازش خوشش بیاد؟»

آمی قاطعانه گفت: «حتی الهه آمانا هم عاشقش می شه.»

آهی کشیدم. «یه جورهایی فکر می کنی آمانا هم کمتر از بانو سارنیه سختگیره.»

با هم خندیدیم و برای لحظه ای فراموش کردم که پسر. خنده ام را کوتاه کردم،

اما آمی ظاهراً متوجه تغییر شخصیتم نشده بود.

گفت: «می تونی تو یه هفته تمومش کنی؟»

این نگرانی اصلی ام بود. لبم را گاز گرفتم و گفتم: «سعی ام رو می کنم.»

به من گفت: «نوربو هنوز حتی شروع هم نکرده. براش ناهار بردم و اونجا نبود.»

آب دهانم را قورت دادم، می دانستم که چرا نوربو هنوز کارش را شروع نکرده

است. «می دونی کجا رفته؟»

نه، اما کسی امروز اجازه نداره از قصر بره بیرون. لرد زینا برگشته. امپراتور از

بازدیدش خوشحال نیست. دروازه ها تا وقتی اون بره بسته ان.»

«خوبه که این رو بدونم. ممنونم، آمی. خیلی بیشتر از اون چه بدونی، کمکم کردی.»

شانه‌های آمی بالا رفت، درست همان‌طور که شانه‌های من وقتی چیزی ذهنم را مشغول می‌کرد که باید پیش خودم نگهش می‌داشتم، بالا می‌رفت. ناگهان گفت: «در طول چالش، لرد افسونگر رو دیدم که داشت تو رو تماشا می‌کرد. چرا بهم نگفتی...» لبش را گاز گرفت. «اگه می‌گفتی درک می‌کردم، اما فکر کردم که...» «تو فکر می‌کنی من با ادا نم؟» نمی‌دانستم وحشت زده شوم یا بخندم. «لرد افسونگر؟»

سریعاً گفت: «به کسی نمی‌گم. به کسی نمی‌گم. به هر حال، این قضیه خیلی چیزها رو مشخص می‌کنه.» گلویش را صاف کرد، کاملاً قرمز شده بود. «اون همیشه با خدمتکارهای زن گرم نمی‌گیره، اما همیشه برام سؤال بود چرا هیچ وقت دنبال هیچ کدومشون نمی‌ره. خدا می‌دونه چند بار خواستم خودم رو بهش بندازم.»

خواستم حرفش را تصحیح کنم و به او بگویم که اگر فکر می‌کند درگیر عشقی ممنوعه با ادا نم شده‌ام، عقلش را از دست داده است، اما بعد منصرف شدم. اگر آمی فکر می‌کرد پسری هستم که به دخترها علاقه ندارد، می‌توانستیم دوست باشیم. شدیداً دلم می‌خواست در قصر دوستی داشته باشم.

اعتراف کردم: «اون خیلی خوش تیپه.» کمی از این که فهمیدم دروغ نمی‌گویم، غافلگیر شدم. لب‌هایم را بستم. چه چیز دیگری می‌توانستم راجع به ادا نم بگویم؟ قد بلند و لاغر بود، مثل امپراتور شبیه جنگجوها نبود، اما به اندازه‌ی آن‌ها قوی به نظر می‌رسید. نه، نمی‌توانستم این را بگویم! راجع به چشم‌هایش هم نمی‌توانستم نظر بدهم، چشم‌هایی که مدام رنگشان تغییر می‌کرد.

آمی با خنده‌ی ریزی گفت: «اون حواسش به توئه. صورتت گل انداخته.» گفتم: «اصلاً هم این‌طور نیست!» مشتاق بودم که موضوع را عوض کنم، دوباره طراحی پیراهن بانو سارنی را بالا آوردم. «حالا بهم بگو، تو که دختری هستی که در حال تماشا‌ی دربار بزرگ شدی، به نظرت بانویی در جایگاه بانو سارنی آستین‌های

پهن تر و ترجیح می ده یا آستین هایی که از سرشانه جدا می شه؟ مثل اون هایی که الآن توی غرب مُده...؟»

آمی ساعت ها کنارم ماند و به من گفت که بانوان دربار چه می پوشیدند و چه چیزی ممکن بود بانو سارنی را خوشحال کند. بعد از رفتنش تا زمانی که تاول های انگشت هایم ترکید و مجبور شدم پانسمانشان را عوض کنم، خیاطی کردم. برای تمام کردن به موقع لباس به قیچی نیاز داشتم.

ابریشمی به رنگ یاقوت کبود را روی میزم پهن کردم و بعد به سراغ قیچی ام رفتم... نورش از تیغه هایش ساطع می شد و به دیوارهای پشت سرم می تابید. با بلند کردنش، شروع به درخشیدن کرد.

تازه بعد از این که پیراهنم را اتو کردم و آن را به محل اقامت بانو سارنی بردم، متوجه شدم که چند روز است نه درست غذا خورده ام و نه درست خوابیده ام.

اما خسته یا گرسنه نبودم. فقط نگران و مضطرب بودم. نوربو از قبل آنجا بود، پیراهنش را روی مانکنی چوبی آویزان کرده بود. ابریشم سنگین تری را انتخاب کرده بود؛ از دور شبیه مخمل به نظر می رسید، رنگ شرابی پررنگش به غلظت خون بود. طبق معمول، هر قطعه ی پیراهن زیبا بود، برش هایی از خز مشکی در امتداد یقه اش دوخته شده بود، حمایلش با قطرات لاک قرمز حک شده و یشم تزئین شده بود و دامنش با ققنوس هایی طلایی گلدوزی شده بود که از بالای چین های ماهرانه تا خورده اش به سمت پایین سرازیر شده بود؛ اما پیراهن من خارق العاده بود.

وقتی که از گوشه ی چشمم، نوربو را دیدم که برای سلام کردن به من مکث کرد، کارم را با ملافه ای پوشانده بودم تا نور آفتاب به آن آسیب نزنند. به لبه هایش لگد زد و گفت: «برای یه پسر با یه دست شکسته بد نیست.» ساعدم را لمس کرد.

به او پریدم و گفتم: «از من فاصله بگیر.»

لب هایش درهم کشیده شد، اما دستم را ول کرد. بانو سارنی، ادان و وزیر لورسا از راه رسیده بودند. امپراتور کجا بود؟

به ادان نگاه کردم، اما نگاهش روی پیراهنم بود. فکر کنم لبخندی روی لبانش دیدم.

سرم را برگرداندم، چشمم به قوری ای روی یکی از میزهای کناری بانو سارنی افتاد. امیدوار بودم که نیازی نباشد آن را روی لباس نوربو بریزم تا توهمش را فاش کنم. واضح بود که پیراهن من بهتر است.

بانو سارنی گفت: «استاد نوربو، پیراهنتون شبیه پیراهن هاییه که مادرم می پوشید.»

به طرف من آمد. چطور می توانست هم زمان هم باوقار و هم بی رحم باشد؟ به همان اندازه که از او خوشم نمی آمد، تحسینش هم می کردم.

ملافه ی روی پیراهنم را برداشتم و صدای چند نفر از خدمتکارهای بانو سارنی را شنیدم که نفس هایشان در سینه حبس شد. به هم می گفتند: «بی نظیره.» «تابه حال چیزی به این زیبایی دیدی؟»

«همه ی بانوان دربار دلشون می خواد به لباس این طوری داشته باشن.»

روی عصایم تکیه دادم و از تحسینشان لذت بردم. برای صدمین بار، سعی کردم بی طرفانه به پیراهنم نگاه کنم و دلیلی برای رد شدنش به دست بانو سارنی پیدا کنم. چیزی به ذهنم نمی رسید.

پیراهنم به رنگ آبی مرواریدی کم حال بود؛ یکی از رنگ های دریا که سبند و به من یاد داده بود تا با چشم دخترانه ام ببینم. لایه ی بیرونی که ردایی کوتاه بود و زیر حمایلی پیچیده شده بود که با بندی نقره ای بسته شده بود، یا قوت کبودتری بود؛ آستین های بلندش با شکوفه های رز کوچک و ماهیخوارهای در حال اوج با بال های سفید باشکوه گلدوزی شده بودند. روی دامنش، نیلوفرهای آبی با گلبرگ های عقیق و ماهی طلایی بود که در برکه ای نقره ای بالای سجافش شنا می کردند و با مروارید و لایه هایی از یراق مثل امواج آب تزیین شده بود.

مطمئن بودم که همه موافق اند، برای یک شهبانو، پیراهن من از نوربو مناسب تر است. مطمئناً، خیلی زیباتر بود.

نفسم را بیرون دادم، مطمئن بودم که بالاخره شکستش داده ام. بانو سارنی زیر لب گفت: «کار بسیار قشنگیه. استاد تمارین، حقیقتاً که استعدادت رو به نمایش گذاشتی.» صورتش نرم و تقریباً مهربان بود. حالا که لرد زینا آنجا بود، اخلاقش بهتر شده بود؟

بعد گفت: «افسوس، این آزمون باید تموم بشه. هم استاد تمارین و هم استاد نوربو مهارت بیش از اندازه ای دارن، اما احساس می کنم یکی شون بیشتر از دومی به من خدمت می کنه.» نرمی چهره اش از بین رفت و نگاه تندی به وزیر لورسا انداخت.

خواجه دست هایش را به هم زد و اعلام کرد: «استاد نوربو این موقعیت رو بردن.»

زانوهایم خم شد و گوش هایم داغ شد و باعث شد قلبم در سرم بتپد. چی؟ بعد از همه ی اتفاقاتی که افتاد، نمی شد این اتفاق بیفتد. نمی توانستم بابا و کیتون را ناامید کنم، نه این جوری.

تنه پته کنان گفتم: «نمی تونه برنده بشه. پیراهن استاد نوربو توهمه.» قبل از این که کسی بتواند جلویم را بگیرد، به سمت قوری چای بانو سارنی رفتم و محتویاتش را روی پیراهن نوربو پاشیدم.

پیراهن پژمرد، رنگ شرابی پررنگش محو شد و بافت ابریشم باریک و زبر شد. به آهستگی، خز و مهره ها ناپدید شدند و ققنوس های طلایی چروکیده شدند تا این که نخ نما شدند و پشت سرشان چیزی به جز پارچه ی ابریشمی سفیدی که در قالب پیراهنی دوخته شده بود، باقی نگذاشتند.

ادان گفت: «خب، اینم از این.» صدایی از وزیر لورسا درآمد که با ناباوری فین فین می کرد. «جادو. اون هم نمایش نسبتاً ضعیفی از جادو. استاد تمارین خیاط ماهرتریه. این برای همه مشخصه.»

بانو سارنی دست به سینه ایستاد، لب‌هایش را به صورت شکلی درآورد و گفت: «به هر حال، خدمات استاد نوربو رو ترجیح می‌دم.»
 ادان به آهستگی گفت: «اما علیا حضرت. ما همه می‌دونیم که چه حس بدی نسبت به استفاده از افسون داریم.»

بر حرفش پافشاری کرد و گفت: «این تصمیم منه. من و امپراتور موقع صحبت راجع به صلح، با هم سر این مسئله توافق کردیم.»
 ادان به تندی گفت: «اعلی حضرت و پدرتون توافق کردن که می‌تونین به خیاط انتخاب کنین، نه به جاسوس. این طور که من فهمیدم استاد نوربو در قبول کردن شرایطتون از استاد تمارین مطیع تر بودن.»
 فک بانو سارنی قفل شد و به من خیره شد.

در همین حین، نوربو هیچ حرکتی برای ترک آنجا از خودش نشان نداد. به آهستگی پرسید: «استاد تمارین؟ منظورتون بانو تمارین نیست؟» با این که مرد درشت‌هیکلی بود سریع از جایش حرکت کرد و من خیلی دیر جنبیدم. دکمه‌های لباسم را باز کرد و نوارهای دور سینه‌ام را فاش کرد.
 بانو سارنی نفسش را حبس کرد و خدمتکارها دهانشان را با دستانشان پوشاندند.

موج سردی از خطر من را فراگرفت. یک لحظه، نمی‌توانستم نفس بکشم. از ترس بی حرکت ایستادم و دنیا دور سرم می‌چرخید.
 نوربو گفت: «اون دختره، علیا حضرت. به همه تون دروغ گفته.»
 شروع به صحبت کردم. «نه...»

بانو سارنی دستش را بلند کرد و همه را ساکت کرد و گفت: «لرد افسونگر!»
 ادان را به سمت خودش خواند. «این واقعیت داره؟»
 مطمئن نبودم داشت به ادان تهمت می‌زد که او هم می‌داند یا این که صرفاً می‌خواست من را واریسی کند. ادان بدون هیچ تردیدی به من نگاه کرد.
 گفت: «بله، واقعیت داره.»

قلبم گرفت. به چشمان بانو سارنی نگاه کردم و منتظر همان مرخص کردن

خونسردانه ای بودم که از دختر شانسن انتظار داشتم؛ اما برای اولین بار، چینی به ابروهایش نینداخت و لب هایش مثل همیشه نبودند. زمان دیر می گذشت. چیزی در نگاهش بود که تابه حال ندیده بودم: همدردی.

امیدوار بودم دلش به حالم بسوزد. چون من هم مثل او دختر بودم. کسی که همه چیزش را به خطر انداخته بود تا از نقش هایی که این دنیا از او انتظار داشت رها شود. او این را بهتر از هر کس دیگری می فهمید.

بعد بانو سارنی دستش را تکان داد و دلم ریخت. «بیرینش».

فریاد زدم: «خواهش می کنم، علیا حضرت! لطفاً... نه.»

محافظ هایش من را گرفتند و من به سمت ادان چرخیدم؛ اما حرفی به دفاع از من نزد. چیزی نگفت، نوریو به من پوزخند می زد و خدمتکارها با چشمانی باز به من نگاه می کردند.

ادان صرفاً از بانو سارنی پرسید: «مجازاًتش چیه؟»

دختر شانسن متفکرانه مکشی کرد و بعد گفت: «چهل شلاق به پشتش بزنن...»

اگه غش کرد، به هوش بیارینش و دوباره بشمرین. از اعلی حضرت می خوام که صبح دارش بزنن.»

ناله ای خفه از خودم بیرون دادم.

ادان به بانو سارنی تعظیم کرد. کوتاه اما مطیعانه بود. «هر طور مایلین.»

فصل شانزدهم

تا پایین سیاه چال قصر، چهل و نه پله بود. نمی دانم چرا شمردم. شاید برای این که خودم را آرام کنم. هدفی ناامیدانه.

قلبم چنان سریع می تپید که نفسی برایم نمانده بود و وقتی که نگهبان ها از آخرین پله من را پایین می کشیدند، نفس نفس می زدم. بوی تعفن دلم را زیرورو می کرد و می توانستم صدای سوسک ها و موش ها را بشنوم که روی سنگ های سرد راه می رفتند.

ردی از ترس به جانم افتاد. به خودم گفتم: نمی ترسم. نمی ترسم. چشم هایم تنگ شده بود تا به تاریکی عادت کند و به سختی نگهبان های دوروبرم را دیدم. به دنده هایم مشت زدند و بالگد به زانوهایم ضربه زدند تا روی توده ی پوسیده ای از یونجه افتادم؛ سرفه و ناله می کردم. یکی از نگهبان ها از موهایم من را گرفت و میچ پایم را به دیوار زنجیر کرد. «از این غل و زنجیرها آخرین بار برای خدمتکاری استفاده کردیم که از اعلی حضرت دزدی کرده بود. دستور دادن که دست هاش قطع بشه. برام سؤاله با تو چه کار می کنن.» این قدر سرفه کردم که دیگر نمی توانستم نفس بکشم. نمی توانستم امپراتور خانوجین را تصور کنم که دستور چنین تنبیه بی رحمانه ای را داده باشد؛ اما مگر واقعاً چقدر او را می شناختم؟

چقدر بقیه را می شناختم؟
 ادان برای کمک به من حرفی نزده بود.
 این کارش از هر شلاقی برایم دردناک تر بود؛ اما به من هشدار داده بود که او را
 دوست خودم ندانم، نه؟ باید به حرفش گوش می دادم.
 مهم نیست چه اتفاقی بیفته، جیغ نمی زنم. نمی دارم من رو خرد کنن.
 فکر می کردم راحت است.

نگهبان ها لباسم را پاره کردند. بعد شلاق پوستم را همچون آتش سوزاند.
 خون روی کف سرد سنگی پاشیده شد. سعی کردم به آن نگاه نکنم، سعی کردم
 روی نگه داشتن دست هایم جلوی سینه ام تمرکز کنم؛ روی شمردن تا چهل که
 باور نکردنی بود. اشک های سردی که از صورتم سرازیر می شد و دیدم را تار می کرد،
 به کمکم آمد.

نگهبان ها به کارشان آهنگی دادند. سریع تر و محکم تر. هر ضربه ای که به من
 می خورد، پشتم را می شکافت و لبم را چنان محکم می جویدم که دهانم پر از
 خون شد. در ضربه ی هفتم، جیغ کشیدم. دنیا برایم تاریک شد، بعد رنگی شد، با
 هر ضربه و در هر لحظه ای بارها و بارها تکرار می شد. بین جیغ هایی که می زدم،
 یادم می رفت که دوباره نفس بکشم.

صدایی با غرشی بلند گفت: «کافیه!»

نمی توانستم تشخیص دهم صدای چه کسی بود. پشتم آتش گرفته بود.
 افتادم.

صدای غل و زنجیرم درآمد و ادان شنش را رویم انداخت. داشت من را
 به جایی می برد. مشعل هایی روی دیوارها روشن بودند، نورشان چشمانم را
 می سوزاند؛ اما هوا هنوز مرطوب و سرد بود.

بعد دری فلزی با لرزشی باز شد و ادان بعد از برداشتن پنج قدم ایستاد.
 به آرامی نشست و من را پایین گذاشت.

گفتم: «ولم کن.» اما حرف هایم درهم ریخته شنیده شد. خودم هم نمی توانستم
 بفهمم چه گفته ام.

«باز کن.» چانه‌ام را نگه داشت و چیزی را در دهانم چکاند. «بیا، مایا. قورت بده. باید این رو بخوری.»

طعمش چنان تلخ بود که نزدیک بود آن را به بیرون تف کنم. ادا ن این بار به خودش زحمت نداده بود معجونی را که با خودش آورده بود، شیرین کند. اما دردم به آهستگی کم شد.

نفسم را بیرون دادم و سعی کردم از او فاصله بگیرم، اما محکم به من چنگ زده بود.

فکش را جمع کرد و گفت: «باید زودتر می‌اومدم اینجا.»
شنلش را گرفتم و آن را روی خودم کشیدم. «دارم می‌زنم؟»
ادان از جواب سؤالم طفره رفت و گفت: «اینجا جاییه که زندانی‌های نجیب‌زاده رو نگه می‌دارن. یه کم بهتر از جاییه که بودی.»
بوی آنجا هنوز هم گرفته بود، اما از پنجره‌ی کوچکی نور به داخل می‌تابید.
از او دور شدم. «چه اتفاقی برای نوربو افتاد؟»
«بردنش. اعلی‌حضرت از این‌که شنیدن این قدر راحت می‌شه وفاداری‌ش رو خرید، خوشحال نشدن.»
«پس اعدام می‌شه.»

«جزای دروغ گفتن به امپراتور اینه.»
رویم را برگرداندم، اما حرف‌هایم بریده‌بریده بود. «من هم اعدام می‌شم؟»
صدای ادا ن گرفته بود. «از خانوجین خواستم تا اول شهادتت رو بشنوه.»
گفتم: «چرا؟ همه می‌دونن دخترم.»
جوابی نداد.

عجیب بود که خیلی نمی‌ترسیدم. فکر کنم یا ضربه‌های شلاق کمک کرد تا رسم از بین برود یا هر افسونی که ادا ن موقع لمس گونه‌ام روی من اجرا کرده بود.
به آرامی گفتم: «می‌شه بمونی؟»
ادان گوشه‌ی لبم را با دستمالش پاک کرد و گفت: «تا وقتی خوابت ببره، آره.»
با خستگی سرم را تکیه دادم. زیر لب گفتم: «بیخشید، مایا.»

اگر می دانستم این اولین باری بود که ادا، لرد افسونگر تابه حال از کسی عذرخواهی کرده بود، عذرخواهی اش بیشتر برایم ارزش داشت.

وقتی که بیدار شدم، صبح شده بود. نگهبان های آن بیرون بر سر هم داد می زدند و ادا رفته بود.

با احتیاط پشتم را لمس کردم. پوستش کرخت بود و بریدگی هایش در حال خوب شدن بودند. حتی نوارهای پارچه ای دور سینه ام هم دوباره به هم بافته شده بودند.

جادو.

آب دهانم را محکم قورت دادم و بازدید ادا را به خاطر آوردم. یادم آمد که چند ساعت دیگر چه چیزی در انتظارم است.

ایستادن برایم سخت بود. پشتم درد می کرد و دردی آتشین موقعی که لنگ لنگان به سمت در می رفتم و گوشم را روی سوراخ کلیدی فشار می دادم، در پاهایم پیچید.

صدای جارو زدن و آب پاشیدن می شنیدم.

یکی از آن ها فریاد زد: «عجله کنین، تنبل ها!! اعلی حضرت اومدن.»

جارو زدن بیشتر. آب پاشیدن بیشتر و بعد سکوت.

به حالت عصبی، دست هایم را در موهایم بردم و آن ها را کنار زدم. برایم سخت بود که ورود امپراتور به سیاه چال را تصور کنم.

اما اینجا بود، جلوی سلول من.

وقتی که نگهبان ها در را باز کردند، نوری خاکستری روی چهره ی امپراتور خانوجین افتاد. برش طلای ردایش در برابر دیوارهای تاریک سلول برق می زد. با صدایی گرفته گفتم: «اعلی حضرت.» بدن کتک خورده ام را مجبور کردم تا تعظیم کند. دهانم خشک شده بود و حتماً بوی بدی می دادم. جرئت نداشتم به او نگاه کنم.

صدایش خشن بود. «استاد تمارین، خودت رو در موقعیت بدی قرار دادی

که به من دروغ گفتی. دروغ گفتن به من جرم بزرگیه که مجازاتش اعدامه.»
سرم را پایین انداختم. از اول می دانستم که اگر گیر بیفتم و همه بفهمند چه اتفاقی می افتد. باید قوی می بودم.

«تو بانو سارنی رو گول زدی تا باور کنه پسر پدرتی. تو کیتون تمارین نیستی.»
«نه اعلی حضرت.» به دست هایم خیره شدم. «اسم من مایا است. من کوچک ترین فرزند کلسانگ تمارینم.»

امپراتور زیر لب گفت: «دخترش. بله، حالا برام مشخص شد. همیشه فکر می کردم یه فرقی داری. شاید چشم هات بود.» جلو آمد و در رگه ای از نور قدم گذاشت. «چشم هات چشم های پسری نیستن که توی جنگ من جنگیده باشه.»
وقتی که امپراتور سرش را به یک طرف کج کرد و به لباس های پاره پوره ی پر از خونم نگاه کرد، نور روز روی مهره های یاقوت و مروارید آویزان از سربندش می درخشید. «با وجود شلاق هایی که خوردی، امیدوارم هنوز هم بتونی خیاطی کنی.»

قیچی ام را در دستش گرفت. حتی در نور کند بود؛ به نظر می رسید که یک قیچی عادی است. نفسم را حبس کردم.

بعد گفت: «لرد افسونگرم می گه می تونی جادوی محدودی رو کنترل کنی. حقیقت داره؟»

«بله، اعلی حضرت.»

چانه ام را لمس کرد و آن را بالا گرفت. سرمای اندکی در وجودم رخنه کرد و باعث شد نفس تندی بکشم. با تعجب به چشم هایش نگاه کردم.
دوباره در همان موقعیت گیر کرده بودم، دوباره به دام عظمت مرموزانه ی امپراتور افتاده بودم. حتی در سیاه چال هم می درخشید، لمس دستش برایم کافی بود تا دردم، شرمم و ترسم را فراموش کنم.

امپراتور خانوجین زیر لب گفت: «حیف شد که زودتر به من نگفتی. همچین استعدادی نادره، مخصوصاً توی دخترها.» دستش را عقب برد، اما هنوز به هم خیره شده بودیم.

«باید اعدام بشی؛ اما...» مکشی کرد. «اما استعدادی داری که لازمش دارم. برای همین فعلاً تخفیفی در مجازات می دم.»
چانه ام را بالا گرفتم و گفتم: «سرورم؟»

«دوباره باید همون هویت برادرت رو بگیری. موقعیت خیاط امپراتوری برای زن ها نیست و باید همین طور هم بمونه. اداکاری می کنه بقیه فریبکاری ت رو فراموش کنن؛ اما من یادم می مونه.»

آب دهانم را قورت دادم و علی رغم سردرگمی ام سرم را به نشانه ی توافق تکان دادم.

«آینده ی آلتدی به ازدواجم با دختر شانسن بستگی داره. هر درخواستی که ازت داشت، انجامش بده. از الآن به بعد فقط به خاطر استعدادات با این قیچی زنده ای.» امپراتور قیچی را محکم در دستم گذاشت. «اگه ناامیدم کنی، اعدام می شی. پدر و برادرت هم همین طور. فهمیدی؟»
زیر لب گفتم: «بله، اعلی حضرت.»

گیج شده بودم، نمی توانستم به افکارم نظم بدهم. چه کاری باید برای بانو سارنی انجام می دادم که این قدر مهم بود و امپراتور حاضر بود به خاطرش از جانم بگذرد؟

اما زبانم نمی توانست کلمات مناسبی را در حضور امپراتور خانوجین ادا کند. فقط وقتی طلسمش شکست که از دیدم خارج شد.



فصل هفدهم

خیاط امپراتوری شدن باید یکی از شادترین لحظات زندگی ام می بود، اما معامله ام با امپراتور، لذت پیروزی ام را کم کرده بود. باید موجبات خشنودی بانو سارنی را فراهم می کردم. وگرنه بابا و کیتون می مردند.

مشتاق کار کردن با دختر شانسن نبودم؛ اما با این همه، همین حالا هم مجبورم کرده بود برایش کفش هایی از چینی و شیشه و ژاکتی از کاغذ درست کنم و توانسته بودم که دوام بیاورم.

پیراهن بعدی مگر چقدر می توانست بد باشد؟

وقتی که به تالار بزرگ عجایب نزدیک می شدم، قلبم وحشیانه می تپید. این تالار بزرگ ترین محل تجمع حضار در قصر تابستانی است و وسعتش به اندازه ی یک محوطه و ارتفاعش چندین طبقه است. پله هایش با مجسمه های پرنده ها، فیل و ببرهای طلایی حکاکی شده است. داخل آن دیوارهای موزاییکی به چشم می خورد که هدیه ای از دوستان آلمدی در ساماران است؛ فرش های سرخابی درخشان هم تا جایی که چشمم کار می کرد، امتداد پیدا کرده بودند. پنجره ها با نور پخش شده ی آفتاب می درخشیدند و سه مجسمه ی یشم از الهه ی آمانا در آنجا به صورت برجسته به نمایش گذاشته شده بود.

ادان گلویش را صاف کرد و به من نزدیک شد: «خوشحالم می بینم از اون جای بد اومدی بیرون.»

چرخیدم تا افسونگر را ببینم. اولین بار بود که نه پوزخندی روی دهانش بود و نه شرارتی در چشم هایش. در عوض، دست به سینه ایستاده بود و نگاه موقرانه ای به من می کرد.

با تردید پرسیدم: «واقعاً کاری کردی همه فراموش کنن من دخترم؟» سرش را به یک طرف کج کرد و گفت: «هر کاری که اعلی حضرت بخوان انجام می شه.»

اخم کردم و گفتم: «به همین راحتی؟ با حرکت دستت یا بشکن انگشت هات؟» ادان شانهای بالا انداخت. خسته به نظر می رسید. دور چشمش تیره و خسته بود. احتمال می دادم که سایه های روی صورتش به خاطر جادویی بود که به کار برده بود تا همه فراموش کنند من دخترم.

کل چیزی که گفت این بود: «یه کم پیچیده تر از این حرف هاست.» قبل از این که بتوانم جواب بدهم، به مسیر منتهی به اتاق اصلی اشاره کرد و گفت: «با من بیا.»

به حالت عصبی دنبالش رفتم، جوری روی فرش راه می رفتم که انگار از روی بیشه ای پر از خار عبور می کردم. چند نفر را شناختم: وزیر لورسا، بانو سارنی و امپراتور خانوجین. لرد زینا هم همان طور که آمی گفته بود، آنجا بود. اعضای دیگر دربار برایم غریبه بودند: خواجه ها، مقامات مهم و یک یا دو نفر از مقامات خارجی. منتظر بودم که یکی از آنها فریاد بزند: «اون دختره! اون دغل بازه!» اما همان طور که ادان وعده داده بود هیچ کس با شنیدن اسمم یا با دیدن چهره ام دچار تردید نشد.

با این حال، هر گامی که برمی داشتم از گام قبلی ام سنگین تر بود. وقتی که بالاخره به تخت امپراتور رسیدم، سخت نفس می کشیدم، انگار که صد کیلومتر راه رفته بودم، نه صد قدم.

امپراتور خانوجین زمانی که جلوش زانو زدم، اعلام کرد: «آزمون به پایان رسیده.»

تصمیم گرفتم که موقعیت خیاط امپراتوری رو به کیتون تامارین بدم که سالانه بیست هزار جن دستمزد دریافت می‌کنه.»

بیست هزار جن در سال! به خودم اجازه دادم تا از این لحظه لذت ببرم، از این که می‌دانستم بابا و کیتون دیگر هیچ وقت دوباره گرسنگی نخواهند کشید؛ از این که حالا استاد شده بودم، استادی که هیچ کس نمی‌توانست به مهارتش شک کند.

امپراتور ادامه داد: «بلند شو، استاد تامارین. حالا به عنوان خیاط قلمروی امپراتوری به فرزند آسمان خدمت می‌کنی، تو برای همه استاد حرفه‌ات هستی.» در حین بلند شدن، زورکی لبخندی زدم و گفتم: «ازتون ممنونم، اعلی حضرت.» امپراتور خانوجین گفت: «ما از تو ممنونیم، استاد تامارین.» وزرا و مقاماتش هم این کلمات را تکرار کردند. «بانو سارنی، خواسته بودین که با استعدادترین خیاط در آلفندی رو پیدا کنم تا لباس عروسی تون رو براتون بدوزه. استاد تامارین در خدمت شما هستن.»

بانو سارنی حرفی نزد. مثل ادا، کنار تخت امپراتور ایستاده بود، اما با چنان دقتی به چیزی یا کسی خیره شده بود که فکر می‌کردم نگاهش می‌تواند به دیوارها نفوذ کند. نمی‌توانستم ببینم چه کسی توجه او را به خودش جلب کرده بود، اما صدای آن مرد را تشخیص دادم. صدای بمی بود و هر واژه‌اش مثل غرشی پراز خشم بود.

لرد زینا گفت: «شانسن می‌خوان که بدونن ازدواج کی ادامه پیدا می‌کنه و شرط‌های بانو سارنی رعایت شدن یا نه.»

کمی متشنج شدم. نمی‌دانستم که آیا اندوهی در حرف‌هایش بود یا من چنین تصویری کرده بودم. از این که می‌دانست تدابیر بانو سارنی برای به تأخیر انداختن ازدواجش با امپراتور شکست خورده است و زنی که دوست داشت به زودی با مرد دیگری ازدواج می‌کرد، چه حسی پیدا کرده بود؟

امپراتور خیلی کوتاه جواب داد: «می‌تونی به شانسن اطلاع بدین که دخترش یه لباس عروسی می‌خواد که قراره به دست...»

بانو سارنی ناگهان شروع به صحبت کرد: «سه تا لباس می‌خوام.»

نگاهش را از لرد زینا گرفت و به من خیره شد. در چشم هایش نوری بود که دوستش نداشتم.

زمزمه‌ی وحشتی در سینه‌ام اوج گرفت. دختر شانسن به آهستگی سه پله از تخت امپراتور پایین آمد تا با من هم سطح شد، به حدی نزدیک بود که می‌توانستم بوی عطر روغن یاس روی موهایش را حس کنم. به حدی نزدیک بود که می‌توانستم سوسوی سردرگمی پیشانی‌اش را موقع زل زدن به من ببینم.

نفسم را حبس کردم، دقیقاً می‌دانستم که سعی دارد چه چیزی را به خاطر بیاورد. افسون ادان روی همه کار کرده بود، اما اگر بانو سارنی...
چهره‌اش صاف شد و هر تردیدی راجع به من داشت از بین رفت. به هر حال به اندازه‌ی چیزی که می‌خواست به من بگوید، اهمیت نداشت.

شروع به صحبت کرد: «افسانه‌ی خدای دزدها رو بلدی؟ اون به حدی مهارت داشت که لاف می‌زد می‌تونه فرزندان آمانا یعنی خورشید، ماه و ستاره‌ها رو بدزده. بقیه‌ی خدایان به اون خندیدند، اما اون ناامید نشد. دو فرزند اول آمانا رو به راحتی گیر انداخت، اما ستاره‌ها... توی آسمون موج می‌زدند و گیر انداختشون سخت بود. برای همین تیرهایی رو به سمتشون پرتاب کرد و وقتی خونشون در آسمون ریخت، جوهرشون رو گرفت. آمانا به حدی عصبانی شده بود که دنیا رو در تاریکی دفن کرد. حتی وقتی که خدای دزدها چیزی رو که دزدیده بود، پس داد، اون آروم نشد.

به این ترتیب، خیاط بهشت رو فراخوند تا هدیه‌ای برای آمانا درست کنه. تکه‌هایی از خورشید، ماه و ستاره‌ها رو نگه داشته بود و از خیاط خواست تا سه لباس بدوزه؛ لباس‌هایی که اون قدر زیبا باشن که چشم موجودات فانی با دیدنشون کور بشه. خیاط موفق شد. لباس‌ها به حدی خیره‌کننده بودن که آمانا دزد رو بخشید و نور رو به جهان برگردوند، اما فقط برای نصف روز... چون تکه‌هایی که دزد برای درست کردن لباس‌ها به خیاط داده بود، به این معنی بودن که دیگه روز هیچ وقت نمی‌تونه کامل بشه. درسی که نشون می‌ده هیچ وقت نباید الهی مادر رو عصبانی کرد.»

بانو سارنی مکشی کرد و لب‌های قرمزش به شکل لبخند خطرناکی درآمد: «تو بهترین خیاط آلودی هستی، استاد تامارین. لباس‌های آمانا رو برام درست کن.»
لحن تمسخرآمیز بانو سارنی را شنیدم و سعی کردم تا آرام بمانم. هر خیاطی داستان لباس‌های آمانا را بلد است؛ و هر خیاطی می‌داند که هیچ انسانی تاب‌حال آن‌ها را درست نکرده است.

زیر لب گفتم: «یکی شون با خنده‌ی خورشید بافته شد. دومی با اشک ماه گلدوزی شد و آخری با خون ستاره‌ها رنگ‌آمیزی شد.»

بانو سارنی با آرامش گفت: «اون طور که من می‌دونم باید به دوردست سفر کنی تا وسایل لازم برای هر لباس رو به دست بیاری.»

ناگهان گفتم: «اما علیاحضرت، این لباس‌ها افسانه‌ان. کسی نمی‌تونه از نور خورشید یا نور ماه، نخ بریسه...»
«تابه حال امتحانش کردی؟»

محکم آب دهانم را قورت دادم. «نه، علیاحضرت.»
«می‌دونم که خیلی‌ها تلاش کردن این سه لباس رو بدوزن اما شکست خوردن. دعاکن سرنوشتت متفاوت باشه.»

فقط شکست نخورده بودند. همه با دنبال کردن چیزی که قابل اجرا نبود، ناپدید شده یا مرده بودند. آن‌ها هم برای چه؟ افسانه‌های زیادی درباره‌ی این لباس‌ها وجود داشت. برخی می‌گفتند آمانا آرزوی خیاطی را که آن‌ها را درست کند، برآورده می‌کند؛ هرچقدر هم که آرزوی محالی باشد. بقیه می‌گفتند که لباس‌ها نیرویی ناگفتنی را بیدار می‌کنند که برای به پایان رساندن جهان کافی است.

جلوی لرزیدنم را گرفتم و گفتم: «بله، علیاحضرت.»
«پدرم شب خورشید سرخ می‌رسه. این جوری برای هر لباس یک ماه وقت داری. مطمئنم که امپراتور بهت گفتن که این کار چقدر مهمه و اگه شکست بخوری چی می‌شه.» لحنش محکم شد: «ناامیدم نکن.»
امپراتور که ظاهراً از درخواست‌های بانو سارنی آشفته نشده بود، گفت:
«همه‌ی منابع قصر در اختیار قرار می‌گیره، استاد تامارین.»

به سختی گوش می دادم. همه ی جن های موجود در جهان هم نمی توانست
برایم خورشید و ماه و ستاره ها را بخرد. چیزی که می خواست غیرممکن بود!
بانو سارنی سرش را به یک طرف خم کرد و گفت: «نگران به نظر میای، استاد
تامارین. شاید لرد افسونگر رو بشه متقاعد کرد تا بهت کمک کنه.»
لرزشی به جانم افتاد. بانو سارنی قبلاً خواسته بود که جاسوسی ادان را بکنم
و حالا می خواست تا از او تقاضای کمک کنم. امکان نداشت نظرش راجع به ما
عوض شده باشد.

دست هایم را روی هم گذاشتم و تعظیم کردم و امیدوار بودم سر خمیده ام
بتواند ترس رو به افزایشم را پنهان کند.

بانو سارنی گفت: «لرد افسونگر، خیاط جوون من می خواد به سفری برای
تدارک وسایل لازم برای سه لباسم بره. می تونه روی کمک شما حساب کنه؟»
ادان کمابیش با تندی گفت: «علیاحضرت، متأسفانه امکان نداره که من
مدتی طولانی امپراتور رو تنها بذارم.»

«آها، پس به من اعتماد نداری که کنار خانوجین عزیزت باشم. این که من
تحت تأثیر افسونش قرار نگرفتم اذیت می کنه، مگه نه؟ شاید اگه اینجا نباشی،
همه چی عوض بشه.»

نگاه تیره ای روی چهره ی امپراتور نقش بست و صدای نفس های خفه ای
را از پشت سرم شنیدم؛ اما ادان آرام ماند. «با احترام تمام، علیاحضرت، باید
درخواستون رو رد کنم.»

بانو سارنی با زبانش صدایی درآورد و گفت: «حیف شد. شاید تو تنها کسی
باشی که می تونه به استاد تامارین بیچاره کمک کنه. از نظر اون درخواستم به کم
دلهره آوره.»

«پس در این صورت، باید اون رو تغییر بدین.» دهان ادان وقتی که بالاخره من
را خطاب قرار داد، به شکل خط باریکی درآمد. «مهارت خیاط امپراتوری بانخ و
سوزن بی بدیله. مطمئنم که می تونه چیز دیگه ای درست کنه که رضایت شما رو
جلب کنه.»

بانو سارنی گفت: «متأسفانه، تصمیمم رو گرفتم. لباس های آمانا رو می خوام. کاملاً هم مطمئنم که استاد تمارین استعداد لازم برای دوختنشون رو داره. به این فکر کن که اگه خیاط جوان قبل از این که بتونه لباس های عروسی من رو بدوزه، بمیره و به خاطرش صلحمون از هم بیاشه، اعلی حضرت چقدر ناامید می شن.» امپراتور خانوجین به جای ادا شروع به صحبت کرد: «واقعاً ناامید می شم؛ اما لرد افسونگر وقتی کنار من به این قلمرو خدمت می کنه.»

ادان مشت هایش را جمع کرد اما نگاهش تغییری نکرد. سرش را خم کرد و به ادامه ی حرف امپراتور گوش داد: «امروز عصر با ادا مشورت می کنم تا ببینم چطور می شه به بهترین شکل به درخواستت رسیدگی کرد. حالا هم اگه حرف دیگه ای ندارین بانو سارنی، مسائل دیگه ای هست که باید با وزرام به اون ها رسیدگی کنیم.»

بانو سارنی پرسید: «استاد تمارین، سؤالی نداری؟»

کمی با گیجی زیر لب گفتم: «نه.»

بانو سارنی لبخند شیرینی زد و دست هایش را تکان داد تا من را مرخص کند: «پس حرف دیگه ای نیست.» با تعجب دیدم که ادا هم با من آمد.

وقتی که از در بیرون رفتیم به آهستگی گفت: «من نمی تونم باهات پیام.»

در جواب گفتم: «نخواستم که بیای. می دونم که کار غیرممکنیه، حتی

برای تو.»

چهره اش تبدیل به نقابی از خشم شد. تابه حال او را عصبانی ندیده بودم. از این که چشم هایش این قدر سیاه شده بود می ترسیدم؛ مثل عقیق به حدی تیره بود که چیزی به آن نفوذ نمی کرد. «غیرممکن نیست؛ یه تله است برای دور کردن من از خانوجین و فرستادنم پی نخود سیاه.»

جواب دادم: «پس تنها می رم.»

دندان هایش را به هم سایید. «نه، تو نمی فهمی. امپراتور تهدید کرده که اگه شکست بخوری اعدامت کنه؛ اما لازم نیست این کار رو بکنه. به احتمال زیاد، توی این جستجوت کشته می شی.»

کشته می شوم. مثل فینلی و سِندو. آن ها هم در راه خدمت به آلودی مردند. درست همان طور که من قرار بود بمیرم.

داخل لبم را گاز گرفتم، اما نمی خواستم اجازه بدهم که هشدار ادا ن دلسردم کند. «درست کردن لباس های آمانا... تا حالا انجام نشده. فکر می کردم غیرممکنه؛ اما الان گفتی که نیست.»

«اما معنی ش این نیست که باید انجام بشه.»

گفتم: «پس کمکم کن. حداقل بهم بگو کجا می تونم نور خورشیدی پیدا کنم که این قدر خالص باشه که بشه اون رو رسید؟ و کجا می تونم نور ماهی پیدا کنم که این قدر غلیظ باشه که بشه بافتش؟ و خون ستاره هایی که... حتی نمی دونم چطوری این یکی رو شروع کنم.»

از کنار برکه ای عبور می کردیم و ادا ن ایستاد تا به نرده ی پل چوبی تکیه کند، لب هایش را به هم فشار داده بود. بالاخره گفت: «بذار با خورشید شروع کنیم. اون چند نفر آدم خوش شانسی که تونستن عنکبوت نیوا^۱ رو ببینن به زبان محلی بهش عنکبوت چرخ زن طلایی می گن. هر اونس ابریشم تارهای هزاران جن ارزش داره، چون هم در برابر آتش مقاومه و هم ویژگی های دیگه ای داره. یکی از کاربردهای مهمش وقتی که کسی بخواد به دنبال جمع کردن خنده ی خورشید بره.»

در سینه ام امیدی را حس کردم. «پس کجا می تونم به عنکبوت نیوا پیدا کنم؟»

«توی بیابون هالا کمارات^۲. نادرن؛ اما پیدا کردنش اولین قدم راهه.» ادا ن از پل فاصله گرفت تا به من رو کند و به آهستگی گفت: «باید بری. فرار کن.»

لحنش غافلگیرم کرد. تقریباً... نگران به نظر می رسید. «پدرم و برادرم روی من حساب می کنن.» آب دهانم را قورت دادم. «اعلی حضرت گفت که باید خواسته های بانو سارنی رو برآورده کنم وگرنه...» صدایم محو شد. اون ها رو می کشه. ادا ن آه کشید. «پس من باهات میام.»

1. Niwa

2. alakmarat

غافلگیر شدم و سرم را بالا گرفتم تا به او نگاه کنم. «فکر کردم که گفتی نمی‌تونی امپراتور رو تنها بذاری.»

حرفم را اصلاح کرد: «نباید تنها بذارم. با وجود قلبم، خودم به خادم بیشتر نیستم.» به تلخی ادامه داد. «خادمی که برای ترک خانوجین به اجازه‌اش نیاز داره.» قبل از این که بتوانم بپرسم این حرفش چه معنایی دارد، ادامه داد: «کمک به تو بهترین راه برای تضمین اینکه جنگ دوباره از سر گرفته نشه. تازه، اعلیٰ حضرت درخواست همراه داشتنت رو رد نمی‌کنن.»

صورتم گل انداخت. «حتی اگه اون همراه تو باشی؟»
«امیدوارم که اگه درخواستم رو با دقت کافی به زبون بیارم، من رو مخصوصاً از همراهیت منع نکنه.»

«چرا بهت اجازه‌ی رفتن نمی‌ده؟»
ادان چهره‌اش را در هم کشید و گفت: «پیچیده است. من با خدمت به امپراتور از آلودی محافظت می‌کنم. اگه برم، خانوجین آسیب پذیر می‌شه. دوست نداره آسیب پذیر بشه.»
«اما...»

«کل چیزی که باید بدونی همینه. توی کارهای من فضولی نکن، مایا. خودت رو توی موقعیت خطرناکی قرار می‌دی.»

به طور غیرمعمولی زودرنج به نظر می‌رسید. گفتم: «قصد دارم فردا برم.»
حرفم را اصلاح کرد: «سه روز دیگه می‌ریم.» با دستش به فانوس روی یکی از لبه‌های پل ضربه می‌زد. نور لرزانش باعث می‌شد آب درون برکه، لرزان به نظر برسد. سه روز؟ اخم کردم. مشتاق بودم قصر را ترک کنم چون با گذشت هر روز، کم‌کم برایم حکم قفس را پیدا کرده بود.

ادامه داد: «یه کم وقت می‌خوام تا آماده‌ی این سفر بشم. یه لیست از چیزهایی که لازم داری به تو هم می‌دم.»

«می‌دونم چی لازم دارم. خنده‌ی خورشید، اشک ماه و خون ستاره‌ها.»
ادان طعنه‌ام را تشخیص نداد و گفت: «دقیقاً. یه کم طول می‌کشه نقشه‌ای

بکشیم تا اون چیزها رو به دست بیاریم. باید از وقت عاقلانه استفاده کنی. بریسی یا کوک بزنی یا هر کار دیگه ای که لازمه انجام بدی.»

«هنوز لازم نیست چیزی رو بدوزم... برای همین باید هرچه سریع تر برم.»

ادان این را در نظر گرفت. بعد با من سازشی کرد و گفت: «پس، پس فردا می ریم. وقتی آماده شدم با لیستم میام سراغت.»

همان طور که گفته بود، روز بعد درست بعد از طلوع آفتاب به سراغم آمد. بیدار بودم و داشتم طراحی می کردم. از اندک بالا رفتن ابرویش حدس زدم که تحت تأثیر قرار گرفته است.

به من گفت: «زود بیدار شدی.»

«همیشه زود بیدار می شم.»

«بیا.» این را گفت و کاغذ پوست باریکی را به من داد.

با تعجب خواندم: «گردو از آشپزخانه. گردو؟»

«ازشون بخواه بزرگ ترین گردوی ممکن رو بهت بدن. سه تا لازم دارم، نه...»

چهارتاش کن. ادامه بده.»

«دستکشی که از ابریشم عنکبوت بافته شده باشد...»

حرفم را قطع کرد: «تو باید این رو درست کنی. اول از همه می ریم به بیابون.»

«کفش های محکم، ترجیحاً از چرم با بندهای محکم. قالیچه ای بدون

حاشیه، رنگ یکدست کافی است.» اخم کردم و گفتم: «چرا قالیچه لازم داریم؟»

ادان به جای توضیح گفت: «کفش و قالیچه رو هم باید تو درست کنی.

حدس می زنم سرت شلوغ می شه.»

«آخریش هم قیچی م.» لیست را پایین گذاشتم. «می شه یه چیزی ازت بپرسم؟»

چرا بانو سارنی با این که از جادو متنفره، گیر داده به این لباس های افسون شده؟»

ادان قاطعانه گفت: «چون فکر نمی کنه که بتونی درستشون کنی. چون

امیدواره توی سفر بمیریم.» با لحنی کمی بشاش تر اضافه کرد: «فقط باید ثابت

کنیم اشتباه می کنه، نه؟»

«خیلی مطمئن نیستم که بشه اون ها رو درست کرد.»
 ادان گفت: «بهم یه چیزی رو بگو. تویی که دختری با چنین تخیل بالایی هستی... چرا به جادو این قدر شک داری؟»
 «دیگه شک ندارم. فقط بهش اعتماد ندارم.»
 ادان زیر لب گفت: «ناامیدکننده است اون هم بعد از همه ی این دفعاتی که نجات داده.»

آهی کشیدم، احساس می کردم توضیحی به او بدهکارم. «من حتی به خدایان اعتماد ندارم. به هر حال اعتماد ندارم که به حرف هامون گوش بدن. پدرم هر روز صبح و هر شب به درگاه آمانا دعا می کنه. وقتی برادرهام رفتن جنگ، من هم دعا می کردم، به درگاه هر خدایی و بعدش به درگاه هر پری و هر روحی که به ذهنم می رسید... دعا می کردم تا اون ها رو سالم به خونه برگردونه؛ اما فینلی و سِندو مردن و کیتون...» عقده ای در گلویم شکل گرفت و حرف هایم را خفه کرد. «اون اومد خونه، اما ممکنه هیچ وقت نتونه دوباره راه بره. دیگه چی مونده که باید بهش باور داشته باشم؟»

ادان با لحن آرامی گفت: «این که امید داشته باشی خدایان بهت گوش بدن، فکر واهی و پوچیه. درست همون طور که بقیه ساده لوحانه فکر می کنن جادو معجزه می کنه. همیشه این طور نیست؛ اما...» مکشی کرد، نیشخندی روی لب هایش شکل گرفت. «اما گاهی اوقات، مخصوصاً به دست افسونگر قدرتمندی مثل خودم، معجزه رخ می ده. شاید توی سفرمون، راهی برای کمک به خونواده ات پیدا کنیم.»

به این فکر کردم که ادان چطور دستم را شفا داده بود. شاید امیدی هم برای کیتون و برای بابا بود.

«سفرمون نباید بیشتر از دو ماه طول بکشه. در اون صورت سه هفته بعد از برگشتمون وقت داری تا لباس ها رو بدوزی.»

فکر دو ماه تنها ماندن با ادان عصبی ام می کرد. طوری بی قراری می کردم که انگار روی جاسنجاقی نشسته بودم. «شاید بتونیم با یه کاروان بریم.»

ادان گفت: «با غریبه‌ها؟ بهتره که جلب توجه نکنیم. این موقع سال نباید راهزن‌های زیادی توی جاده‌ی اسپایس باشه، اما نمی‌تونیم ریسک کنیم. تنهایی سریع‌تر می‌ریم. برای همین، با این‌که می‌دونم خیلی دلت می‌خواد...» نگاهی به سرتاپایم کرد و ادامه داد: «تغییر قیافه‌ی مردونه‌ات رو بذاری کنار، بهتره که یه کم دیگه هم نگاهی داری.» غرق در فکر سرش را کج کرد. «اما اگه دختر باشی، معامله توی گذرگاه ساماراند^۱ آسون‌تره.»

دست‌هایم را روی هم انداختم و گفتم: «چرا؟»

ادان متفکرانه گفت: «می‌تونم تو رو حداقل با پنج تا شتر معاوضه کنم و چند ساعت قبل از این‌که تاجر تو رو تبدیل به یکی از زن‌هاش بکنه دوباره بدزدمت.» مخالفت کردم و گفتم: «امکان نداره...»

«باشه، پسر بمون.» می‌خواست لبخندی به ناراحتی‌ام بزند اما آن را پنهان کرد.

محکم گفتم: «از پس خودم برمیام. کجا می‌ریم؟»

ادان گفت: «به سه گوشه‌ی قاره. برای نور خورشید، از طریق گذرگاه ساماراند به سمت غرب می‌ریم تا به بیابون‌ها لاکمارات برسیم، بعد برای نور ماه تا مرز آگوریا به سمت شمال می‌ریم، بعد هم برای ستاره‌ها به سمت جنوب تا جزایر فراموش‌شده‌ی لاپزور^۲ در دریاچه‌ی پادوان^۳ می‌ریم.» به سمت در چرخید و ادامه داد. «چیزهایی رو که برای درست کردن وسایل توی لیست لازم داری، می‌خریم؛ و مایا...» روی اسمم مکث کرد. «قیچی رو بیار.»

«گفتم که میارم.»

چشمکی زد و گفت: «فقط می‌خواستم مطمئن بشم فراموشش نمی‌کنی. لازمش داری.»

1. Samarand

2. Lapzur

3. Paduan

فصل هجدهم

برای اولین بار، ادان دزدکی از پشت سرم نیامد. در سپیده دم روز بعد، به موقع به دروازه های قصر رسید و دو اسب تنومند کاملاً سیر را با زین و کوله با خودش آورد.

لباس تمام مشکی همیشگی اش را با بلوز و شلوار بدقواره ی ماشی رنگ مندرسی عوض کرده بود. مویش را زیر شنل وال گندمگونی پنهان کرده بود، چند فر سرگردان هم از زیر کلاهش درآمده بود. چندین کیسه ی چرمی از کمر بندش آویزان بود، کوله ای را روی کتف چپش انداخته بود و زیر بازویش بسته ی ضخیمی از کتاب را حمل کرده بود که محکم به هم بسته شده بودند.

به او سلام کردم و گفتم: «بدون لباس های مجلل درباری ت به سختی شناختم. فکر نمی کردم به جز ابریشم مشکی لباس دیگه ای داشته باشی.» ادان جلوی خمیازه اش را گرفت و گفت: «فکر کردم بهتره که خیلی پولدار به نظر نرسم. ترجیح می دم چند دقیقه بیشتر بخوابم تا این که لباس قشنگ تری بپوشم. میونه ی خوبی با صبح ها ندارم.»

«کاملاً معلومه.»

خورشید رفته رفته در حال نفوذ به ردای مه بالای سرمان بود. ادان کتاب ها را روی پشت اسبش گذاشت، بعد از روی شانهِ اش نگاهی به عقب انداخت.

گفت: «باید بریم. نگهبان‌ها الآن خواب‌آلودن و ترجیح می‌دم جادوی بیشتری رو تلف نکنم یا وقتی هشیار می‌شن با سؤال‌هاشون مواجه نشم.»
پس به اعلیٰ حضرت نگفته بود که با من می‌آید.

کمکم کرد تا روی زینم بنشینم و یک جفت بند چرمی به دستم داد. «برای ایستادن بکشش عقب، برای پیچیدن هم به چپ یا راست. ولش نکن.»
افسارها را گرفتم. «از کجا می‌دونی تابه حال سوار اسب نشدم؟»

به منقبض نشستم روی زینم و به این‌که چقدر پاهایم در بدن اسب بیچاره فرو رفته بودند، اشاره کرد. «آروم باش و وقتی می‌خوای راه بیفتی با پاشنه‌ات به لگد خوب بزن. خوابت نبره و گرنه می‌افتی.»

سری تکان دادم و با ترس یال اسب را نوازش کردم. پوستش مثل ماسه‌های بیابانی که می‌خواستیم از آن بگذریم، کهربایی عمیق بود. «اسمش چیه؟»
«کدوتنبل.»

«مال تو چی؟»

ادان نیشخندی به اسبش زد که خیلی بزرگ‌تر از اسب من بود و پوست مشکی زیبایی با یال نقره‌ای داشت. بعد گفت: «موهبت دلاور.»
زیر لب گفتم: «بدیهیه.» با حرکتی ظریف روی زینش پرید و به راه افتاد.
لگدی به کدوتنبل زدم، اما شیهه‌ای کشید و قبل از این‌که با چرخشی ناگهانی به راه بیفتد، سعی داشت من را از روی خودش بیندازد. به او چسبیدم و هنگام راه رفتنش، به طرز ناجوری بالا و پایین می‌پریدم. دست‌کم می‌دانست که باید دنبال ادان برود.

کلی طول کشید تا ادان برای استراحت توقف کند. به من هشدار داد: «از فردا دیگه خیلی استراحت نمی‌کنیم.»

بریده بریده گفتم: «خسته... نیستم. می‌تونیم... ادامه... بدیم.»
ادان نگاه آگاهانه‌ای به من انداخت و گفت: «پنج دقیقه. صاف بشین و نفسی تازه کن.»

گردنم را به عقب چرخاندم و پاهایم را که فقط با یک ساعت سوارکاری گرفته بودند، دراز کردم. با ناراحتی متوجه شدم که هنوز از تانگسا هم خارج نشده‌ایم! هنوز می‌توانستم در دوردست خط بیرونی کمرنگ قصر تابستانی را ببینم؛ بام‌های طلایی شیب‌دار و خال‌های روشن دروازه‌های قرمز که به کوچکی پروانه‌ها بودند در مقابل شهر وسیع به چشم می‌خوردند. «تا گذرگاه سامارانند چند روز راه؟»
 ادان جواب داد: «سه روز؛ اما با سرعتی که ما الآن داریم می‌ریم، شاید هفت روز.»

به خودم پیچیدم.

«وقتی رسیدیم اونجا، اسب‌ها رو با شتر عوض می‌کنیم. بیابون‌ها لاکمارات در آستانه‌ی مرزهای آندی شروع می‌شه؛ اگه بخوایم به عنکبوت چرخ‌زن طلایی پیدا کنیم، باید به مقدار بریم داخل بیابون.» دستش را در جیبش برد تا نقشه‌اش را بیرون بیاورد. «و اگه بخوایم به معبد خورشید برسیم، بیشتر باید به اعماق بیابون بریم.»

با ناباوری به نقشه خیره شدم. «دو ماه زمان برای تموم کردن این سفر کافی نیست.»

ادان نقشه را جمع کرد و گفت: «بهم اعتماد کن. یه کم سخته، اما یکی دو تا میونبر هم توی نقشه گذاشتم.» متوجه تردیدم شد. «میونبرهای جادویی. حالا می‌بینی.»

نفسی کشیدم و نسیم خنک رود جینگان را حس کردم. «امیدوارم.»
 ابتدای جاده‌ی بزرگ اسپایس پهن بود. هر چه جلوتر می‌رفتیم، باریک‌تر می‌شد، اما ادان مدام ده قدم جلوتر از من بود، برای همین اصلاً مشکلی از بابت کنار هم راندن وجود نداشت. آن قدر زود راه افتاده بودیم که تردد در جاده فقط شامل چند فروشنده‌ی محلی می‌شد که چرخ‌دستی‌هایشان را هل می‌دادند؛ در ادامه تردد سبک‌تر هم می‌شد چون از شاخه‌ی جنوبی جاده جلو می‌رفتیم که به بیابان‌ها لاکمارات می‌رسید و تردد کمتری در آن وجود داشت.

وقتی که دیگر هر دقیقه نگران افتادن از روی کدوتنبیل نبودم، جاه‌طلبانه

سوزن دوزی ام را در آوردم تا روی الگویی برای اولین لباس بانو سارنی کار کنم. چند بار بیهوده تلاش کردم. محال بود که دستم روی اسب نلرزد. ناامید، خیاطی را رها کردم و تغییر منظره های اطرافم را تماشا کردم.

هر چه جلوتر می رفتیم، خورشید بیشتر پشتم را می سوزاند، پشه ها آن قدر انگشت هایم را نیش زدند که دیوانه وار می خارید و نسیم خنک رود ناپدید شده بود. باید حس فلک زده ها را می داشتم، اما منظره ها نفسم را بند آورده بودند. صخره هایی به قرمزی غروب آفتاب، مارمولک هایی که از میان تلماسه های نرم به سرعت حرکت می کردند و چشمانشان هر وقت که برای زل زدن به من می ایستادند، از حدقه بیرون می آمد و درخت هایی که کوتاه تر و کوتاه تر می شدند تا این که ریشه هایشان طاق باز روی خاک زیر پراکنده شده بود.

قبل از غروب آفتاب، توقف کردیم تا چادر بزنیم و به حدی خسته بودم که کمی بعد از برپا کردن چادرم به خواب رفتم.

وقتی که بیدار شدم، شب رو به پایان بود و اولین سوسوهای خورشید از پس افق سر برآورده بود و از لای چین های چادرم به داخل می تابید. به پهلویم چرخیدم و دستم را برای برداشتم قلم مو و تکه ای کاغذ پوست در کیفم بردم. بابا و مایای عزیز،

این روزها که در جاده در حال سفرم بیشتر از قبل به فینلی و سِندو فکر می کنم. دیشب، برای اولین بار از زمان رفتنشان از زمان جنگ، زیر ستاره ها خوابیدم. یکی دو بار در اواسط شب بیدار شدم، مطمئن بودم که فینلی پتویی را روی شانه هایم انداخته است و سِندو برای آسایش خاطر من با قصه ای در کنارم نشسته است؛ درست مثل کاری که موقع خواب بد دیدنم می کرد؛ اما دورویم فقط ماسه و سکوت ترسناک این بیابان خالی بود.

قلم مویم را برداشتم و نمی خواستم با چنین لحن غمناکی نامه را ادامه دهم. پایین صفحه، عکسی از اسبم و تلماسه ها و مارمولک ها کشیدم. بهتر بود که اسمی از ادا نیاورم که درست بعد از شام وارد چادرش شد و هنوز بیدار نشده بود.

چند روزی در بیابان آب نخواهیم داشت. تصورش را بکنید! من در بیابان، منی که در کنار دریای بندر کامالان بزرگ شده‌ام. خیلی دلم برای شما تنگ شده است، بابا؛ و مایا... سی و هشت قدم.

نامه‌ام را از وسط تا کردم. وقتی نامه را در کیفم می‌گذاشتم، لای آن ماسه رفت. به اندازه‌ی کافی در بیابان بودم که بدانم تمیز کردنش فایده‌ای ندارد.

بعد از چادرم بیرون آمدم و سرم را به پشت روی ماسه گذاشتم و محو شدن ستاره‌ها را تماشا کردم. یادآوری مرگ فینلی و سِندو باعث شد دلم برای بندر کامالان تنگ شود و آنجا که در دنیای وسیع پرسه می‌زدم، به نوعی حس می‌کردم از وقتی که در قصر بودم به بابا و کیتون نزدیک‌ترم. عجیب بود، با این که محکوم بودم تا برگردم و لباس‌های بانو سارنی را تمام کنم، هیچ وقت این قدر احساس آزادی نکرده بودم.

این حس دو ماه دیگر هم ادامه داشت. شروع به شمردن روزها کردم و مطمئن نبودم قرار است چه چیزی پیش بیاید.

گذرگاه ساماراندر در حاشیه‌ی بیابان هالاکمارات بود و با دو صخره‌ی پیش آمده نشانه‌گذاری شده بود. به جز پهنای وسیعی از ماسه، درخت‌های بی‌برگ و علف‌های مردنی چیز دیگری نبود، اما در داخلش شهر تجاری کوچکی بود. آنجا اسب‌هایمان را با شتر عوض کردیم. از رفتن کدوتنبیل ناراحت نبودم، سه روز همراهی با او، زانوهای و ران‌هایم را پر از زخم و کبودی کرده بود و راه رفتن بعد از آن واقعاً برایم دردناک بود.

از دور دیدن بیابان هالاکمارات و این که می‌دیدم خورشید در آنجا چقدر بزرگ بود، باعث شد دل‌وروده‌ام از هیجان به هم پیچد. تابه حال این قدر به غرب آلودی نرفته بودم! همین حالا هم از چیزی که آرزو می‌کردم بیشتر دنیا را دیده بودم.

ادان گفت: «بیا، به چند جا باید سر بزنیم.»

ادان کلاهش را روی سرش کشید و من هم همان کار را کردم. بادهای شدیدی

می وزید و ماسه‌ی بیابان را با خود حمل می کرد؛ هوای خشک پوستم را می سایید. بازار در منطقه‌ای دورودراز قرار داشت که مسافرخانه‌هایی در انتهای آن بود. به دکه‌ای نگاه کردم که برنج چسبناک پیچیده شده در برگ نخل و کوزه‌هایی از شیر خرما به مسافران آماده‌ی رفتن به بیابان می فروخت. قیمت آب سر به فلک می کشید. ادان برای خرید هیچ کدام این‌ها توقف نکرد و برایم سؤال بود برای آب می خواهیم چه کنیم. با این حال، هیچ وقت ندیده بودم که لرد افسونگر برای پر کردن قمقمه‌اش توقف کند، اما به نوعی همیشه پر بود.

«کجا می ریم؟»

«به سری وسایل بگیریم.»

اخمی کردم و به پشت سرم نگاه کردم. «اما بازار این ور بود.»

ادان نادیده‌ام گرفت و به سمت قهوه‌خانه رفت.

به من اطمینان داد: «نگران نباش. این یکی از محترمانه‌ترین مکان‌های

اینجاست. دعوا ممنوعه و همه باید لباسشون رو به تنشون نگه دارن.»

گروهی از مردان نشئه از کنارمان گذشتند و من به حالت عصبی خندیدم.

«این حرفت باعث می شه خیلی حس بهتری پیدا کنم.»

تابه حال چنان جمعیت متنوعی از مردها ندیده بودم. تاجر، رهگذر، سرباز و

حتی یکی دو راهب هم آنجا بود. حدود یک سوم آن‌ها اهل آلفندی بودند، تعداد

زیادی‌شان اهل آگوریا و با ترس متوجه شدم که چند نفرشان شبیه بالاری‌ها

هستند، وحشی‌هایی که سال‌ها است با آلفندی می جنگند. آن‌ها به شانسن در

مبارزه‌اش علیه امپراتور خانوجین کمک می کردند.

ادان به مردی اشاره کرد که در گوشه‌ای به تنهایی در حال نوشیدن بود. «بهترین

تاجر چرم توی شهره. برو باهاش صحبت کن. باید به جفت کفش درست کنی.»

خم شد و ادامه داد. «یه نکته‌ی مهم برای معامله: خیلی لبخند نزن. وقتی عصبی

هستی، لبخند می زنی؛ اما این تاجرها فقط فکر می کنن که ابلهی.»

اخمی به او کردم. «کجا می ری؟»

ادان گفت: «تاجرهای ابریشم.» و به سمت گروهی از مردها به راه افتاد که در حال کارت بازی بودند.

غرغری کردم، ترجیح می‌دادم با فروشنده‌های ابریشم چانه بزنم. وقتی که به میز تاجر چرم رسیدم، پرسید: «شطرنج؟» در حال آماده کردن قطعات شطرنج برای بازی بعدی‌اش بود.

نیش پشه‌ای را روی دستم خاراندم و پیشنهاد بازی را نادیده گرفتم. شطرنج همیشه بازی فینلی بود، نه من، اما خیلی هم بد نبودم. در واقع، در همه‌ی بندر کامالان، فقط فینلی می‌توانست شکستم بدهد.

خشن‌ترین قیافه‌ی چانه‌زنی‌ام را به خودم گرفتم و گفتم: «به من گفتن چرم برای فروش دارین.»

تاجر جواب داد: «اینجا قهوه‌خونه است، پسر.» چهره‌اش مثل اجناسش بود، زمخت و پر از چروک. «اگه برای بازی به اینجا نیومدی، من حوصله‌ی معامله ندارم.»

چهارپایه‌ی مقابل او را برداشتم. درست مثل قدیم‌ها بود. معمولاً تاجرهایی که سر از بندر کامالان درمی‌آوردند به حدی خسته بودند که شکستشان سخت نبود، اما با بدترینشان هم سر کرده بودم. «پس یه بازی چطوره؟ اگه من بردم، یه توپ از بهترین چرمت رو بهم می‌دی. مجانی.»

«حتماً ماسه رفته تو چشمت.» تاجر خندید و جرعه‌ای دیگر از نوشیدنی‌اش را نوشید. من را یاد لونگهای می‌انداخت، اما می‌توانستم ببینم که پشت حرف زدن آهسته و دوستانه‌اش، آدمی قرار دارد که قصد جر زدن دارد. «من هیچ وقت کار رو با تفریح قاتی نمی‌کنم.»

«حتی به خاطر این؟» کیسه‌ی جن‌هایی را که از قصر آورده بودم، درآوردم و به اندازه‌ی کافی شلش کردم تا تاجر داخلش را ببیند.

چشمانش گشاد شدند. «به قدری هست که می‌شه باهاش بیست توپ چرم خرید، پسر.»

«آها، پس الان ترجیح می‌دی بفروشی؟»

حریصانه به کیسه ام خیره شد. «عمرأ.»

خوبه. به توپ چرم مجانی می گیرم و به ادا ن ثابت می کنم بهتر از اون چونه می زنم. «تو شروع کن.»

وقتی حرکتش را انجام داد، مهره های سمت خودم را بررسی کردم. شطرنج نبرد دو ارتش بود؛ گرفتن ژنرال حریف به معنای پیروزی بود. فینلی استاد این بازی بود و تنها راه شکستش این بود که کاری کنم تا آخر فکر کند در حال بردن است؛ یعنی زمانی که نمی توانست به دفاع هایی که دور ژنرال چیده بودم، رخنه کند.

استراتژی ام کار کرد. بازی پایا پایی بود، اما خیلی خوب تاجر را شکست دادم. در حالی که سعی می کردم خودستایی نکنم، توپ چرم تازه به دست آورده ام را زیر بغلم زدم و به دنبال ادا ن رفتم.

قهوه خانه شلوغ تر هم شده بود. مرد ها در همه جا بر سر پسر های خدمتکاری که کوزه های نوشیدنی و کاسه های رشته فرنگی های داغ را می چرخاندند، فریاد می زدند: غذای بیشتر! نوشیدنی بیشتر بیارید! و مردانی که نشسته بودند هم فریاد می زدند و شعر های بدی را با صدایی بلند تر از آنچه لازم بود، می خواندند؛ اما با عبور از میان آن آشوب، خنده ی آشنا و بلندی را شنیدم که از میان غوغای چند مردی که پشت دیواری از بامبو قمار می کردند، به گوش می رسید.

قلبم وحشیانه در سینه ام شروع به تپیدن کرد. نوربو؟

کلاهی حصیری موهایش را پوشانده بود و لباسی بسیار ضخیم تر از آنچه در قصر داشت، پوشیده بود، اما آن نیم رخ و آن خنده را در هر جایی می شناختم. با پلک های سنگینش نگاهش به من افتاد و من سریعاً برگشتم، اما به اندازه ی کافی سریع نبودم. نوربو متوجه خیره شدن من شد. کمی سرش را بالاتر گرفت و دهانش تبدیل به پوزخند شد، از آن پوزخند هایی که دست هایم را مور مور می کرد. قبل از این که از اتاق بازی بیرون بیاید، چیزی را زیر لب به بالاری های کنارش گفت. قلبم می تپید، سعی کردم دنبالش بروم؛ اما تا آمدم از میان جمعیت عبور کنم، نوربو ناپدید شده بود.

و ادان را پیدا کردم یا در واقع صدایش را شنیدم. آن پشت بود، پاهای بلندش را روی قالیچه پهن کرده بود، می خندید و می نوشید و با تاجرهای ابریشم کارت بازی می کرد. به سمتش رفتم اما ادان وانمود کرد که من را نمی بیند.

یکی از تاجرها به او گفت: «خبرها رو شنیدی؟ امپراتور خانوجین مریض شده. چند روزه کسی ندیده ش. اتاقش رو ترک نمی کنه.»

طبق معمول، همراهم لبخند مرموزی زد که یا هیچ معنایی نداشت یا این که چیزی را می دانست که کس دیگری نمی دانست. من را نادیده گرفت و گفت: «خب، باید امیدوار باشیم قبل از این که اعلی حضرت بیه به قصر پاییزی، سلامتیش برگرده.»

تاجر با وقار گفت: «بله. وقتی بچه بود همیشه مریض بود، یادمه. مردم می گفتن پدرش خوشحاله که شاهزاده خانوجین پسر دومه. هیچ وقت فکر نمی کرد اون پسر بتونه به این سن برسه. دعا می کنم سریع با بانو سارنی ازدواج کنه و به وارث به دنیا بیاره.»

ادان جواب داد: «بله، دعا برای سلامتی اعلی حضرت.»
تاجر ابریشم ادان را بغل کرد. «همیشه از معامله با تو لذت می برم، گالان! سعی کن دفعه ی بعد زیادی پول ندی.»
به محض این که ادان به من ملحق شد گفتم: «زیادی پول ندی؟» از در عقب به سمت بیرون و دکه ای رفت تا خریدش را بردارد.

جواب داد: «اون نمی دونه داره راجع به چی حرف می زنه. همه ی این ها رو با دویست جن خریدم. به لطف دوستان دور میز کارت بازیم.»
غنیمتش را واریسی کردم: ده متر ابریشم وحشی. «تقلب کردی؟»
ادان مرموزانه جواب داد: «یه افسونگر هیچ وقت رازش رو فاش نمی کنه.»
دست به سینه شدم و گفتم: «به نظرم که یه نفر خوب گولت زده. تو بندر کامالان همه ی این ها رو می تونستم با پنجاه جن بگیرم. کاش می داشتی من برم سراغ تاجرهای ابریشم.»

لبخند مغرورانه اش محو شد. کمابیش با حالتی اندوهناک پرسید: «تو چقدر پرداخت کردی؟»

نوبت من بود که لبخند مغرورانه ای بزنم. جنسی که خریده بودم را بالا گرفتم. «همه ی چرمی که لازم داریم. مرغوب ترین کیفیت. مجانی.»

«مجانی؟»

«تو شطرنج بردم. کاملاً منصفانه.»

ادان پوزخندی زد و گفت: «یادم بنداز هیچ وقت دست کم نگیرمت.» به نظر می رسید که کمی سرافراز شده است.

گونه هایم داغ شد، اما در جوابش نخندیدم. نگاهی به اطراف انداختم و مطمئن شدم که تنها هستیم، بعد پرسیدم: «گالان کیه؟»

ادان بابی توجهی گفت: «یکی از اسم های مختلفمه. وقتی از قصر دوریم من رو ادان صدا زنن.»

«چرا؟ چی صدات بزنم؟»

ادان با تردید گفت: «هر چیز دیگه ای..» به یک باره غرق در فکر شد. «امپراتور از رفتنم خوشحال نمی شه. ممکنه یه سری افراد رو برای پیدا کردنم بفرسته. یا بدتر، اگه مردم بفهمن که من نیستم، ممکنه شانسن سعی کنه من رو گیر بندازه.»

با پریشانی آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «باید بهت بگم که همین الان نوروبو رو دیدم. توی قهوه خونه.»

ادان ابرویش را بالا برد و گفت: «نوروبو؟»

سرم را به نشانه ی موافقت تکان دادم. «فکر کردم قرار بود اعدام بشه.»

ادان گفت: «امکانش هست بارشوه از زندان فرار کرده باشه. با ثروت و شهرتی که اون داره، کسی نیست اسمش رو نشنیده باشه؛ اما نگرانش نباش. یادش نیست که تو زنی.»

علت نگرانی ام این نبود. «با یه گروه از بالاری ها بود.»

شانه ای بالا انداخت. «احتمالاً اون ها رو استخدام کرده تا از آلودی ببرنش. بسته به این که چطور فرار کرده، سربازهای امپراتور احتمالاً دنبالشن. ما کمترین

مایه‌ی نگرانی‌شیم؛ و از همه مهم‌تر، اون هم کمترین مایه‌ی نگرانی تونه.»
امیدوارم.

با آهی بلند به آسمان خیره شدم. خورشید در حال غروب بود، لبه‌ی آن به رنگ زرشکی پررنگ سوخته بود. سه ماه دیگر که خورشید به رگ قرمز روشن می‌سوخت، شانسن به قصر پاییزی می‌رفت و امپراتور خانوجین و بانو سارنی ازدواج می‌کردند.

چیزی که به من یادآوری می‌کرد وقتم کم است.
بعد از این‌که ادان شترهایمان را برداشت، آن‌ها را از شهر بیرون بردیم و کنار برکه‌ی کوچکی درست بیرون از گذرگاه سامارانند چادر زدیم. کم عمق و پراز مگس بود، اما قمقمه‌هایم را لبالب پر کردم. ادان به من هشدار داده بود که افسونش روی قمقمه‌هایمان در بیابان دوام نمی‌آورد و برکه آخرین منبع قابل اعتماد آب در چند روز آینده بود.

درحالی‌که چهارزانو نشسته بودم و الگویی را برای بالاتنه‌ی یکی از لباس‌ها درمی‌آوردم، ادان گفت: «اگه دست از اخم کردن نکشی، اون قیافه‌ی نگران تا ابد روی صورتت می‌مونه.»

جواب دادم: «گفتنش برای تو راحت‌ه. تو به کار غیرممکن نداری که بانو سارنی رو راضی کنی؛ اما اون داره روزشماری می‌کنه تا بتونه دستور حکم مرگم رو بده.»
«خب، امپراتور خانوجین اگه تو شکست بخوری با آغوش باز از من استقبال نمی‌کنه. من ازش نافرمانی کردم تا با تو پیام.»

حقیقت داشت و من هم بابتش تشکر نکرده بودم.
یقه را روی پایم گذاشتم. «شنیدم که اون تاجر می‌گفت اعلی حضرت مریضه.»
ادان قولنج بند انگشتان دستش را شکست، کاری که هیچ وقت ندیده بودم انجام دهد: «امپراتور خانوجین گاه‌گذاری مریض می‌شه. خدایانت مراقبش هستن.»

«نباید برگردی و خوبش کنی؟»
«حدس می‌زنم بیشتر عصبانی باشه تا مریض.»

نمی فهمیدم منظورش چیست، اما لحن صدایش هشدار بر این بود که فضولی نکنم. «خب، ممنون که با من میای.»

«بعد از این که لباس ها رو درست کردی ازم تشکر کن.»

سرم را تکان دادم و توضیح دادم: «هنوزم فکر نمی کنم شدنی باشه. خدایان تو در دنیای جدایی از دنیای ما زندگی می کنن. دنیاها مون با هم در تماس نیست.» حرفم را تصحیح کرد و گفت: «به جز از طریق جادو. وقتی بهت گفتم لباس های آمانا رو می شه درست کرد، بهت دروغ نمی گفتم.»

«این رو هم گفتمی که نباید درستشون کرد.»

ادان گفت: «درسته. اون لباس ها قدرت زیادی دارن، قدرتی که نباید در دنیای فانی وجود داشته باشه؛ اما خوبه که میلی بهشون نداری. شاید همین بی میلیت زنده نگهت داره.»

هیچ وقت ادان را این قدر جدی ندیده بودم. «داری سعی می کنی من رو بترسونی؟»

«نه.» حالت عبوس ادان تغییری نکرد. «می خوام بدونی که بعضی سفرها پایان

دارن، اما این یکی نه. این تو رو تغییر می ده. اونم از نوع بی بازگشتش.»

«مگه همه ی سفرها آدم رو تغییر نمی دن؟»

«مثل هم نیستن.» به جلو خم شد. «من هم یه بار به اون طرف ستاره ها سفر

کردم.»

«چی پیدا کردی؟»

صدایش به طرز مرگباری نرم شد. «فهمیدم که تازه اولشه.» بلند شد و از من

فاصله گرفت. «اگه یه وقت نظرت عوض شد و خواستی برگردی، فقط بگو. به

تصمیمت شک نمی کنم.»

پشت سرش با صدای بلند گفتم: «منظورت چیه که تازه اولشه؟»

اما البته که ادان جواب نداد.

فصل نوزدهم

ادان روز بعد دوباره طبق معمول خوش اخلاق شد و از این که دیدم چیزی راجع به حرف های شب قبل مان نگفت، خوشحال شدم. مشتاق بودم که سفرمان را ادامه دهیم. هر چه زودتر سفرمان را تمام می کردیم، زودتر می توانستم به قصر برگردم تا لباس ها را درست کنم و خودم را از زیر بار مسئولیت سنگین تأمین صلح برای آلودی رها کنم.

شترها از اسب هایمان سریع تر بودند و نشستن روی آن ها هم راحت تر بود. از بوی شان بدم نمی آمد. کمی طول کشید تا به کوهان عادت کنم اما شترم که اسمش را میلک گذاشته بودم، نصف کدو تنبل هم سخت گیر نبود. ادان در واکنش به اسم جدید شترم گفت: «میلک؟» نیمرخش در برابر آفتاب تیره و لاغر بود. «اسم شتر خودم رو می ذارم پا برفی.» به خز سفید روی سم های شترش اشاره کرد.

با شیرین زبانی پیشنهاد کردم: «طاعون چطوره؟»
خنده ای روی لب های ادان نقش بست. «حالا من رو دست می ندازی؟
خوب پیشرفت کردی.»
خم شدم تا گوش های گلبرگ مانند و کوچک میلک را نوازش کنم. مژه های

بلند و عسلی رنگش در تماس با دستم تکانی خوردند و خرخر آزرده‌ای از شیارهای باریک سوراخ‌های بینی‌اش بیرون آمد. بی خیالش شدم و به عقب برگشتم. میلک چنان باثبات راه می‌رفت که می‌توانستم دفترم را در بیاورم و شروع به کشیدن لباس خورشید کنم. به خاطر داشتم که وقتی بچه بودم، به مامان کمک کردم تا لباسی برای مجسمه‌ی آمانایمان در خانه طراحی کند، اما دوختن لباسی از هیچ با سر هم کردن یک لباس برای یک مجسمه متفاوت بود. داستان‌ها چیز زیادی درباره‌ی ظاهر لباس آمانا نمی‌گفتند، به جز این که دامنش همانند پرتوهای خورشید به حالت فون بود. همین کافی بود تا بدانم از کجا شروع به طراحی کنم. در بیابان‌ها لاکماریات که پیش می‌رفتیم، از بغل گردنم عرق به پایین می‌چکید. برای بیابان ساخته نشده بودم، نه مثل شترها و ظاهر آنه مثل ادان. در حالی که من زیر نور آفتاب زجر می‌کشیدم و سرخ می‌شدم، پوست برنز و صافش حتی عرق هم نمی‌کرد. باعث شگفتی‌ام شده بود. ادان هم مثل من کوله‌اش را نزدیکش نگه می‌داشت؛ اما مال او پر از شیشه و معجون‌هایی از پودرهای مختلف و مایعاتی بود که اسمشان را هم نشنیده بودم. فکر کنم مثل سوزن‌ها و قرقره‌های خودم بود. هر کدام مانوسایل کارمان را داشتیم.

کم‌کم فهمیدم که رنگ چشم‌هایش با خلق و خویش عوض می‌شد. وقتی عصبانی بود سیاه می‌شد و غنبدیه‌هایش شبیه به ابرهای صاعقه دار می‌شد. وقتی از جادو استفاده می‌کرد، زرد بود و مردمک‌هایش به گردی ماه کامل می‌شد. وقتی آرام بود آبی می‌شد، مثل آسمان کم‌حال بالای سرمان.

فکر می‌کردم حالا که با هم سفر می‌کنیم، بیشتر راجع به گذشته‌اش می‌فهمم، اما از قبل مرموزتر هم شده بود. همیشه موقع غروب ناپدید می‌شد و همیشه قبل از من بیدار می‌شد، با این که ادعا کرده بود از صبح زود بیدار شدن بیزار است؛ و این روزها، همیشه خسته به نظر می‌رسید.

به او گفتم: «خیلی ساکتی.»

ادان صفحه‌ای کتابش را ورق زد و گفت: «صحبت کردن انرژی‌م رو می‌گیره. از بیابون بیشتر از بقیه‌ی مناطق بدم میاد.»

«چرا؟»

«خشکه. بادخیزه. خورشید هم که هست. توی بیابون قدرتش از بقیه‌ی جاها بیشتر می‌تابه و بهت یادآوری می‌کنه چقدر کوچیک و ناچیزی. به مرور زمان، هر چی داری رو می‌سوزونه، از امید تا شأنت و بالاخره تا خود جونت.» مکشی کرد، لب‌هایش را به شکل عذرخواهی درآورد و گفت: «فکر کنم خیلی وقتم رو توی بیابون گذروندم.»

زورکی لبخندی زدم. گرما شدید بود. «فکر می‌کردم به خدایان آلدی اعتقاد نداری.»

ادان گفت: «من اهل آلدی نیستم؛ اما سرزمین‌های زیادی خورشید رو می‌پرستن. اون خدای بی‌رحم و تابانیه؛ و حالا هم تو دل قلمروش هستیم.» «اینجا همیشه بیابون بوده؟ شنیده‌م که یه زمانی اطراف آلدی جنگل بوده.» ادان کتابش را زمین گذاشت و خورشید در حال غروب ما را در سایه رها کرد. غروب نزدیک بود. «چرا می‌پرسی؟»

«چون...» صدایم محو شد. «فکر کردم می‌دونی. مثل این‌که قبلاً اینجا بودی...»

«قبلاً خیلی جاها بودم.»

جواب دادم: «گفته بودی.» یادم آمد که قبلاً چطور فکر می‌کردم جوان‌تر از آن است که به چنین چیزهایی دست پیدا کرده باشد... و فکر می‌کردم لاف‌هایش فقط حرف‌هایی پوچ بودند؛ اما حالا خیلی مطمئن نبودم. «کی اینجا بودی؟» تابشی از نور خورشید در چشم‌هایش افتاد، برگشت و پوزخند زنان به من گفت: «هر چی بیشتر برات تعریف کنم، جذابیت‌م در نظرت کمتر می‌شه.» پشت چشمی نازک کردم اما در گردنم موجی از گرما را حس کردم. «از نظر من جذاب نیستی.»

«آها، پس از اینم کمتر باید چیزی تعریف کنم.» به این راحتی نمی‌خواستم تسلیم شوم. «شنیدم سه نسله به خونواده‌ی امپراتور خانوجین خدمت کردی.»

ادان بالحنی بشاش گفت: «زشته که سن به مرد رو ازش پرسی. حالا چرا یکهو نسبت به من کنجکاو شدی؟»

با آرنج میلک را چند قدم به جلوتر هدایت کردم تا این که به کنار ادان رسیدیم. خاطره ای از فلوتی کوچک و مجسمه ی اسبی چوبی که در اتاق ادان دیده بودم به ذهنم خطور کرد؛ آیا این ها تنها بقایای گذشته اش بودند، بقایای بچگی اش؟ گفتم: «فکر کردم شاید باید همدیگه رو بشناسیم. گزینه ی دیگه ای برای همراهی که نداریم.»

«آخی، پس باید کتاب های بیشتری برای خوندن میاوردی. می خوای من به کتاب بهت بدم؟»

بدجور وسوسه شدم تا کتاب را بگیرم و بکوبمش توی سرش. «ببین، اگه می خوای در دو ماه آینده از من محافظت کنی، خیلی خوبه که بدونم چه کاری می تونی انجام بدی.»

متفکرانه سرش را کج کرد و گفت: «سرما یا گرما رو احساس نمی کنم، به جز در شرایط خیلی حاد... اما هم ممکنه یخ بزنم و هم ممکنه بسوزم. بینایی م نسبت به انسان ها استثناییه. شنوایی م هم واقعاً حساسه و حس بویایی م بالاتر از متوسطه: وقتی بحث جادو وسط باشه، دقت و هوشیاری بالایی دارم، اما چشایی به کارم نمیاد. یه، حالا تقریباً بیشتر از هرکسی در دنیا راجع به افسونگرها می دونی.»

پلکی زدم. «این هایی که گفتی واقعاً هیچ فایده ای برام نداشت. اهل کجایی...»

ادان حرفم را قطع کرد و گفت: «هیچ جا و همه جا». دستش را در کوله اش دراز کرد. قمقمه اش را به سمتم پرتاب کرد. «صدات داره زمخت می شه.»

همان چای زنجبیلی بود که قبلاً مجبورم کرده بود بخورم؛ اما کمی قوی تر بود. لب هایم را با زبانم پاک کردم و شکلکی درآوردم. «چشایی نداری. تعجبی نداره که این قدر علاقه مند به خوردن چایی های بدمزه ای.»

«کی گفت چاییه؟» ادان دست هایش را به هم مالید و غرق دیدن قیافه ی وحشت زده ام شد. «زنجبیل اغلب توی معجون ها استفاده می شه. سرم های حقیقت گویی، معجون های عشق...»

خس خسی کردم. «چی دارم می خورم؟»
 دستش را به سمت قمقمه برد و جرعه‌ای از آن را خورد. «چای زنجبیل.»
 دندان‌هایم را به هم ساییدم. «غیرقابل تحملی.»
 «چقدر زودباوری.» خندید و قمقمه‌اش را کنار گذاشت. «هیچ وقت لازم نیست روی تو از سرم حقیقت‌گویی استفاده کنم، مایا. تو حتی نمی‌تونی برای نجات جونت دروغ بگی.»
 «اما تو این جور نیستی.»
 «بله، خب تا به حدودی درسته.»
 جوری که این حرف را زد تقریباً غم‌انگیز به نظر می‌رسید. دزدکی نگاهی به او انداختم. حلقه‌های تیره‌ای دور چشم‌های آبی شیشه‌ای‌اش شکل گرفته بود. گفتم: «خسته به نظر می‌رسی.»
 «بیشتر افسونگرهای بزرگ مشکل خواب دارن. چیزی نیست که خودت رو بابتش نگران کنی.»
 پرسیدم: «شب‌ها چی بیدار نگهت می‌داره؟ هیچ وقت توی چادرت نیستی.»
 سایه‌ای روی صورتش افتاد. «شیاطین و ارواح.» با لبخندی کم حال اضافه کرد: «و نداشتن کتاب کافی برای خوندن.»
 بادها شدیدتر شدند و ماسه‌های بیابان را به هم زدند تا این که هر ذره‌ی وجودم را به خارش انداختند. حتی وقتی که نفس می‌کشیدم، بیشتر ماسه استنشاق می‌کردم تا هوا.
 ادان ناگهان گفت: «اینجا جای خوبی برای چادر زدن به نظر می‌رسه.» از روی شترش پایین پرید. «جلوتر طوفان شنه. اگه الآن وایسیم، می‌تونیم بیشترش رو پشت سر بذاریم.»
 دو چادرمان را برپا کردیم و من وارد چادر خودم شدم، مطمئن بودم که حداقل یک کیلو ماسه را فقط با درآوردن شنلم روی زمین ریختم.
 ادان پشت سرم وارد شد و گفت: «گرسنه‌ات نیست؟» چیزی را که شبیه سفره‌ای کوچک و کمی بزرگ‌تر از صفحه‌ی شطرنج بود باز کرد. «نمی‌تونیم خیلی

از این استفاده کنیم، جادو باید حفظ بشه؛ اما فکر کردم به خاطر یه روز سفر خوب، باید به خودمون پاداش بدم.» چهارزانو روی ماسه ها نشست. «تصور کن چی دوست داری بخوری و یک بار دست هات رو به هم بزن.»
با ناباوری به او خیره شدم.

«امتحان کن. خودمم می تونم این کار رو بکنم، اما آشپز خوبی نیستم، چون چشایی ندارم و از این جور چیزها.»

اگر کیتون بود، انتظار داشتم الان یک شوخی خرکی سر من دریاورد، اما ادا ن منتظر بود، برای همین چشمانم را بستم و فرنی مرغ مادرم را که با موسیر و زنجبیل بخارپز شده بود، قطاب های مورد علاقه ی کیتون با روغن چیلی و شیرینی هایی کافی برای یک هفته را تصور کردم: نان های کماج نارگیلی بخارپز، نان لواش سوخاری، برنج چسبناک با آجیل و برش های زردآلو؛ و آب. چندین کوزه آب.

دست زدم و منتظر ماندم.

بوی زنجبیل به مشامم خورد. بعد چشم هایم را باز کردم. فکم افتاد... هر چیزی که تصور کرده بودم جلویم ظاهر شده بود.

ادان بالحنی کمابیش تأییدگونه گفت: «یه کم زیاده روی کردی.»

غذاها از سفره بیرون زده بودند: «واقعیه؟»

کاسه ای را به دستم داد و گفت: «خودت ببین.»

دست هایم را دور کاسه پیچیدم و سوزش شدید گرسنگی را در درونم حس کردم. یک قطاب برداشتم، به آن گاز زدم، جویدم و قورتش دادم. شانه هایم از رضایت آب شد و حریصانه خوردم و به خودم زحمت ندادم سؤال بیشتری پرسم.
ادان به من خندید.

«به چی می خندی؟»

«قیافه ات.» دستش را به سمت چند خرما و مویز دراز کرد. «از زمان پایان قحطی بزرگ تا حالا کسی رو ندیدم این قدر پرخور باشه. شاید به جای خیاط باید مزه سنج قصر بشی.»

«به من چه که تو نمی‌تونی طعم چیزی رو بچشی.» یک قاشق پر فرنی قورت دادم و بعد حریرصانه به سراغ یکی از نان کماج‌های نارگیلی رفتم. متوجه شدم که ادان به مرغ دست نمی‌زند. به آهستگی میوه‌ها را می‌جوید انگار که داشت چیزی را نشخوار می‌کرد.

نان کماج نارگیلی‌ام را کنار گذاشتم. «تو توی قحطی بزرگ، بزرگ شدی؟» ادان گفت: «یه جور قحطی دیگه بود. مادرخوندهم آشپز بدی بود، پدرم هم کشاورز بدی بود. تقریباً نصف غذام علف و ماسه بود؛ و سیب‌زمینی شیرین، البته وقتی می‌تونستم پیداشون کنم.»
بیشترین چیزی بود که راجع به گذشته‌اش برایم تعریف کرده بود. «برای همین خیلی غذای خوری؟»

بالحن کنایه‌آمیزی گفت: «نه، فقط اندازه‌ی تو گرسنه نیستم. بخور. دیگه هم از قحطی حرف نزن.»

دستش را که به سمت یک تکه از نان‌های لواش دراز کرد، النگویی طلایی از زیر آستینش به چشمم خورد. نه النگو نبود. دستبندی ساده بود که هیچ تزئینات و جواهراتی روی آن نبود. قبلاً آن را ندیده بودم. آستین‌هایش را همیشه تا مچ دست‌هایش می‌پوشاند. شاید همان طلسمی بود که گفته بود نمی‌تواند به من نشان دهد؟

شروع به صحبت کردم: «گفته بودی که افسونگرها جادوشون رو از طریق طلسم‌ها هدایت می‌کنن. دقت کردم که امپراتور خانوجین همیشه یه حرزی همراهش که روش یه پرنده داره. اون که افسونگر نیست. مگه نه؟»
ادان انگشتانش را در ماسه‌ی کم‌رنگ فروبرد و با بی‌توجهی گفت: «یه چیزیه برای محافظت از اون.»

«چرا به حرز نیاز داره؟ فکر کردم وظیفه‌ی توئه که ازش محافظت کنی.»
ادان حرفم را تصحیح کرد: «وظیفه‌ی من اینه که بهش خدمت کنم. با هم فرق دارن.»

دوباره به مچ ادان نگاه کردم؛ به آن دستبند طلایی فکر می‌کردم. یک بار دیگر

کاسه‌ام را بلند کردم و دهانم را پر کردم و بعد به خودم جسارت دادم و پرسیدم:
«هر کاری ازت بخواد انجام می‌دی؟»

ادان صاف نشست. نانش دست نخورده روی پایش بود. به نظر می‌رسید
فراموشش کرده یا اشتهايش را از دست داده. «با تو او دم اینجا، نه؟ با این که گفته
بود که نیام.»

اخم کردم. «این فقط نشون می‌ده که تو خوب می‌تونی از دستوره‌ای مستقیم
طفره ببری.»

ادان زیر لب بیشتر خطاب به خودش تا به من گفت: «بله. متأسفانه،
خانوجین یاد گرفته که حرف‌هاش رو نسبتاً دقیق بگه.»

«پس باید ازش اطاعت کنی؟»

«بله.»

«وگرنه؟»

ادان گفت: «برای امروز سؤال پرسیدن بسه دیگه، زیتارا. تقریباً هوا تاریک شده
و برخلاف چیزی که فکر می‌کنی، می‌خوام برم به چادرم که استراحت کنم.» از
جایش بلند شد و کلاهش را روی سرش کشید. «مراقب مارها و عقرب‌ها باش.»
مکشی کرد و بعد ادامه داد: «اما اگه عنکبوت دیدی بهم بگو.»
وارد چادرش شد و از جلوی دیدم پنهان شد.
عنکبوتی ندیدم.

در هفتمین روز سفرمان در بیابان، فهمیدم چرا ادان از آنجا بدش می‌آمد. هر نفسی
که می‌کشیدم، ریه‌هایم را می‌سوزاند و پوستم به حدی داغ شده بود که حرکت کردن
هم برایم عذاب بود. ادان بی‌رحمانه آب و غذایمان را جیره‌بندی کرده بود که همین
مسئله باعث سردرگمی‌ام شده بود. قدرت سفره‌اش را دیده بودم. می‌توانستم سطل
سطل آب خنک تازه را تصور کنم. هر چیزی که عطشم را رفع کند.

با عجز و لابه گفتم: «حتماً باید این جوری آب رو حفظ کنیم؟»

«هر چی بیشتر به اعماق بیابون می‌ریم، جادو کمیاب‌تر می‌شه.»

«بهتر می شه؟»

«اکثراً بهتر می شه.»

اکثراً. گردنم را مالیدم. پوستش حساسی آزرده شده بود. سرم درد می کرد و گلویم خواهان آب بود، اما نمی خواستم که ضعفم را نشان دهم. نمی خواستم که سرعتمان را کند کنم.

برای همین وقتی که چند ساعت قبل از غروب، ادان اعلام کرد که توقف می کنیم و چادر می زنیم، تعجب کردم. معمولاً نظرش عوض نمی شد و می گفت باید تا شب پیش برویم.

جایی که بودیم چیز خاصی نداشت. تا جایی که چشم کار می کرد، فقط ماسه و ماسه بود، اما چیزی باعث شده بود که ادان سرحال شود. دستش را در کوله اش برد تا شیشه ای خالی را بیرون بیاورد.

پرسیدم: «شیشه برای چیه؟» صدایم قابل تشخیص نبود. خشک و ترک خورده بود. ادان گفت: «شکار عنکبوت.» طوری این را گفت که انگار طبیعی ترین کار ممکن در جهان بود. «عنکبوت های طلایی خیلی نادرن، اما حس می کنم بخت یارمونه.»

«چطور به عنکبوت پیدا کنیم؟»

«با دقت زیاد.» روی شکمش خوابید، مشتی ماسه را برداشت و آن ها را از لای انگشتانش بیرون ریخت. «داریم نزدیک می شیم.»
«انگار داری دنبال سوزن تو انبار گاه می گردی.»

«پس بسپرش به من.»

چشمانم را با دستم پوشاندم. ماسه داغ بود. «اگه خیلی این بیرون بمونی، می سوزی.»

گفت: «من نمی سوزم. ولی تو چرا.» دستش را در کوله اش برد و یک ظرف دردار کوچک را بیرون آورد و آن را به طرف من پرتاب کرد. «مرهمه. خیلی توش نیست، اما گرما بدتر می شه و بهتر نمی شه. تو هم که به زندگی توی بیابون عادت نداری. یه کم ازش بردار و بزنی به صورتت. بهم اعتماد کنه، کمکت می کنه.»

مرهم بوی نارگیل، عسل و کمی گل سرخ می داد. محتاطانه مقداری را روی بینی و گونه هایم مالیدم. ناراحتی ام از بین رفت. سوختگی هایم را واقعاً آرام کرد. تحت تأثیر قرار گرفتم و گفتم: «ممنون.»

با پوزخندی کنایه آمیز گفتم: «ازم تشکر نکن. بیشتر به خاطر خودمه تا تو. دوست ندارم صورت پر از تاول و حرکت رو ببینم.»

«آه، تو...» به هزاران اسم فکر کردم تا ادان را با آن خطاب کنم، اما وقتی که گوشه ی لب هایم را دیدم که با شیطننت بالا رفته بود و چشمانش با همان رنگ آبی تیره ای درخشید که مخفیانه از آن لذت می بردم، هیچ کدامشان را به زبان نیاوردم. برای همین اوفی گفتم و رفتم تا چادرم را برپا کنم.

پشت سرم گفتم: «حواست باشه هر روز صبح و شب از اون بمالی. نمی خوام بایه مومیایی سفر کنم.»

کمی بعد از طلوع آفتاب، ادان سیخونکی به من زد و بیدارم کرد. چیزی در شیشه ی درون دستش پیچ و تاب می خورد.

با جیغی او را از خودم دور کردم و گفتم: «چی کار داری می...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «یه عنکبوت شبگرده. تو که خواب بودی، داشتم کار می کردم.»

چشمانم را مالیدم. تازه عنکبوت داخل شیشه را می دیدم. پاهای دوکی شکل، نیش های شیری رنگ و بدنی گرد و مدور که کوچک تر از کف دستم بود.

ادان شیشه را روی زمین گذاشت. عنکبوت کاملاً هم رنگ ماسه ی زرد کم حال شد.

ادان گفت: «یه عنکبوت چرخ زن طلایی. به خاطر روش باز کردن پاهاش و چرخ و فلک زدنش روی ماسه ها این اسم رو بهش دادن. سریعه.»

با بی خیالی شیشه را گذاشت زیر بغلش و گفت: «باید ابریشمش رو بررسی. بهت نشون می دم سوراخ زیرزمینی ش کجاست. اگه خواهر و برادرهاش رو دیدی، بهشون دست نزن. نیششون کشنده است.»

قیچی‌ام را برداشتم و به دنبالش رفتم. سوراخ زیرزمینی از محل چادرمان دور نبود و با صخره‌های قرمز-قهوه‌ای رنگی احاطه شده بود که همچون دندان‌هایی از درون ماسه پیش آمده بودند. تار نقره‌ای رنگ براقی از یک طرف صخره به طرف دیگر قوس برداشته بود. با احتیاط، زانو زدم و تیغه‌های قیچی را جلو بردم و تار ارزشمند را بدون کندن رشته‌هایش، دور آن‌ها پیچیدم.

وقتی که دیگر ابریشمی نمانده بود تا دور قیچی بپیچم، به عقب برگشتم تا ادان عنکبوت درون شیشه را رها کند؛ اما در حال واریسی آن بود. «ولش می‌کنی یا نه؟»

«به لحظه صبر کن.» این را گفتم و شیشه‌ای کوچک را به من داد. «بازش کن لطفاً.»

با استفاده از قاشق چوبی باریکی، ماهرانه نیش‌های عنکبوت را لمس کرد و نمونه‌ی چسبناکی از دهانش برداشت.

وقتی که نمونه را در شیشه‌ی دست من می‌ریخت، کنارش خم شدم و گفتم: «جمع کردن سم هم بخشی از کارت برای امپراتوره؟»

ادان تقریباً با جدیت گفت: «سم نیست و دارم برای خودم جمعش می‌کنم.» درحالی که عنکبوت هنوز در شیشه‌اش بود، خم شد و گفت: «برو عقب.»

به آرامی، درپوش شیشه را برداشت و بعد آن را به سمت ماسه‌ها خم کرد. عنکبوت طلایی چرخ و فلک زنان از دید خارج شد و با هشت پایش ماسه را به هوا می‌پاشید.

در دست ادان سه قرقره کاملاً مرتب از ابریشم نیوا بود که تازه ریسیده بودم. چنان شیفته‌ی ابریشم شده بودم که متوجه نشدم چطور از روی تیغه‌های قیچی‌ام سر از دست‌های او درآورده بود. ابریشم رنگین‌کمانی و زیر نور آفتاب تقریباً نقره‌ای بود. ضخیم‌ترین نخ‌ی بود که تا به حال دیده بودم. کبریتی روشن کرد و قرقره‌ها را به آتش کشید.

فریاد زدم: «نه!»
با بازویش مانعم شد. «چیزی که باعث می‌شه ابریشمشون این قدر خاص

باشه اینه که با آتش نمی سوزه. یخ هم نمی زنه.»
 با پوزخندی پیروزمندانه، آتش را خاموش کرد و ابریشم عنکبوت را به سمت من نگه داشت. «ای استاد خیاط! به اولین گام برای فتح جستجویت و رام کردن ماه و خورشید بنگر!»
 من که مسحور نخ‌های ابریشمی درخشان بودم و احتمال می‌دادم که با وجود همه‌ی این‌ها، کارم محال نیست، بدون فکر به سمتش رفتم و گفتم: «ممنونم!»
 اذان بلافاصله من را از خودش دور کرد. گونه‌هایش کمی صورتی شده بود و اخم کرده بود.

گفتم: «بیخشید!» و عقب رفتم.
 خیلی کوتاه به من یادآوری کرد: «من یکی از برادرهات نیستم. دوستت هم نیستم.» به نظر می‌رسید که سعی دارد سرزنشم کند اما نمی‌توانست حرفش را با لحنی آن قدرها خشمگین بزند. «من اینجام تا مطمئن بشم کشته نمی‌شی.»
 آب دهانم را قورت دادم. «دیگه تکرار نمی‌شه.»

باقی روز را در سکوت به راهمان ادامه دادیم، اما مشکلی نداشتیم. با وجود خورشید بی‌رحم، روحیه‌ی خوبی داشتم. بالاخره، توانسته بودم کاری به جز طراحی هنگام سواری روی میلک انجام دهم، می‌توانستم بیافم!
 مشتاقانه، سوزنی را درآوردم و اولین ردیف کوک‌ها را زدم. بافتن دستکش‌ها کمی سخت بود، چون اگر دقت نمی‌کردم بین انگشت‌ها سوراخ‌هایی ایجاد می‌شد. برای همین با حوصله کارم را انجام دادم و با الگویی خشتی برای قسمت میج‌ها شروع کردم، بعد کوک‌هایی ضربدري در قسمت جدا شدن انگشت زدم تا سوراخ‌ها را کم کنم. چنان مجذوب کارم بودم که حتی متوجه تنها درخت پیش رویمان نشدم تا این‌که شتر اذان جلوی آن توقف کرد.

اگر هر جای دیگری بودیم، دیدن یک درخت این قدر هیجان‌انگیز نمی‌بود، اما در وسط هالا کمارات، دیدن درخت به قدری خوب بود که از شترم پیاده شدم. درخت پیچ‌خورده و تیغه‌دار بود و شاخه‌هایی خالی داشت که مثل پنجه سر به آسمان وسیع و بی‌ابر کشیده بودند. دور آن صخره‌ها و بوته‌های خشک و

بی حالی بودند که مثل استخوان‌های زمین بالا آمده بودند.
 با سرحد ناامیدی، حتی قطره‌ای آب هم کنار ریشه‌هایش پیدا نکردم.
 ادا ن شترهایمان را به درخت بست و گفت: «چادرت رو به پا کن.» پیشانی‌اش
 را پاک کرد و گفت: «فردا روز طولانی‌ایه. می‌ریم به شرق به دل بیابون. اونجاست که
 خورشید رو گیر می‌ندازیم.»
 مطیعانه، عصای پیاده‌روی‌ام را در زمین فرو کردم و چادرم را روی آن باز کردم؛
 اما وقتی که ادا ن حواسش نبود، نگاه دیگری به او انداختم.
 گونه‌هایش قرمز شده بود و روی ابروهایش عرق جمع شده بود. نه، امکان
 نداشت... گفته بود که نمی‌تواند گرما را احساس کند... مگر این‌که خیلی حاد
 بود. تمام بعد از ظهر در بدترین زمان روز، حالش خوب بود. حال که خورشید در
 حال غروب بود، هوا بالاخره در حال خنک شدن بود... با این حال، به هیچ وجه
 شبیه خود خستگی‌ناپذیرش به نظر نمی‌رسید.
 چه اتفاقی داشت برای ادا ن می‌افتاد؟

- این فایل توسط رمانیکو به کمک یکی از اعضای کانال ساخته شده.

- آدرس کانال رمانیکو برای کتاب های بیشتر:

@Roman_Ahang - @Romaanico

- کاربر "مینی" زحمت کشیدن و با نهایت مهربونی تصاویر صفحات کتاب رو برامون ارسال کردن.

فصل بیستم

نالای قوشی به رؤیاهایم رخنه کرد. از جا پریدم، سرم به زبانهای چادرم خورد. با وجود زوزه‌ی باد، سخت بود که صدایی را بشنوم، اما بعد دوباره صدای همان قوش را شنیدم. بلندتر شد. دور به نظر نمی‌رسید. فریاد زد: «ادان!» پتویم را بالگد پرت کردم. جوابی نیامد.

سرم را از چادر بیرون بردم. ماه در آسمان سیاه و بدون ستاره، به روشنی می‌درخشید. نشانه‌ای از همراه سفرم نبود، اما قوش در یکی از کوله‌های ادان شیرجه زده بود. این بار با کیسه‌ی قرمز روشنی در منقارش پرواز کرد و رفت. به دنبالش دویدم، اما شترها توجهم را جلب کردند. ماسه را می‌کنند، طناب‌هایشان را می‌کشیدند، با سم‌هایشان به خاک ضربه می‌زدند. سعی می‌کردند که فرار کنند، اما از چه؟

خشکم زد. طوفان شنی نبود. صدای اسبی را نشنیده بودم. اسب‌ها از شترها می‌ترسیدند نه برعکس. راهزن‌ها؟ نه...

به اطراف نگاه کردم و دسته‌ای سایه‌ی متحرک را از دور دیدم. قلبم گرفت. گرگ‌ها.

نزدیک بودند. صدای زوزه‌ی آن‌ها را با باد اشتباه گرفته بودم. لعنت بر شیطان، تعجبی نداشت که شترها وحشت زده بودند! به عقب پریدم، فریادهایشان تپش سریع قلبم را در خود غرق کرده بودند.

با دست‌هایی لرزان در کیف و صندوق اداان شروع به گشتن کردم. کتاب، کاغذ، قلم و باز هم کتاب. حرزهایی که هیچ فایده‌ای برایم نداشتند. سلاحی با خودش نیاورده بود؟

و بالاخره! یک خنجر. آن را بیرون کشیدم اما نتوانستم از غلافش درش بیاورم. نه، نه، نه.

دوباره سعی کردم. باز هم تکان نخورد.

خون به گوش‌هایم هجوم آورد. با ناامیدی، به چادرم برگشتم و شروع به گشتن وسایلم کردم. ابریشم، ساتن، کتان. نمی‌توانستم پتویم را روی گله‌ای گرگ بیندازم یا سوزن‌هایم را به سمتشان پرت کنم. بعد قیچی‌ام را دیدم.

لبم را گاز گرفتم. مطمئنم بودم که اداان بعداً به خاطر گم کردن شترهایمان سرزنشم می‌کند اما نمی‌توانستم اجازه دهم گرگ‌ها آن‌ها را بخورند. با عجله بیرون رفتم، افسارهایشان را بریدم و به کفل‌هایشان ضربه زدم.

داد زدم: «بدوید! برین!»

از آتش اردویمان فقط اخگر باقی مانده بود، برای همین نمی‌توانستم مشعلی روشن کنم تا گرگ‌ها را بترسانم؛ و جایی برای فرار کردن هم نبود. باید می‌ماندم و می‌جنگیدم.

کل چیزی که داشتم قیچی بود. می‌درخشید و اولین بار بود که از این بابت شکرگزار بودم. آن را جلوی پارچه‌ی وال زمخت چادرم گرفتم، شروع به برش کرد و به من کمک کرد تا هرچه سریع‌تر بیافم و گره بزنم و طنابی محکم درست کنم. آن را روی درخت انداختم و از آن بالا رفتم، با لمس پوست خشک درخت، پوستم می‌خراشید. زوزه‌های کم پشت سرم بلندتر و بلندتر شدند. و بعد گرگ‌ها جلویم بودند. زیر نور مهتاب، خز سیاه‌رنگ و چشمان کاسه‌ی

خونشان را دیدم که گرسنه بودند. پنج گرگ بودند، نه، شش تا بودند. جلوی فریادم را گرفتم. توی چادر غذا هست، می خواستم به آن ها بگویم. بخشی از وجودم برای هیكل های لاغر و استخوانی شان دلسوزی می کرد؛ اما بعد چشمشان به من افتاد. غنیمتشان بودم.

گرگ اول هجوم آورد. طنابم را در فك براقش گرفت و کشید. طناب را رها کردم و دستم را دور شاخه ای پیچیدم. گرگ ها از جا می پریدند تا به پاهای آویزانم برسند. جیغ زدم، لگد زدم و سعی کردم خودم را بالاتر بکشم. بالای سرم، قوش برگشته بود، کیسه ی قرمز ادان در منقارش بود. به سمت پایین شیرجه زد تا به بزرگ ترین گرگ حمله کند.

قوش عقب نشینی کرد تا دوباره شیرجه بزند. این بار، پشت گوش های رهبر گله را با پنجه اش برید، بعد کیسه ی قرمز را در فك جانور فروکرد. نیش های گرگ روی بال قوش بسته شد، اما من بودم که جیغی کشیدم.

درحالی که قوش بال آزادش را تکان می داد تا فرار کند، گرگ با خشونت سرش را تاب می داد. می خواستم کمک کنم، اما بقیه ی گله هنوز پایین درخت منتظرم بودند. بعد اتفاق عجیبی افتاد. رهبر دندان قروچه ای کرد و طوری که انگار تسخیر شده بود، علیه گله ی خودش شد. قوش را رها کرد و پرید و به جایش یکی از برادران خودش را تکه و پاره کرد. گرگ ها که با هم می جنگیدند، خیلی زود من را فراموش کردند. منظره اش وحشتناک بود، روی خز و ماسه خون پاشیده بود. با دست هایم صورتم را پوشاندم تا این که دندان قروچه ها تبدیل به ناله شدند و بعد همه جا ساکت شد.

سرم را هنوز در دستانم گذاشته بودم که قوش برگشت و روی شاخه ی بالای سرم نشست. نوک بالش را به پشتم کشید و بالا را نگاه کردم. پرهایش به سیاهی جوهر بودند، نوک بال هایش شیری رنگ بود و چشمانش زرد روشن و براق بود که به طرز عجیبی آشنا بود.

از خستگی دست هایم را دور درخت پیچیدم و خوابیدم.

«مایا!»

با شنیدن صدای اسمم از خواب پریدم. پایین را نگاه کردم و هیکل لاغر و بلند ادا ن زیر پایم دیدم. میلک و پا برفی هم آنجا بودند. از درخت پایین آمدم. «کجا بودی؟ نزدیک بود بمیرم.»
«داشتم شترهایی رو که گم کردی برمی گردوندم.»
چطور می توانست این قدر آرام باشد؟ فریاد زدم: «نشنیدی چی گفتم؟ نزدیک بود بمیرم.» به شترهایمان اشاره کردم. «اون ها هم نزدیک بود بمیرن. کجا بودی؟»
ادان جوابم را نداد و این کارش بیشتر عصبانی ام کرد.
«چطور می خوای از من محافظت کنی وقتی اصلاً اینجا نیستی؟»
«زنده ای، نه؟»

نگاه تندی به او کردم، بعد ماسه ها را از روی شلوارم تکاندم. همه چیز خیلی خشک بود. دهانم، زبانم، گلویم. اگر ادا ن می توانست از هیچ چشمه ای درست کند، وقتی بهتر از این پیدا نمی کرد؛ اما نمی خواستم یکی دیگر از حرف هایش راجع به حفظ جادو را بشنوم.
لب های او هم خشک شده بودند. متوجه شدم که دست راستش را زیر شنلش نگه داشته است و دست چپش زخمی شده است. معمولاً وقتی صحبت می کرد، دست هایش را تکان می داد، برای همین، بی حرکتی شان باعث شد شک کنم.

ضربه ای به شانه اش زدم ادا ن ناله ی کوتاهی سر داد. «این چه کاری بود؟»
گفتم: «تو آسیب دیدی.»
ادان پشت چشمی نازک کرد و گفت: «یه ذره پوستم رو خراشیدم.»
«بذار یه نگاه بندازم بهش.»
«نه.» به عقب رفت. «خودم رو خوب می کنم.»
خیره نگاهش کردم. «فکر کردم که گفتمی جادو تو ی بیابون کمیابه.»
«آره؛ اما خوب می شم. بالاخره.»
«حداقل بذار تمیزش کنم.»

دستش را عقب کشید و گفت: «باید راه بیفتیم.»
دوباره به لب های خشک شده اش نگاه کردم. «باید یه کم آب بخوری.»
لب ادان به سمت بالا چرخید و گفت: «دیگه الان مامانم شدی؟»
اخم کردم و دست به سینه شدم. «چقدر تا معبد خورشید راه مونده.»
«خیلی نمونده.»

«چطوره که من تا به حال اسمش رو نشنیدم؟»
«افراد زیادی نشنیدن. صدها سال پیش متروکه شده و بیشترش توی ماسه مدفون شده؛ اما می تونی اونجا یه تکه از نور خورشید خام رو بگیری.» ادان سعی داشت تا قمقمه اش را باز کند. «با کمک دستکش ها.»
تماشای تقلایش با قمقمه عصبانیتم را کم کرد و گفتم: «تو دستم رو خوب کردی. اگه جادو اینجا کمیابه، پس اجازه بده یه کمکی به دستت بکنم.»
ادان سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد.
«چشم هات دارن سیاه می شن.» فکر می کردم نشانه ی عصبانیت بود؛ شاید نشانه ی درد هم بود.

عضله ای در فکش تکان خورد و بعد تسلیم شد. «سریع انجامش بده.»
آستینش را بالا زد و گفت: «باید تا غروب هشتاد کیلومتر به شرق بریم.»
ادان خودش سعی کرده بود دستش را ببندد. به آرامی، پانسمان هایش را باز کردم. زخمش عمیق بود و مقداری از گوشتش کنده شده بود. متوجه شدم که ناخن هایش پر از خون است و به قوش فکر کردم. پرنده پنجه هایش را در گرها فرو کرده بود.

تپش قلبم سریع شد و تقلا کردم تا آرام به نظر برسم. «بخیه هات کج شدن. باید بازشون کنم و دوباره بزنمشون. درد داره، آماده ای؟»
ادان با خرخری گفت: «فقط انجامش بده.» وقتی که با دقت شروع به باز کردن نخ ها کردم، مشت هایش را گره کرد و بند انگشت هایش سفید شد.

تلاش کردم تا با او صحبت کنم و حواسش را از درد پرت کنم. برای همین گفتم: «قبلاً دست و پای برادرهام رو هم بخیه می زدم. فینلی و کیتون از همه

بدتر بودن. همیشه سر احمقانه‌ترین چیزها با هم دعوا می‌کردن. بعد سِندو سعی می‌کرد جلوی دعواشون رو بگیره و آخر سر هم از وسط دعوا سر درمی‌آورد.»

«برای همین خوب به پوست بخیه می‌زنی؟»

«روی برادرهام تمرین کردم اما قبلش پدرم بهم یاد داده بود. وقتی کار کم بود، بعضی وقت‌ها دکتر ازش می‌خواست به کمکش بره، بیشتر اون قصد کمک به ما رو داشت. اغلب اوقات من به جاش می‌رفتم.»

ادان از پشت دندان‌های به هم فشردۀ اش گفت: «من هم به زمانی مثل تو کارآموز بودم؛ اما معلم من بهم یاد داد که چطور جمجمه‌ی یه آدم رو باز کنم، چطور عقرب‌ها رو تشریح کنم اما زنده نگهشون دارم، چطور فرق بین شوکران و پیچک رو بفهمم.» سرفه‌ای کرد و ادامه داد: «مهارت‌های مفیدی برای یه افسونگر جوون بیش از حد کنجکاوه؛ اما برای مراقبت از خودم مهارت‌های خیلی مفیدی نیستن.»

جواب دادم: «چاره‌ای به جز یادگیری نداشتیم. وقتی فقط هفت سالم بود، مادرم مرد. باید از پدرم و سه برادرم که داشتن بزرگ می‌شدن، مراقبت می‌کردم.» لب‌هایم را به هم فشردم و زمانی را به یاد آوردم که خانواده‌ام کامل بود. به نظر می‌رسید که مدت‌ها از آن زمان گذشته بود. «پدر و مادر تو چی؟»

گفت: «خوب یادم نیست. مدت‌ها پیش مردن.»

به نرمی گفتم: «متأسفم.»

صدایش خیلی آهسته بود: «جای تأسف نداره. مادرم وقتی مرد که به دنیا اومدم و پدرم، اصلاً باهاش صمیمی نبودم. یا با برادرهام. یه زمانی برادر هم داشتم.»

چیز دیگری نگفت. گم‌گشته به نظر می‌رسید، برای همین برخلاف افسونگر از خود مطمئنی که می‌شناختم، احتمال می‌دادم که وجهه‌ای از ادان واقعی را دیده باشم: پسری که در پس آن همه جادو و قدرت بود.

«بیا.» پانسمان را دور دستش پیچیدم و آن را با گرمی محکم کردم. «تموم

شد.»

«عالی بود.» آستین هایش را پایین آورد و ژست همیشگی اش را گرفت. «کاش دیشب اینجا بودم، اما تو خوب از خودت دفاع کردی.»
«مطمئن که نبودی؟»

ادان خنده‌ی خشکی کرد. «اگه بودم می فهمیدم، نه؟»
نخندیدم. «گرگ ها شروع به جنگیدن با هم کردن، انگار که طلسم شده بودن؛
و یه قوش هم بود، رفت سراغ وسایلت.»
«جدی؟ چی برداشت؟»

«یه کیسه‌ی قرمز از توی کوله ات.» تعللی کردم تا اجازه دهم حرف هایم را خوب
درک کند. «به نظر می اومد دقیقاً می دونه کجا رو برگرده.»
ادان جواب داد: «قوش ها موجودات باهوشی ان. حتماً داشته دنبال غذا
می گشته.»

گفتم: «شاید.» اما اصلاً حرفش را باور نداشتم.
حالا دیگر مطمئن بودم.
قوش ادان بود.

فصل بیست و یکم

وقتی که بالاخره معبد خورشید را دیدیم، ترسیدم که شاید سراب باشد. معبد در میان درخت‌های تیره و تاریک، وسط دریایی از تلماسه‌ها قد علم کرده بود و برکه‌ای جلوی ورودی‌اش بود که به پهنای دریاچه و به بلندی رودخانه بود. به سمت برکه به راه افتادم. بدنم تشنه‌ی آب بود، گلویم از نیاز به آب می‌لرزید؛ اما وقتی که زانو زدم تا آب‌های باشکوهش را بنوشم، فقط توانستم انعکاس شیشه‌ای خودم را ببینم.

اصلاً برکه‌ای در کار نبود! فقط آینه‌ای بود که صاف روی ماسه‌ها پهن شده بود و لبریز از آبی خاکستری آسمان شده بود. حق‌ها آرامی کردم. اشکی برایم نمانده بود.

احتمالاً مدت‌ها پیش، معبد عاجی‌رنگ بود، اما مثل همه‌ی چیزهایی که در بیابان بودند، به مرور زمان رنگ ماسه را به خود گرفته بود. وقتی که سعی کردم تا گنبد بالایش را ببینم که در نور شدید آفتاب سوسو می‌زد، چشمانم سوخت. اداکنار آینه ایستاد و گفت: «باید تنها بری تو.»

پلک زدم. «تو نمی‌ای؟»

گفت: «نمی‌تونم. امپراتور خانوجین ممنوعش کرده.»

«چه اهمیتی داره؟ تو رو از اومدن به این سفر منع کرد اما اومدی که.»

سایه ای به چهره اش افتاد. «این حرفت کاملاً درست نیست. من درخواستم رو دقیق گفتم. من رو از به دست آوردن فرزندان آمانا برای تو منع کرد. نگفت که نمی تونم با تو به این سفر بیام.» ادان دست هایش را روی هم انداخت، ظاهرش حاکی از عذرخواهی بود. «متأسفانه کار سخت رو خودت باید انجام بدی.»

آب بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: «و پدرم همیشه می گفت این منم که مطیعم. بسیار خب. اگه با من به معبد بیای به امپراتور نمی گم که اومدی.»

ادان به طرز عجیبی با یک دندگی سرش را تکان داد. «تنها می ری. نگران نباش... اصلاً به اندازه ی دو تا کار بعدی خطرناک نیست.»

اصلاً از ظاهر قضیه خوشم نیامد.

قمقمه اش را به من داد، فقط یک چهارمش آب داشت. «معبد یه هزارتونه. همیشه به اون سمتی برو که روشن تره، فرقی نداره که چقدر از نظرت غیرقابل تحمل بشه. اون وسط یه آینه ی گرد رو پیدا می کنی که مستقیماً خورشید رو منعکس می کنه. باید بری روی لبه ی بالای شیشه. دستکش ها رو دستت کن و فقط دست هات رو دراز کن.» بعد از مکثی طولانی ادامه داد: «هر بخش محافظت نشده از بدنت می سوزه.»

آب دهانم را قورت دادم. «بعدش چه کار کنم؟»

مشتش را باز کرد و آخرین چیزی را که انتظار داشتم ببینم، به من نشان داد.

«یه گردو؟»

«فکر نمی کردی که بتونی نور خورشید و ماه رو توی یه کوزه گیر بندازی، نه؟»

ادان لب هایش را لیسید تا مرطوبشان کند. «فکر کنم که قصه رو بلد نیستی. بعد از این که خدای دزدها خورشید و ماه رو دزدید، نورشون رو...»

گفتم: «توی پوست گردو ذخیره کرد.» حالا داشت یادم می آمد. «گردو غذای مورد علاقه اش بود و چه کسی به فکرش می رسه که داخل یه گردو رو نگاه کنه؟»

ادان سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد. «نمی دونم تصادفیه یا نه، ولی گردوها ویژگی های جادویی غیرعادی ای دارن. هم جادو رو در خودشون ذخیره می کنن، هم می تونن خوب اون رو از بقیه ی افسونگرها و کسانی مثل اون ها، مخفی کنن.»

متوجه چیزی شدم و گفتم: «صندوق تو هم از گردو ساخته شده. دسته‌ی خنجرت هم همین‌طور.»

«درسته.» پوسته را به من داد و ادامه داد: «وقتی به آینه رسیدی و خورشید به اوجش رسید، بازش کن. به خورشید نگاه نکن. تکرار کن.»
«به خورشید نگاه نمی‌کنم.»
«خوبه. اینجا منتظرت می‌مونم.»

یک قدم به سمت معبد برداشتم و همان موقع هم گرمای سوزان در حال خفه کردنم بود. هیچ بامی برای مسدود کردن پرتوهای بی‌رحم نبود و جرئت نداشتم که دیوارها را لمس کنم. به راهم ادامه دادم و بلوزم را پاره کردم و آن را دور کمرم بستم. پوستم از عرق به جوش آمده بود، گرما به چشمانم ضربه می‌زد.

قصه‌های سیندورا به یاد آوردم، خورشید خدای بی‌رحم بود. بی‌رحم و وحشی؛ کسانی را که آن قدر احمق بودند و به او نگاه می‌کردند، کور می‌کرد. آیا حالا که جرئت کرده بودم تا به هزارتویش وارد شوم، در حال تماشایم بود؟ آیا مجازاتم می‌کرد یا به من در جستجوییم برای ساخت لباس‌های مادرش کمک می‌کرد؟ به احتمال زیاد اصلاً هیچ کاری انجام نمی‌داد. خدایان به ندرت خودشان را نشان می‌دادند. هر چه بیشتر به اعماق معبد فرومی‌رفتم، مسیرها باریک‌تر و پر شاخه‌تر می‌شدند. همان‌طور که ادان گفته بود، همیشه یک مسیر در سایه بود و دیگری در نور روشن خورشید. مهم نبود که چقدر دلم می‌خواهد در پناه سایه‌ها قرار بگیرم، همیشه مسیر روشن‌تر را انتخاب می‌کردم. هزارتو کوره بود و همه‌ی حرارت بیابان را به دام انداخته بود. اگر این یکی از بین هر سه آسان‌تر بود، اصلاً نمی‌خواستم بدانم که برای دو کار دیگر باید چه می‌کردم.

بیشتر مسیرها پر از آجرهای شکسته‌ای بودند که پیشروی‌ام را کند می‌کردند، اما معبرهایی که در ماسه مدفون شده بودند بدتر از همه بودند چون باید به سختی و حتی الامکان به آهستگی از میانشان عبور می‌کردم تا در آن‌ها غرق نشوم، درعین حال باید سریع هم حرکت می‌کردم تا زیر آفتاب نپزم.
بالاخره، به دل هزارتو رسیدم که در آنجا قدرت خورشید تقریباً کورم کرد. قبل از

این که برای محافظت از چشمانم آن ها را ببندم، نگاهی به محوطه ای انداختم که آینه ی گردی در وسط آن بود. آینه شبیه برکه ی بیرون معبد بود، نورش را هزاران برابر بیشتر می کرد. پلک زدم و نردبانی چوبی را پیدا کردم که کنار یکی از دیوارهای محوطه قرار گرفته بود. بالای آن لبه ای بود که تا بالای آینه امتداد داشت.

تقریباً با چشمانی بسته، روی نردبان رفتم. چوب زیر پایم صدا می داد و دعا می کردم که تیرهای خشکش نشکنند. باد مدام به زانوهایم می خورد و من ناخن هایم را در چوب فرو کردم تا نیفتم.

در حین بالا رفتن با خودم می گفتم آمانا بهم رحم کن و دزدکی به لبه ی آن بالا نگاه انداختم؛ مانند دستی دراز شده روی آینه پیش رفته بود، از انگشت هایش ماسه می ریخت.

خورشید روی آن آینه ی رنجور افتاده بود، انعکاس بسیار روشنش دیواری از پرتوهای طلایی سفید بود که به آسمان می تابید.

با هر نگاه، چشمانم به آتش کشیده می شد. آب از چشمانم می چکید، اشک هایم از گونه های ترک خورده ام سرازیر می شد.

سطح روی لبه کف دست ها و زانوهایم را گرم کرد و پوستم را سوزاند. سرم را که پایین گرفته بودم و می خزیدم، به بابا فکر کردم. در آخرین روزی که در خانه بودم به من گفته بود، تو همیشه قوی ترین بودی. مثل مادرت. نباید مایه ی شکستش می شدم.

خودم را به لبه و به سمت آن آبشار نور خورشید رساندم. خورشید به اوجش رسیده بود و گرما باعث شده بود دست هایم آن قدر ورم کند که به سختی در دستکش های ابریشم عنکبوت جا شود. آن ها را روی انگشت هایم کشیدم و درد را نادیده گرفتم.

نمی خواستم حالا تسلیم شوم. نمی خواستم آنجا بمیرم.

چشمانم را بستم. نور خورشید رو جمع کن.

قلبم می تپید و شکمم از ترس به هم می پیچید، اما دو سانتی متر دیگر هم جلو رفتم.

دستم را در جیبم کردم تا گردویم را درآورم و ناخن‌هایم را در درزش فرو کردم تا آن را باز کنم، اما دستکش‌ها چنگم را کند کرده بودند، برای همین از دندان‌هایم استفاده کردم.

با دقت گردو را نگه داشتم.

نور خورشید به انگشت‌هایی می‌خورد که دراز کرده بودم. پوسته سنگین و داغ شد. می‌لرزید و تکان می‌خورد، انگار که نور داخلش زنده بود. به سرعت، نیمه‌ی دیگر پوسته را بستم و آن را به عقب کشیدم. پایم از روی لبه سر خورد و خورشید هبسی کرد و حریصانه پوستم را سوزاند.

جیغ کشیدم اما گلویم به حدی خشک بود که صدایی بیرون نیامد. چشمانم باز شد و برق سفیدی کورم کرد.

ذره‌ذره خودم را بالا کشیدم تا این‌که روی لبه زانو زدم. نفس نفس می‌زدم. همه‌ی وجودم پراز تاول و زخم شده بود. فقط می‌خواستم دراز بکشم، انرژی انجام دادن کار دیگری را نداشتم. نه! نباید حالا تسلیم بشی.

صدای من بود یا ادا؟ تشخیص نمی‌دادم؛ اما آن قدر بود که به من قدرت دهد تا از روی لبه کنار بروم. جلوی چشمانم را گرفتم، گردو را در جیبم انداختم و اولین گام را به سمت پایین نردبان جلو رفتم. یک قدم. بعد یک قدم دیگر. بعد یکی دیگر.

خوشبختانه مسیر به سمت بیرون هزارتو مستقیم و پهن بود. وقتی که بالاخره ماسه‌های بیرون را دیدم، شروع به دویدن کردم، چنان سریع دویدم که نزدیک بود از دروازه‌ی معبد به بیرون سر بخورم. کل بدنم مثل آتش می‌سوخت، اما خنده‌ی خشک و عجیبی کردم.

ادان من را بیرون کشید و قمقمه‌اش را به لب‌هایم فشار داد. «می‌بینم که معبد خورشید تو رو نیم‌پز کرده...» صدایش متزلزل بود. نگرانی به چهره‌اش افتاده بود. «حالت خوب نیست، مایا.»

حریصانه نوشیدم؛ بعد به آهستگی بلند شدم و خودم را تکاندم. «خوبم.»

انجامش دادم.» گردویم را به سمتش دراز کردم، اما آن را نگرفت.
 به من گفت: «آره انجامش دادی.» با دست سالمش من را صاف نگه داشت و
 ادامه داد: «آفرین.» با پشت دستش گونه ام را لمس کرد و گفت: «داری می سوزی.»
 دستش دردناک بود؛ پوستم سوخته بود و تقریباً تب داشتم.
 پلک هایم تاول زده بود و وقتی چشمانم را با دست هایش پوشانند، خودم را
 عقب کشیدم.

«چشم هات رو ببند.»

«خوبم. فقط روشنه.»

بدون هیچ هشدار، من را بلند کرد، و بعد من را به سمت سایه ی درخت ها
 برد. بادها قوی بودند، اما در برابر وزش ماسه ها خودش را سپر من کرد.

وقتی که بیدار شدم، ادان زیر نور کم فانوسش در حال کتاب خواندن بود. حرکت
 باعث شد هم میلک و هم خودم یکه بخوریم. محکم به زین بسته شده بودم،
 اما حال که بیدار شده بودم و تکان می خوردم، تعادل من را از دست دادم. میلک
 درست جلوی پاهایم زانو زد، پشتش را روی ماسه خم کرد و با چشمان کهربایی
 درشتش به من پلک زد. بعد گونه هایم را لیس زد.

ادان صدایی برای پا برفی درآورد و از آن پیاده شد. «بیدار شدی.»

وقتی که در حال باز کردن طناب هایی بود که من را روی زین نگه داشته بودند،
 سعی کردم بایستم. بدنم گرفته بود، درد ناشی از سوختگی ها مثل تپش کندی بود.
 دست ها و صورتم چسبناک بودند و رویشان مرهم گذاشته شده بود.

ادان گفت: «گرم ازده شدی. سعی کن اون ها رو پاک نکنی وگرنه سوختگی هات
 چرک و عفونت می کنه.»

با دستش براندازم کرد و قمقمه ای را به من داد. تا توانستم از آن خوردم و به
 ناگاه قدر دان بودم که با چنان دقتی مراقب آذوقه هایمان بود.

«الآن حالت چطوره؟»

مختصر جواب دادم: «خوبم، گرسنه مه.»

«تعجبی نداره. نزدیک به دو روزه که خوابیدی.»
«دو روز!»

کیفی را به دستم داد. داخلش کلوچه‌های ترد، میوه‌های خشک و گوشت خشک شده بود. حسابی خوشحال شدم.

ادان روی شترش پرید و دوباره شروع به خواندن کتابش کرد. سایه‌های زیر چشم‌هایش از قبل هم تیره‌تر بود و عنبیه‌هایش کمرنگ‌تر از همیشه بود؛ تقریباً خاکستری شده بودند. کتابش را به سمتم تکان داد و گفت: «همه‌اش رو نخور. هنوز چهار روز مونده تا به آگوریا برسیم.»

آگوریا، جایی که کوهستان ماه منتظرمان بود و کیتون در طول جنگ پنج زمستان با افراد شانسن جنگیده بود. جایی که سِندو مرده بود.

کیتون وقتی به خانه برگشت به من گفته بود که: «افراد شانسن و ارتش امپراتور در کوهستان ماه متوقف شدن. من اونجا بودم. به سمتم تیر پرتاب شد و سِندو من رو برد به یه جای امن. همه جا پر از جسد بود و روی کوه پخش شده بود. تا آخر شب، هزاران نفر کشته شده بودن. سِندو هم بینشون بود.»

لقمه‌ام را جویدم و قورت دادم. ناگهان اشتهايم را از دست دادم. بند کیف را محکم کردم، برگشتم تا خودم را جمع‌وجور کنم. ادان هنوز روی شترش در حال خواندن کتاب بود.

درحالی‌که به میلک ضربه‌ای می‌زدم تا زانو بزند و سوارش شوم، پرسیدم:
«گردونه کجاست؟»

ادان جواب داد: «اگه اشکالی نداره، من نگرش می‌دارم که جاش امن بمونه.»
«تابه حال خیاط دیگه‌ای با نور خورشید چیزی دوخته؟»

ادان کلاهش را برداشت و گفت: «نه تا جایی که من می‌دونم.» فرهای مشکی مویش با ماسه برق می‌زد. ماسه و عرق. با اخمی متوجه عرق روی صورتش شدم.

ادان گفت: «خیاطی با جادو استعداد نادره. در دست خیاط‌های بااستعدادی مثل تو، نادرتر هم هست. دوستانه می‌گم، اعتراف می‌کنم که بانو

سارنی تو رو فرستاده تا شکست بخوری، اما ایمان دارم که می تونی لباس ها رو درست کنی. هر طور بتونم بهت کمک می کنم.»

ابرویم را بالا بردم و گفتم: «فکر کردم که گفتی با هم دوست نیستیم.»
پوزخند ریزی به من زد: «نبودیم؛ اما افسونگرها دمد می مزاج ان. شاید نظرم رو عوض کرده باشم.»

احساس کردم وجودم گر گرفت. اگر به خاطر ادا ن نبود، نمی دانستم از کجا باید شروع کنم. با این که به سروکله ی هم می زدیم، تنها دوستی بود که آنجا داشتم. صادقانه بگویم، تنها دوستی بود که در هر جایی داشتم.

ادان گفت: «پدرت نتونسته بود که از قیچی استفاده کنه، نه؟»
«نه، گفت مال مادر بزرگمه.»

به جلو خم شد، انگار که داشت نمونه ای ظریف را برانداز می کرد. «عجیبه.»
«افسونگرها معمولاً بچه ندارن.»

نمی دانستم چرا این حرفش باعث شد صورتم گل بیندازد. خودم را عقب کشیدم و امیدوار بودم متوجه خجالتم نشود. «چیز زیادی راجع به اجداد نمی دونم.»

ادان گفت: «بهش فکر هم نکن.» دوباره فاصله ی مناسبی بینمان انداخت و گفت: «سه کار داری که انجام بدی: خورشید، ماه و ستاره ها رو برای لباس های آمانا به دست بیاری. این کارها به معنی سه آزمون ان: یه آزمون جسم، یه آزمون ذهن و یه آزمون روح. نور آفتاب آزمون جسم بود. این که چقدر می تونستی رنج رو تحمل کنی.»

گونه هایم را که هنوز با مرهم چسبناک بود، نوازش کردم، اما پوستم دیگر زخمی نبود. «الآن داری این رو بهم می گی؟»

نفسی کشید و گفت: «نمی خواستم بترسی. سخت ترین بخشش آخریه.»
«خون ستاره ها؟» وقتی سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد، اصرار کردم و گفتم: «چی می تونی ازش بهم بگی؟»

به حالت اعتراف گونه گفت: «نمی دونم دقیقاً با چی باید مواجه بشی. چیزی

که می‌دونم اینه که کی باید مواجه بشی. سالی یک بار، ستاره‌ها رو به دنیای فانی باز می‌شن.»

داستانش را بلد بودم. «در نهمین روز ماه نهم، الهه‌ی ماه با شوهرش، خدای خورشید، دوباره به هم می‌پیوندن. فقط همین یک شب رو در سال می‌تونن با هم باشن. در مسیری به سمت هم می‌رن که با ستاره‌ها روشن شده و پلیه که خدای دزدها باید به عنوان مجازاتش به خاطر دزدیدن ستاره‌ها، روی شونه‌هاش نگه داره. وقتی که زمانشون بگذره، پل فرو می‌ریزه و خون ستاره‌ها به خاطر درد از هم پاشیدنشون در شب می‌ریزه.»

ادان بالحنی کشیده گفت: «آره. یه جورهایی عاشقانه است، نه؟»
 اخم کردم. در نهمین روز نهمین ماه. چهل روز دیگر تا آن روز مانده بود؛ و دریاچه‌ی پادوان آن طرف قاره بود.
 «فکر می‌کردم فقط یه افسانه است.»

«همه‌ی افسانه‌ها یه ذره حقیقت رو دارن. گاهی اوقات هم بیشتر از یه ذره است.» ادان صورتش را در برابر خورشید پوشاند و گفت: «شروع به درست کردن کفش‌ها کن. اگه کاری برای انجام دادن داشته باشی، سریع‌تر خوب می‌شی. حواست باشه که...»

حرفش را تمام کردم: «ضد آب باشن.» بعد از هفته‌ها آهسته سوختن تا سرحد مرگ، حتی نمی‌توانستم تصورش را بکنم که باید از خودم در برابر آب محافظت می‌کردم.

ادان رویش را برگرداند و به شقیقه‌هایش ضربه زد. «یادته. خوبه.»
 گوشت خشکم را تمام کردم و تهش را با انگشت‌هایم لیسیدم. شلوارم آن قدر گشاد شده بود که از کمرم آویزان شده بود. اگر من گرسنه بودم، ادان حتماً گرسنه‌تر بود. همیشه کمتر از من می‌خورد و به سبک مغرورانه‌اش می‌گفت افسونگرها گرسنه نمی‌شوند.

دیگر با اطمینان حرفش را باور نداشتم.
 ادان درحالی‌که ما را به سمت کوهستانی می‌برد که آن قدر دور بود که

نمی دیدمش، سوت می زد و نقاب شادمانی به چهره زده بود. نگران این بودم که حتی اگر در خطر بود، هیچ وقت به من نمی گفت. تا این حد مغرور بود. آن قدر مغرور بود که حاضر نبود به نقطه ضعفش اعتراف کند. تصمیم گرفتم که آن شب بیدار بمانم و بفهمم چه چیزی را پنهان می کند.

فصل بیست و دوم

سرم تکانی خورد. افسار میلک در دستانم بود و دوباره روی زین نشسته بودم، پاهایم درست جلوی کوهانش روی هم قرار گرفته بودند. یادم نمی آمد که به خواب رفته باشم.

چشمانم را مالیدم، رو به ادان و بعد به آسمان کردم. تازه از سپیده دم رد شده بود و او هم به شکل انسان بود.

دندان هایم را به هم ساییدم. ادان به نوعی نقشه هایم را خنثی کرده بود. امکان نداشت که به خواب رفته باشم، مگر این که او...

با عصبانیت دست هایم را روی هم گذاشتم و گفتم: «تو من رو افسون کردی؟»
«چرا، صبح تو هم به خیر.»

دوباره پرسیدم: «تو من رو با افسون خوابوندی؟»
ادان دستش را بلند کرد و به من اشاره کرد تا ساکت بمانم. پا برفی را نگه داشت و بعد از یک ثانیه لجبازی من هم همین کار را کردم. دستم را جلوی چشمانم گرفتم و آرزو می کردم که کاش باد این قدر موهایم را به صورتم نزنند.
ادان به جلو اشاره کرد.

تصور کردم که آن سوی غبار بیابان، چندین درخت دیده ام. درخت ها، گل ها و رنگ هایی که روزها بود ندیده بودم. به پایین نگاه کردم. ماسه ی زیر سم های

میلک ریگ دارتر شده بود و بیشتر شبیه خاک بود. دوروبرمان بوته‌های زرد و قهوه‌ای خش‌خش می‌کردند. به آخر بیابان نزدیک شده بودیم. اما چیزی که توجه ادان را جلب کرده بود، این نبود. دود آتش اردو بود. در اردو اسب و شتر و چندین مرد به چشم می‌خوردند.

زیر لب گفتم: «راهزن‌ها؟»

ادان قبل از جواب دادن لحظه‌ای صبر کرد و بعد گفت: «نه.»

بدون گفتن حرف دیگری، همراهم از شترش پیاده شد و برای گروه پیش رویمان دست تکان داد.

غریبه‌ها به یک آن، سلاح‌هایشان را بالا آوردند و به سمت ما نشانه رفتند، اما ادان کلاهش را درآورد و تعظیمی متواضعانه کرد و گفت: «من دلانم.» وقتی که به او رسیدم، و گفتم: «این پسرعموم، کیتونه.»

دروغش به حدی طبیعی بود که وقتی من را معرفی کرد، اصلاً جا نخوردم. تعظیمی کردم، حرکاتم خیلی از ادان منقبض‌تر بودند. باعجله کلاه‌م را برداشتم تا جلوی سینه‌ام بگیرم. از چند هفته‌ی قبل دیگر نوارها را نمی‌بستم. «سلام.»

رهبر جواب داد: «اورکسان.» پوستش برنزه بود و موی قهوه‌ای تیره‌ای داشت که با مهره‌هایی به قرمزی اقطی خوشه‌ای بافته شده بود. سبکی که بین بالاری‌ها رایج بود.

با حالتی عصبی لبخند زدم، بعد لب پایینم را گاز گرفتم تا جلوی خودم را بگیرم. اولین باری نبود که مثل احمق‌ها به نظر می‌رسیدم.

اورکسان پرسید: «چی باعث شده شما دو نفر به هالا کمارات بیاین؟» هنوز حالت دفاعی داشت. دستش را روی دسته‌ی شمشیرش گذاشته بود و آرزو می‌کردم کاش من یا ادان سلاحی با خود آورده بودیم. خنجری که آورده بود، کجا بود؟ آن را روی کمر بندش نمی‌دیدم.

ادان جواب داد: «راستش داریم ترکش می‌کنیم.»

اورکسان نگاهی به وسایلمان انداخت و دلهره‌ام را بیشتر کرد. «برای معامله کردن به تانگسا می‌رین؟»

ادان گفت: «چیزی برای معامله کردن نمونده. وقتی که هالا کمارات رو ترک کنیم، از جاده‌ی اسپایس سفر می‌کنیم.»

«با جاده چه کار دارین؟ شبیه مزدورها یا فروشنده‌ها نیستین.»

ادان نسبتاً با افتخار گفت: «پسرعموم خیاطه. بهترین خیاط این سرزمین.»

اورکسان نگاهی سرسری به من انداخت. به نظر نمی‌رسید تحت تأثیر قرار گرفته باشد. شلوارم پاره شده بود و رنگ بلوزم از سبز پررنگ به زیتونی کدر تبدیل شده بود. کمی خودم را جابجا کردم.

اورکسان پرسید: «خودت چی؟»

«پدرم توی جاده فروشنده بود. با مادرم ازدواج کرد و من رو به دنیا آوردن.» ادان پوزخند جذاب دروغینی روی چهره‌اش نشان داد و ادامه داد: «متأسفانه اصلاً هیچ استعدادی با سکه ندارم، کاوشگرم. داریم سفر می‌کنیم تا به مقدار رنگ برای پسرعموم پیدا کنیم، بعد برمی‌گردیم به آلدی تا مغازه‌اش رو باز کنه.»

بدون هیچ هشدار، ادان دستش را به کوله‌ی آویزان از روی شانه‌ام برد. اورکسان و افرادش سلاح‌هایشان را بالا بردند، اما انگشت‌های ادان سریع بود. آستینی را که برای بانو سارنی درست می‌کردم، بیرون کشید.

آستین را طوری نمایش داد که انگار پرچم بود و بعد گفت: «بینین. این کار پسرعمومه.»

آستین تمام نشده بود، اما گل‌های طلایی را روزی درزهای گلدوزی کرده بودم و ده‌ها مروارید کوچک را دور مچش دوخته بودم. همه می‌توانستند ببینند که کار بی‌نظیری بود.

اورکسان با احترام جدیدی به من نگاه کرد. «می‌تونی ترمیم کنی؟»

دهانم را باز کردم اما ادان به جای من حرف زد: «حتی تو خواب.»

بی‌اعتمادی اورکسان تا حدودی از بین رفت. دیگر متوجه شده بود سلاحی

نداریم. «زنم آشپز خوبیه، اما حتی یه کوک هم بلد نیست بزنه.» شنلش را عقب برد و آستین های پاره پوره اش را نشان داد. «شاید پسرعموت بتونه یکی دو تا چیز بهش یاد بده.»

ادان ضربه ی محکمی به پشتم زد و گفت: «خیلی هم خوشحال می شه.» تلوتلوخوران به جلو رفتم و به ادان اخم کردم، اما پوزخند دلپذیرش محو نشد. اورکسان جلو رفت و گروه را معرفی کرد: «این سه تا هم برادرهام و این دو نفر هم دامادها مون ان. داریم می ریم به شمال شرق. چرا شما دو نفر چند روزی رو با ما همراه نمی شین؟ جشن نیمه ی تابستون رو با ما جشن بگیرین. نوشیدنی زیادی همراهمون داریم و کورین^۱ چنان خورش دل چسبی درست می کنه که عمراً نتونین توی جاده پیدا کنین!»

فکر غذا و نوشیدنی سوزشی در شکمم ایجاد کرد، اما با حس خطر چشمانم گشاد شد. نمی توانستیم به گروهی از بالاری ها ملحق شویم! ادان ناراحتی ام را نادیده گرفت و گفت: «باعث افتخارمونه.» «خوبه. این جاده ها خیلی خطرناک ان. تعجب می کنم دوتایی تنها دارین سفر می کنین.»

ادان با بی خیالی پرسید: «به راهزن ها برنخوردین؟ یا سربازها؟» اخمی به صورتم انداختم. چرا راجع به سربازها سؤال می پرسید؟ اورکسان جواب داد: «نه خوشبختانه؛ اما چند هفته ای توی گذرگاه بوتی^۲ بازداشت بودیم. شاهزاده ی استان بهمون اجازه نمی داد بدون مدارک بریم. می گفت داریم نوشیدنی رو قاچاقی از کشور می بریم تا به اهالی آلدی بفروشیم.» اورکسان خرخری کرد و گفت: «انگار می خوایم نوشیدنی اون رو بفروشیم. مزه ی شاش اسب می ده.»

ادان گفت: «سفرمون ما رو به سمت شمال می بره. داریم می ریم به سمت کوهستان ماه.»

1. Korin

2. Buuti

اورکسان گفت: «تا اونجا راه درازیه. باید از خارج جاده سفر کنین.»
 ادا ن توضیح بیشتری نداد و فقط گفت: «این رو می دونیم.»
 اورکسان سؤال بیشتری نپرسید. «می تونین با ما تا آگوریا بیاین؛ اما پسره باید
 به کم کار ترمیم انجام بده.» به من نگاه کرد و من هم به نشانه‌ی موافقت سرم را
 تکان دادم.
 اورکسان به ادا ن گفت: «مثل جیرجیرک عصبیه. لاله؟»
 «گرم‌زده شده بود؛ اما حالا داره خوب می شه. اولین باره این قدر از خونه دور
 می شه.»
 چشمان اورکسان پر از همدردی شد و به ما اشاره کرد تا به دنبالش به سمت
 آتش اردو برویم.
 وقتی که اورکسان از ما فاصله گرفت، زیر لب به ادا ن گفتم: «مطمئنی کار
 درستیه؟»
 «ما به آب و غذا نیاز داریم و اون‌ها هم دارن بهمون آب و غذا می دن. چرا
 دست رد بهش بزنین؟»
 هنوز کلاهم را روی سینه‌ام نگه داشته بودم و گفتم: «بالاری ان.»
 ادا ن سرزنش کرد و گفت: «بالار کشور بزرگیه. همه که وحشی نیستن. همه شون
 هم توی جنگ پنج زمستان نجنگیدن.»
 اخم کردم. هم‌چنان به آن‌ها اعتماد نداشتم تا این که فرزندان اورکسان را دیدم.
 لباس هایشان پاره و فرسوده بود و وقتی با عجله برای خوشامدگویی به ما
 می آمدند، در باد پر می زد. پسری شلوارم را کشید و درحالی که تلی از لباس های
 پاره و پوره را در دستش نگه داشته بود گفت: «می شه این‌ها رو درست کنی؟ بابا
 می گه که می تونی.»
 کنار دو پسر اورکسان زانو زدم، بیشتر از چهار یا پنج سال سن نداشتند و
 لباس هایشان را گرفتم. با لبخندی گفتم: «مثل روز اولشون می شه.»
 زن اورکسان، کورین زیر لب خندید و بعد به آرامی فرزندانش را از من دور کرد.

«برین با شترها بازی کنین. مامان باید با دوست جدیدمون روی خیاطی کار کنه.»
کورین در یکی از صندوق هایم را که سجاف لباس بانو سارنی در آن بود، باز کرد و گفت: «این مال تونه؟»

از جا پریدم و گفتم: «بهش دست نزن!»
چهره ی کورین در هم کشیده شد. بلافاصله در صندوق را انداخت.
«بیخشید.»

لب هایم را محکم به هم بستم. بعد آهی کشیدم. این قدر بی ادب نباش مایا.
اون نمی خواد به قلبت چاقو بزنه. «نه، منم که باید معذرت خواهی کنم. آخه...
سفر طولانی ای بوده.»

در صندوق را بلند کردم و چیزی را که تا آنجا برای لباس بانو سارنی دوخته بودم، بیرون آوردم. هنوز از نور خورشیدی که جمع کرده بودم، استفاده نکرده بودم، اما بالاتنه ی چین کش و یکی از آستین های کلوشش درست شده بود. با برگ ها و گل های طلایی برق می زد.

کورین نفسش را حبس کرد و با شگفتی به کارم خیره شد. «این رو خودت گلدوزی کردی؟»

قاطعانه گفتم: «بله.» واقعیت این بود که از قیچی استفاده کرده بودم، اما رفته رفته متقاعد شده بودم که کار قیچی کار من هم هست. دیگر می دیدم که چطور توانایی های طبیعی ام را تقویت می کنند و به من اجازه می دهند طراحی هایی را تجربه کنم که هیچ وقت قبل از آن جرئتش را نداشتم. با دقت لباس را تا کردم و بعد آموزش کورین را شروع کردم تا یاد بگیرد که چطور لباس های خانواده اش را ترمیم کند.

وقتی که در حال تمرین روی لباس های اورکسان بود، شمار سجاف شلوارهایی که درست کرده بودم و آستین هایی که وصله کاری کرده بودم، از دستم خارج شد، اما خوشحال بودم که چیزی دارم تا دست هایم را به آن ها مشغول کنم. با این که کورین از وجود من خوشحال بود و سعی داشت با من صحبت کند، من حالت دفاعی ام را حفظ کردم. به هر حال هیچ وقت بلد نبودم هوشمندانه با دیگران گپ بزنم.

کورین دانه‌ی عرقی را از روی پیشانی‌اش پاک کرد و گفت: «اولین سوراخ دکمه‌ی درستیه که زدم.» زیر سایه‌ی چادری بودیم اما هنوز هم هوا بی‌رحمانه داغ بود.

کارش را واریسی و تأیید کردم. «خوبه.»

آهی از سر آسودگی کشید. «نمی‌دونم چطور این قدر سریع انجامش می‌دی. خیاطی کار سختیه.»

«کارمه. اورکسان می‌گه که آشپز خوبی هستی. اصلاً نمی‌تونم تصورش رو هم بکنم که مجبور باشم هر روز به این آدم‌ها غذا بدم.»

«آره، وقتی فقط دو نفر باشین، راحت‌تره.» زیرزیرکی خندید و مکشی کرد.

«خب، چند وقته که با دلان ازدواج کردی؟»

نفسم در گلویم گرفت، جا خوردم و نخم کنده شد. ازدواج کردم؟

به دوخت‌هایم خیره شدم و متوجه اشتباهم شدم. نخ را در دهانم بردم تا مرطوبش کنم، بعد سوزنم را دوباره نخ کردم و دوباره شروع به کار کردم. کورین مشتاقانه منتظر جوابم مانده بود.

با تردید گفتم: «چطور می‌تونیم... با هم ازدواج کرده باشیم؟ با هم پسرعمویم.

مثل برادر می‌مونیم.»

با خنده‌ای گفت: «نمی‌تونین من رو گول بزنین. یا اورکسان رو. همون لحظه‌ای

که دیدمت فهمیدم زنی. برای همینه که اورکسان اون بیرون همراهت رو نکشت.»

با لکنت گفتم: «اوه... اوه.» به سینه‌ام نگاه کردم. آن قدر ناگهانی کاروان را

دیده بودیم که قبل از دیدن اورکسان وقت نکردم، دورش را ببندم.

کورین به من خندید. «ربطی به اون نداره، دوست من. دیدم که دلان چقدر

روت حساسه و ازت محافظت می‌کنه. درعین حال بهت احترام هم می‌ذاره.

سال‌ها طول کشید تا اورکسان رو متقاعد کنم من رو هم با خودش توی جاده ببره.

اما حالا که پسرهام بزرگ‌تر شدن و جنگ هم تموم شده... بیشتر باهاش کنار

اومده؛ اما مجبورم نکرد لباس مردونه بپوشم... ولی احتمالاً فکر خوبی بوده، چون

دوتایی تنها با هم سفر می‌کنین.»

به سراغ سوزن دوزی ام برگشتم. «اورکسان و برادرهاش توی جنگ هم جنگیدن؟»
کورین پرسید: «برای اینه که دوروبر ما این قدر ساکتی؟ چون فکر می کنی با
شانسن جنگیدیم؟»

چیزی نگفتم، داستان های وحشتناکی درباره ی جنگجوهای بالاری شنیده
بودم که شهرها را غارت می کردند و زنان و کودکان را می کشتند.

کورین گفت: «نه، شوهرم سرباز نیست. چاقوش برای خز و گوشته... شانسن
بیشتر مزدورها رو استخدام کرده بود که جنگجوهای حرفه ای ان.»
لب هایم را به هم فشردم. «امیدوارم بهتون توهین نکرده باشم.»

«قابل درکه.» کورین دستش را روی پهلویش گذاشت و گفت: «من خودم اهل
بالارم، برعکس اورکسان. شوهرم توی جاده ی اسپایس به دنیا اومده و بزرگ شده.
وقتی توی کاروان یا کشتی نیست، عصبی می شه.»

با لحنی اعتراف گونه گفتم: «هیچ وقت سوار کشتی نشدم؛ اما توی یه شهر
بندری بزرگ شدم.» سعی داشتم کمی از خودم بگویم و صمیمی رفتار کنم.
«دلان چی؟ قیافه اش شبیه مردم آلدی نیست. کجا هم رو دیدین؟»
با وجود عدم مهارتم در دروغ گفتن، بهتر بود که حقیقت را بگویم. «توی نیان.»
«شوهرت خیلی جذابه. دختر خوش شانسی هستی.»

نخم را گره زدم و سوزن را از پارچه کندم. «اون...» می خواستم بگویم که او
شوهرم نیست اما دهانم را بستم. شاید بهتر بود که فکر کند من زن ادانم. این طوری
سؤالات کمتری از ما می پرسیدند. در عوض گفتم: «اون... همیشه جذاب نیست.
بعضی وقت ها واقعاً رو مخه.»

کورین گفت: «آره، اما بهش اعتماد داری و راحت هم اعتماد نمی کنی.»
نمی دانستم چه بگویم، برای همین فقط به او لبخند زدم. غریبه ای بالاری بود،
اما می توانستم دوستانه با او رفتار کنم؛ و بعد از چند هفته سفر با ادان، خوب بود
که با زن دیگری صحبت کنم، آن هم به عنوان یک زن.

باقی بعد از ظهر، به کورین یاد دادم چطور برای محافظت از خودش در برابر
نیش پشه ها، توری بیافد، چطور جوراب رفو کند و چطور به درستی دکمه بدوزد.

او هم به من یاد داد چطور فقط با سه ماده‌ی غذایی، خورش دل‌چسبی درست کنم. موقع کار، برایم داستان‌هایی درباره‌ی سفرهای اورکسان و فرزندانش تعریف می‌کرد.

وقتی که شام تقریباً آماده شد، چادر کورین را ترک کردم. ادان بیرون از چادر مشغول بازی با بچه‌ها بود و سکه‌هایی را از پشت گوششان می‌کشید و از آستینش گل بیابانی درمی‌آورد.

به او گفتم: «میونه‌ات با بچه‌ها خوبه.»
دستم انداخت و گفت: «انگار غافلگیر شدی. می‌دونی، منم به زمانی بچه بودم.»

با لحن خشکی گفتم: «شاید صدسال پیش.» با شنیدن جوابم، خنده‌ی آرامی کرد. یاد گرفته بودم که هر چه کمتر راجع به گذشته‌ی ادان بپرسم، در تعریف کردن گذشته‌اش برای من بیشتر احساس راحتی می‌کرد.
چیز بیشتری نگفت، اما روی زمین کنار من نشست و گفت: «امشب قاره ماه سرخ داشته باشیم. طلوعش رو تماشا می‌کنی؟»
«تو هم هستی؟»

سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد، اما اول کمی تردید کرد. «آره. حداقل تا وقتی که نور هست.»

تابه حال این قدر به تأیید غیبت‌های شبانه‌اش نزدیک نشده بود.
براندازش کردم و عنبیه‌های آبی کم‌رنگش را تماشا کردم که رگه‌هایی طلایی در آن‌ها سوسو می‌زد. با این که از شب حمله‌ی گرگ‌ها، دوباره قوش سیاه رانده بودم، مطمئن بودم که ادان بود.

انگار ماه و خورشید کمکش می‌کردند تا رازش را نگه دارد. چند روز گذشته به حدی طولانی شده بود که شب فقط چند ساعت بیشتر طول نکشیده بود؛ و وقتی که شب می‌شد، ماه پشت ابرها پنهان می‌شد و چنان پتوی تاریکی را روی مناظر اطراف می‌کشید که بیدار ماندن غیرممکن بود؛ اما به زودی، دوباره روزها کوتاه‌تر می‌شدند.

پرسیدم: «چطوری اون سکه رو غیب کردی؟»
 اداان گفت: «پیش بچه‌ها؟ فقط یه حقه است که توی سفرهام یاد گرفتم،
 جادوی واقعی نیست. اگه دوست داری می‌تونم نشونت بدم.»
 فهمیدم که آن شب قرار نیست رازش را بفهمم، حداقل نه وقتی که با خانواده‌ی
 اورکسان اردو زده بودیم. بلند شدم و گفتم: «شاید وقتی که لباس‌ها رو تموم کردم.»
 ترکش کردم تا روی سنگی نزدیک شترها بنشینم. آنجا پشت به خورشید
 نشستم و روی گلدوزی‌هایم کار کردم. نور خورشید آرام و درعین حال روشن
 بود و پرتویی قرمز-نارنجی روی ماسه‌ها می‌افکند. بعد از مصیبتی که در معبد
 خورشید داشتم، انتظار نداشتم که دوباره از نشستن زیر نور خورشید لذت ببرم.
 اورکسان از پشت به من نزدیک شد و گفت: «بافتنی بسه دیگه.»
 سوزنم را در لبه‌ی گلدوزی‌ام فرو کردم تا روی ماسه‌ها نیفتد. «بافتنی نمی‌...»
 «سه تا بشکه باز کردیم تا خوش بگذرونیم، شوهرت همین حالاش هم شروع
 کرده. بیا بهش ملحق شو.»
 پس همه واقعا فکر می‌کردند من و اداان با هم ازدواج کرده‌ایم. چشم‌هایم گشاد
 شدند. «من خیلی اهلش نیستم. واقعا باید برگردم سراغ کارم...»
 اورکسان گفت: «آخه زن، کل عمرت وقت داری تا چیزهای قشنگ بدوزی.
 یه شب خوش بگذرون. چیه مگه؟ دنیا تموم می‌شه اگه کارت رو تموم نکنی؟»
 نزدیک بود زیر لب بگویم بله.
 اما بعد اداان را دیدم. می‌خندید و دستش را بلند کرد و به من اشاره کرد تا به
 سمتش بروم. چقدر آنجا شاد بود. خیلی شادتر از وقتی بود که در قصر بود.
 اداان گفت: «زنم عاشق غذای خوبه، اما درست کردن یه غذای درست و حسابی
 با چیزهای توی بیابون کار رو براش سخت کرده.»
 وقتی اداان من را زنش خواند، آن قدر که فکر می‌کردم خجالت زده نشدم؛ و
 خود این هم خجالت‌آور بود!
 با صدای بلند گفتم: «می‌شه این قدر چرت و پرت نگین تا بتونیم شروع به غذا
 خوردن کنیم؟»

همه به من خندیدند و از خجالت سرخ شدم. نمی خواستم این قدر با صدای بلند حرف بزنم. آن قدر به این عادت کرده بودم که فقط دوروبر اداان باشم که فراموش کرده بودم مراقب رفتارم باشم.

اما ظاهراً به هیچ کس برنخورده بود و از جایم بلند شدم تا به کورین کمک کنم برای مردها و بچه ها غذا بکشد. خورش بوی دلپذیری داشت. پر از ادویه بود و پر از تکه های کاکتوس و سرو کوهی، اما نوع گوشت را تشخیص ندادم.

از کورین پرسیدم: «چی داریم می خوریم؟»

جوری نگاهم کرد که انگار واقعاً نمی خواستم بدانم چیست.

«می تونی بهم بگی.»

«چند روز پیش یه طوفان شد و صبح روز بعدش، اردومون پر از موش صحرایی شد.» با شک و تردید به قابلمه نگاه کردم و او ادامه داد: «هیچ وقت نشنیده بودم مردها موقع شکار این قدر فحش بدن.» شانه هایش از خوشی می لرزید. «شروع کردم به خشک کردنشون، اما چون خیلی نزدیکه که از هالا کمارات بریم بیرون، اورکسان یه خورش خوشمزه می خواست.»

گفتم: «آها...» یک ملاقه ی بزرگ برای اداان کشیدم. گرسنگی ام رفع شده بود. کورین به من لبخند زد و گفت: «خوشمزه ان، بهت قول می دم. یه مقدار لوبیا هم کنار گذاشته بودم. چون تقریباً از بیابون داریم می ریم بیرون و دوستان جدیدی پیدا کردیم، وقت بهتری پیدا نمی شه که بخوریمشون.»

غذا خوردیم، خندیدیم و سعی کردیم هم را بیشتر بشناسیم تا این که یکی از برادران اورکسان، پتوی کنار من را برداشت. مثل بقیه لبخند نمی زد. رشته ای پر از سکه به همراه دندان انسان دور گردنش آویزان شده بود و گوشواره ای مسی از گوش چپش آویزان بود. حس خوبی به من نمی داد.

برادر اورکسان با شک و تردید به اداان خیره شد و گفت: «تو شبیه مردم آلفندی نیستی. صندوقت پر از کتاب و حرزه. کتاب هایی که به زبون هایی نوشته شدن که تا به حال ندیدم.»

اورکسان با لحن تندی گفت: «واچیر! رفتی سراغ وسایلت؟»
 ادان دستش را تکان داد و گفت: «اشکالی نداره.» اما می توانستم قسم بخورم
 لبخندش زورکی بود.

واچیر همچنان به ادان خیره ماند. «شایعه شده افسونگر امپراتور خانوجین از
 پیشش رفته. شانسن برای دستگیریش پول زیادی پیشنهاد داده.»

ادان زیر لب خندید و گفت: «من شبیه افسونگرهام؟»
 واچیر حرفش را تکرار کرد: «افسونگر رفته دنبال جستجوی چیزی.» نگاه
 سردش را به من انداخت و گفت: «با خیاط امپراتوری. اون ها رو توی گذرگاه
 ساماراند دیدن.»

قدرت نفس کشیدنم کم شد.

آیا نوروبو ادان را هم دیده بود؟ حتماً به همه جا رسانده بود که با هم سفر
 می کنیم، می دانست که برایمان دردسر درست می کند.

دندان هایم را به هم ساییدم، سعی کردم شجاع به نظر برسم و گفتم: «خیاط
 امپراتوری مرده!» تا جایی که می توانستم لحن غافلگیری به خودم گرفتم و گفتم:
 «من نمی توانم برای امپراتور خیاطی کنم. درست نیست.»

واچیر با لحن خشنی گفت: «شاید دختره واقعاً همونیه که می گه؛ اما تو...»
 لیوان نوشیدنی اش را به سمت ادان گرفت و گفت: «تو یه کاوشگر ساده نیستی.»
 اورکسان هشدار داد: «واچیر! زشته که از مهمون هامون بازجویی کنی.»

واچیر با غرشی از جا بلند شد. قبل از این که پشت اسب ها از دید خارج شود،
 نگاه بلند و تاریکی به ادان کرد.

اورکسان عذرخواهی کرد و گفت: «توجهی بهش نکنین، زنم هم از اون خوشش
 نمیاد. خوشبختانه، همیشه توی اردومون نیست، میاد و می ره.»

این حرفش اصلاً نگرانی ام را کم نکرد. ادان با افراد اورکسان می خندید و سعی
 می کرد این اتفاق را فراموش کند؛ اما عضلات دور چشمش منقبض شده بودند...
 نگران بود.

افراد اورکسان کوزه‌ی نوشیدنی را دور گرداندند و گفتند: «سر بکشین! سر بکشین!»

کوزه را تا بینی‌ام بالا بردم و بو کشیدم. شکلکی درآوردم... نوشیدنی بوی ترشی می‌داد.

«زن‌ها هم می‌تونن بنوشن. خلاف قانون نیست.»

گفتم: «فقط به جرعه.» جرعه‌ای نوشیدم، سرفه کردم. «می‌سوزونه.»

ادان کوزه را گرفت و پشتم را مالید. «تابه حال نوشیدنی نخورده بودی؟»

تفی کردم و گفتم: «معلومه که خوردم.»

ادان دستم انداخت و گفت: «اونی که تو معبده حساب نمی‌شه.»

دستم را رو کرده بود. تابه حال فقط در معبد از این نوشیدنی نوشیده بودم و هیچ‌وقت هم بیشتر از یک جرعه نبود؛ اما یک بار، برادرانم نوعی نوشیدنی درست کرده و خیلی بد بود. همه‌اش را یک‌شبه خوردند و بعدش، لباس‌هایشان چنان بوی بدی می‌داد که یک روز کامل را صرف از بین بردن بویشان کردم.

با یادآوری خاطرات بچگی‌ام با فینلی، سِندو کیتون، چشمانم پر از اشک شد. در عجب بودم بابا چه می‌کند و آیا نامه‌هایی که از گذرگاه سامارانده فرستاده بودم و گفته بودم که حالا خیاط امپراتوری شده‌ام، به دستش رسیده بود. امیدوار بودم به من افتخار کند، با کیتون پولی را که برایشان فرستاده بودم، خرج کرده باشند و پول کافی برای غذا داشته باشند. خیلی زود در بندر کامالان زمستان می‌شد. تصمیم گرفتم که همان شب برایشان نامه بنویسم.

ماه‌های سختی را که بابا بعد از مرگ مامان سپری کرده بود، به یاد آوردم. سعی کردم طفره بروم و گفتم: «پدرم خیلی توی خونه نوشیدنی نگه نمی‌داشت.»

«اما سه تا برادر داشتی.»

به او یادآوری کردم: «سه تا برادر یش از حد حساس. هنوزم یکی دارم.»

ادان بعد از تمام کردن خورشش گفت: «دوست دارم به روز ببینمش.» لکه‌ی سسی روی گونه‌اش بود و شدیداً با خودم جنگیدم تا با انگشتم پاکش نکنم. «به

نظرت من رو تأیید می‌کنه... که شوهرت باشم؟» چشمکی زد و مجبور شدم،
 مشت‌هایم را منقبض کنم تا به دنده‌هایش مشت نزدم.
 اورکسان گفت: «هنوز خونواده‌ی دختره رو ندیدی؟»
 اداان به نرمی جواب داد: «الآن داریم می‌ریم به خونه‌شون.»
 اداان که شروع به تعریف کردن داستانی مضحک درباره‌ی نحوه‌ی ملاقات و
 ازدواجمان کرد، دلم می‌خواست صورتم را با دست‌هایم بپوشانم. به آن‌ها گفتم
 که از خانه فرار کرده بودم تا زورکی با قصاب محل ازدواج نکنم، قاچاقی همراه
 کاروانش شده بودم، اما بعد خود اداان عاشقم شده بود... به حدی خجالت‌زده
 بودم که یک نوشیدنی دیگر را بالا کشیدم. بعد هم یکی دیگر. هر چه بیشتر سر
 می‌کشیدم، گلویم کمتر می‌سوخت. کمتر هم نگران لباس‌های بانو سارنی یا
 واپیر یا کیتون و بابا می‌شدم که در خانه بدون من تنها بودند.
 اداان کوزه را از من گرفت و گفت: «آروم باش، بسه دیگه.»
 یکی از افراد اورکسان شروع به صحبت کرد: «می‌خواه اذیتت کنه.»
 مردها خندیدند، اما اداان نخندید. سرم را پایین انداختم، نمی‌دانستم که
 سرخی گونه‌هایم از خجالت‌م بود یا از نوشیدنی.
 مردها شروع کردند به قصه تعریف کردن و وقتی که نوبت اداان شد، فلوت
 چوبی کوچکی را از لای شنلش درآورد. اغلب اوقات در سفرمان سوت می‌زد؛ اما
 هیچ‌وقت نشنیده بودم که فلوت بزند.
 با خنده‌ای گفت: «هیچ‌وقت متن ترانه‌ها یا قصه‌ها یادم نمی‌مونه امانت‌های
 یه آهنگ یادم می‌مونه.»
 فلوت را به لب‌هایش فشار داد. صدایش شیرین بود و معصومیتی در آن نوا
 وجود داشت، معصومیتی که عمیق‌ترین احساساتم را بیرون می‌کشید. حتی
 بچه‌ها هم موقع فلوت زدن اداان ساکت بودند، پسربچه‌ها با پاهایشان هم‌نوا با
 ریتم ضربه می‌زدند.
 ماه سرخ بالای سرمان طلوع کرد. آسمان روشن و کهربایی شد و رگه‌هایی
 از عسلی و خرمالویی در آن به چشم می‌خورد. ماه به صورت یکنواخت بالا

می رفت و در میان شعله های نرمش، گلی صورتی شکوفه می کرد.
چهارزانو روی پتویم نشستم و به ادا ن خیره شدم. معمولاً این قدر واضح به او
خیره نمی شدم، اما خستگی، احتیاطم را از من گرفته بود. وقتی که به نواختنش
گوش می دادم، حس عجیبی در درونم به من دست داده بود. نمی خواستم که آن
شب به پایان برسد.

ادان موقع نواختن آرام به نظر می رسید، انگار که برای ماه عاشقانه می نواخت.
صورتش سوخته و برنزه شده بود درست مثل صورت من. آسمان به آهستگی
تاریک شد و رفته رفته قرمز و بعد قهوه ای شد.

آن وقت آواز تمام شد. همه دست زدند و ادا ن سرش را خم کرد. خسته به نظر
می رسید، اما لبخند کمرنگی روی لب هایش بود. «من و همسرم باید بریم بخوابیم.
دیروقت.»

اعتراض کردم: «دیر نیست.» سرم را به طرف آسمان بالا بردم. «تو فقط می خواهی
پاشی تا بتونی پرواز کنی و بری.»

اگر این قدر نوشیدنی نخورده بودم، می توانستم ادا ن را ببینم که به خود پیچید،
اما خیلی گذرا بود و اصلاً متوجهش نشدم. لبخندی زورکی زد.
«پاشو بریم. زخم باید استراحت کنه.»

اورکسان دستمان انداخت و گفت: «یه شب به خیر بهش بگو و بهش ابراز
علاقه کن.»

برادران اورکسان هم با او همراه شدند: «بگو.»
«نگی.»

حس عجیب درونم دوباره برگشت. وقتی برگشتم تا ادا ن را ببینم، گردنم
سنگین تر از آن بود که بتوانم به یاد بیاورم. داشت به من نگاه می کرد، سوسوی
عجیب و مرددی در چشم هایش بود. واقعاً می خواست به من ابراز علاقه کند؟
اورکسان و برادرانش همچنان با هم می خواندند و قلبم تندتند در سینه ام می تپید.
داشت به جلو خم می شد؟

نمی توانستم تحمل کنم و منتظر بمانم. برای همین با چنان عجله ای که حتی

خودم را غافلگیر کردم، به طرف ادان رفتم. خیلی سریع بود، بعد چنان به سرعت به راه افتادم که ادان مجبور شد از کمر من را بگیرد تا نیفتم.

ادان ادان به من نزدیک شد. نمی توانستم با او بحث کنم. قلبم می تپید و خون به سرم هجوم آورده بود؛ بعد سرش را به سمت گوشم آورد. به گوشه ی لب هایم درست کنار دهانم زد.

با وجود خشکی بی رحمانه ی بیابان، صورتش نرم بودند. با این که نفسش گرم بود و دستی که دورم بود از آن هم گرم تر، لرزشی را در سراسر وجودم حس کردم. دنیای زیر پایم چرخید. دست های ادان را احساس کردم که زیر زانوهایم را گرفت و فشار ایستادم از بین رفت. بلندم کرده بود. اما آن قدر خسته بودم که اهمیتی نمی دادم. قوی بود و کمی خم شد تا وارد چادر شود. از نور فاصله گرفتم. با خواب آلودگی به او هشدار دادم: «من رو با افسون ن خوابون.»

«فکر نکنم امشب اصلاً نیازی بهش داشته باشی.»

با این که لجوجانه سعی می کردم تا جلوی خمیازه ام را بگیرم، می دانستم که حق با او بود. «بیدار می مونم. می خوام ببینمت که قوش می شی. جرئت داری به من دست بزنی. می دونم دیشب من رو افسون کردی.»

دست ادان روی پیشانی ام کشیده شد، اما به سرعت آن را عقب کشید و به من دست نزد. «خوب بخواب، مایای من.»

لعنت بهش. نمی توانستم چشمانم را باز نگه دارم. بسته شدند و ذهنم قبل از این که به چرت فرو برود، به چیز ممنوعه ای فکر می کرد. کاش ادان به من ابراز علاقه کرده بود.

فصل بیست و سوم

درد در گوش هایم زوزه می کشید. سرم چنان شدید می تپید که می ترسیدم از وسط نصف شود. از جا بلند شدن، بدترش هم کرد و هر گامی که برمی داشتم، دردی ناگهانی را به جمجمه ام می فرستاد.

پوزخند ادان هم چیزی را بهتر نکرد. «صبح بخیر، زیتارا.»

التماس کنان گفتم: «چیزی داری که درد رو کم کنه؟»

با خنده ای جواب داد: «برای بریدگی، سوختگی و زخم دارو آوردم. ولی برای

وقتی هایی که تا سر حد بی حسی نوشیدنی می خوری چیزی نیاوردم.»

با درماندگی به ادان خیره شدم و گفتم: «تو خودت بودی که بهم گفתי بخورم.»

«نمی دونستم یه کوزه رو تموم می کنی!»

«یادم نمیاد.» به شقیقه هایم ضربه زدم و ناله ای کردم. «سرم جوری درد می کنه

که انگار شیاطین بهش حمله کردن.»

ادان به من اطمینان خاطر داد و گفت: «به اون بدی نیست.» دوباره زیر

چشم هایش سایه افتاده بود و نمی دانستم چقدر خوابیده است. «بهم اعتماد کن.»

قمقمه ای پر از چای بادرنجبویه به من داد که کورین دم کرده بود. «بیا، این

کمکت می کنه.» وقتی آن را می خوردم، دانه ی ماسه ای را با شستش از روی گونه ام

برداشت و مشتاقانه به من نگاه کرد: «نباید تحریکت می کردم، این قدر نوشیدنی

بخوری، خصوصاً بعد از تبی که چند روز پیش داشتی. اصلاً عادت ندارم از یه

آدم دیگه مراقبت کنم.»

برخلاف حسی که داشتم، نرم شدم و گفتم: «ظاهراً که افسونگر بودن به شغل پراز تنهاییه. خیاطی هم همین طور.» گلویم را صاف کردم و ناگهان حس ناجوری به من دست داد.

ادان خنده‌ی ریزی کرد و گفت: «بیا. بقیه دارن آماده‌ی رفتن می‌شن.»
اواسط روز بعد، از بیابان بیرون رفتیم. وقتی جاده را دیدم، نزدیک بود ببوسم. جاده در این طرف قاره، فقط مسیری باریک و پراز سنگریزه بود، اما برایم مهم نبود. خاک، پرنده‌ها و حتی پشه‌های وزوزویی که زمانی این قدر ازشان متنفر بودم، با دیدن همه‌شان از سر آسودگی چشمانم پراز اشک شد؛ و رودخانه‌ی همان نزدیکی که پراز آب بود!

ترک بیابان به معنی جدا شدن از دوستان جدیدمان هم بود که شامل دو شتری می‌شد که ادان آن‌ها را با دو اسب اورکسان معامله کرده بود.
من و کورین هم را بغل کردیم. به من گفت: «امیدوارم تو دوختن لباس‌ها ت بخت یارت باشه؛ و ممنون بابت کمکت. وقتی با دلان مغازه‌ی جدیدتون رو باز کردین، برام نامه بنویس.»

گفتم: «حتماً.» لب‌هایم را به هم بستم. دلم نمی‌خواست مجبور باشیم به او دروغ بگوییم. «امیدوارم دوباره مسیرمون به هم بخوره.»
اورکسان و خانواده‌اش که رفتند، با ادان برایشان دست تکان دادیم. واپس در بین گروه نبود؛ از شب نیمه‌ی تابستان ندیده بودمش. باعث ناراحتی ام می‌شد، اما نمی‌توانستیم کاری برایش بکنیم.

ادان افسار اسب جدیدم را به دست من داد و گفت: «فکر کنم بیشتر از کدوتنبل ازش خوشش بیاد. مادیان‌های بالاری مثل مادیان‌های آلندی قوی نیستن، اما شدیداً وفادارن.» خنده‌ی ریزی کرد و گفت: «حتی مثل تو کک و مک هم داره.»

با احتیاط به اسب جدیدم نزدیک شدم. کدوتنبل وقتی این قدر نزدیکش می‌شدم، لگد می‌زد. «اسم داره؟»
«به بالاری، اما اورکسان گفت اگه دوست داری اسم جدید براش انتخاب کن.»

اسم مال خودم رو روک^۱ می ذارم.»

«منم اسمش رو می ذارم اپال^۲.»

کک و مک های اپال مثل نقطه های عسل بودند اما بقیه ی یال و پوستش به سفیدی ابریشم بود. وقتی خم شدم تا گونه اش را لمس کنم، شیهه ی کوچکی کشید. بلافاصله عاشقش شدم.

ادان لب و لوجه اش را آویزان کرد و گفت: «از اون بیشتر از من خوشت میاد.»
«کار سختی نیست.» یالش را دوباره نوازش کردم؛ بعد لبخند کوچکی به ادان زدم. «اما ممنون.»

گلویش را صاف کرد و گفت: «کفش ها رو تموم کردی؟»

از یادآوری اش آهی کشیدم. طبق حساب و کتاب هایم، حداقل یک هفته از خیاطی ام عقب بودم. سوزنم را درآوردم، مطمئن بودم که نمی توانم گلدوزی یکی از آستین های بانو سارنی را تا قبل از دوباره پیاده شدنمان تمام کنم. «نه. مال خودم اوضاعش خوبه، باید روی لباسی که قراره با نور خورشید ببافم کار کنم.»
«پیشنهاد می کنم اولویت هات رو تغییر بدی.» به کوهستان ماه اشاره کرد که در دوردست به چشم می خورد. با این که بیشتر کوه ها انحناهایی با شیب های کم داشتند، یکی از آن ها چنان شیب تندی داشت که تقریباً آن را با درخت کاجی اشتباه گرفتم. حتی در تابستان هم با برف پوشانده شده بود. «اون رو می بینی؟»
سرم را به نشانه ی بله تکان دادم و گفتم: «قله ی باران ساز.» درحالی که بالا رانگاه می کردم، دست هایم مشغول کار بود. «مثل سوزنی که آسمون رو سوراخ کرده.»

«باید از اون بری بالا.»

بریده بریده گفتم: «چی؟ خودکشیه که.»

«اگه با کفش مناسب بری نه.»

آهی کشیدم، کارم را کنار گذاشتم و دفترم را ورق زدم تا به طراحی ای برسم که ادان کشیده بود. قیچی ام را برداشتم تا شروع به بریدن چرم کنم. حال دیگر به

1. Rook

2. Opal

استفاده از آن عادت کرده بودم و قدردان کمکش بودم. به طور غریزی سائیز پایم را می دانست و در طول چند دقیقه، کفی کفش کاملاً خوبی برای شروع کار داشتم. کفی کفش را روی پایم نگه داشتم و پرسیدم: «چطوری افسونشون می کنی؟»
«با جادویی که تو روزنده می رسونه به قله.»

پرسیدم: «پایین اومدن ازش چی؟»
ادان سوار اسبش شد و به من اشاره کرد که همین کار را بکنم. «بعداً به اونش فکر می کنیم.»

جلوتر جنگل دویا بود، اما آن قدر از کنار رود رفتیم تا این که واقعاً مجبور شدیم ترکش کنیم.

در کنار چشمه ی جوشان کوچکی برای استراحت توقف کردیم. بعضی از لباس هایم را شستم و سخت مقاومت کردم تا برای حمام کردن در آب نپریم. به هر حال، دلم نمی خواست جلوی ادان این کار را بکنم. با این حال، خیلی خوب بود که بعد از هفته ها برای اولین بار صورتم را بشورم. پوستم هنوز در حال خوب شدن بود، اما آب و هوای خنک و مرطوب تر همان موقع هم به خوب شدن تاول ها و کنده شدن لایه ها کمک می کرد.

ادان آسمان را تماشا کرد، قیافه ی ترسناکی به خودش گرفته بود: «نباید زیاد اینجا بمونیم.»

کف دست هایم را شستم. «چرا؟»

«نزدیک کوهستانیم، اما آگه می خوایم به قله ی باران ساز برسیم، باید بیشتر به سمت شمال بریم. چهار روز دیگه ماه کامل می شه. شب ها هم توی جنگل خطرناکه.»

اخم کردم. از زمانی که نخ ابریشم را در بیابان جمع کرده بودیم، ندیده بودم که از جادویش استفاده کند. «حالا که از بیابون اومدیم بیرون، نمی تونی از جادوت استفاده کنی تا امن و امان ما رو از جنگل ببری بیرون؟»

ادان لب هایش را به هم فشرد و گفت: «جادو این جور کار نمی کنه.»

«پس بهم بگو.»

موضوع را عوض کرد و گفت: «باید یاد بگیری از یه خنجر استفاده کنی. خطرهای اینجا از هالا کمارات خیلی بیشتره.»

«چرا؟» پایین بلوزم را چلاندم تا خشک شود. «چون قصد داری دوباره شب‌ها غیبت بزنی؟» منتظر شنیدن بهانه‌اش نشدم. «حالا واقعاً شب‌ها کجا می‌ری؟»
 ادا ن گفت: «می‌رم توی چادرم، درست مثل تو.» خستگی صدایش را منقبض کرده بود.

دست‌هایم را مشت کردم. «این قدر بهم دروغ نگو. خسته شدم. فکر می‌کنی احمقم، اما اون قدر کنارت بودم که بدونم داری چیزی رو از من مخفی می‌کنی...»

گفت: «مایا، آرام باش.»

داد زدم: «آروم نمی‌شم. گرگ‌ها بهم حمله کردن و تو کجا بودی؟ با یه زخم گنده روی دستت برگشتی و هیچ وقت هم توضیح ندادی، چطورری زخمی شدی. هر دفعه هم ازت توضیح خواستم، تو...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «بهت می‌گم.»

«خیلی وقته می‌خوام بهت بگم.»

هنوز ناراحت بودم. «پس چرا نگفتی؟»

ادا ن گفت: «می‌خواستم از تو محافظت کنم؛ و همین‌طور از خودم.»

نمی‌خواستم ببینی که واقعاً کی‌ام.

همه‌ی آثار غرور و تکبر همیشگی‌اش از بین رفته بود. دست به سینه ایستادم، نمی‌خواستم بدانم که این قدر سریع نرمم کرده است.

ادا ن ادامه داد: «حق با توه. باید بدونی. خیلی خوبه که شب‌ها هم به سفرومون ادامه بدیم و تو باید محدودیت‌های جادوی من رو بدونی.»

ردای بیرونی‌اش را درآورد و آستینش را بالا داد؛ بعد به دستبند طلایی روی مچش اشاره کرد. همان‌که قبلاً متوجهش شده بودم.

دستش را جلو گرفت و گفت: «این نماد سوگندمه. سوگندم به خدمت‌گزاری

به کسی که نشونه‌ی رمزی م رو داره. همون حرزی که این قدر با زیرکی متوجه شدی که امپراتور همراهش داره.»

ادان آستینش را پایین داد. آب دهانم را قورت دادم. «پس... خودت انتخاب نکردی که بهش خدمت کنی؟»

«هرکسی اون حرز رو داشته باشه، ارباب منه.»

تکرار کردم: «اربابت؟ امپراتور خانوجین.»

ادان به سردی گفت: «وقتی بهش می‌گم ارباب خوشش نمیاد؛ اما آره. دقیقاً همینه.»

زیر لب گفتم: «اما... چرا؟» فکر می‌کردم افسونگرها مثل مزدورها هستند و آزادند تا به هرکسی که می‌تواند هزینه‌های گزاف آن‌ها را بپردازد، خدمت کنند. شانه‌ای بالا انداخت. «بهاییه که بابت قدرتمون می‌دیم. همه‌ی افسونگرها باید سوگند بخورن... برای این که بیش از اندازه قدرتمند یا حریص نشیم. می‌دونی... جادو اعتیادآور؛ و به مرور زمان، می‌تونه آدم رو فاسد کنه.»

متوجه بودم. به خاطر آوردم وقتی که زمزمه‌ی قیچی ام را می‌شنیدم، خیاطی با آن حس خیلی خوبی به من می‌داد. وجودم را پر از قدرتی می‌کرد که نمی‌توانستم در برابرش مقاومت کنم و دست‌هایم حتی بعد از این که آن را کنار می‌گذاشتم، گزگز می‌کرد و می‌تپید.

به نرمی پرسیدم: «می‌توننی آزاد بشی؟»

ادان گفت: «این یه سؤال چالش برانگیزه.»

«خانوجین با من رفتار خوبی داشته. به اون بدی که باید باشه، نبوده.»

قلبم، قلب سرکشم، شروع به تپیدن کرد: «و... اگه ترکش کنی چی می‌شه؟»

«اون وقت تا ابد در قالب روحم به دام می‌افتم.»

قلب روحش...

نفس نفس زنان گفتم: «به شکل یه قوش.»

زیر لب گفتم: «آفرین دختر باهوش.»

«اما تو فقط... فقط شب‌ها قوش می‌شی.»

سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد. «وقتی نزدیک اربابم باشم، هر وقت بخوام می‌تونم تغییر کنم. برای جاسوسی دیگران رو کردن خیلی مفیده، مخصوصاً در طول جنگ خیلی مفید بود؛ اما وقتی ازش دور می‌شم، شب‌هام از من گرفته می‌شه و باید در قالب روحم بمونم. هر چی از اربابم دورتر باشم، جادوم ضعیف‌تر می‌شه تا این‌که دیگه نمی‌تونم دوباره به انسان تبدیل بشم.»

ترس شدیدی به جانم افتاد. «چقدر وقت داری تا...»

«اینجا؟» لگدی به خاک زد، بعد چهارزانو روی زمین نشست. «به قدر کافی وقت هست که برگردیم به قصر. نگران من نباش.»

اما واقعاً نگران‌ش بودم. حالا خستگی روی پیشانی‌اش و طفره رفتن‌هایش را می‌فهمیدم.

با صدایی خشک و گرفته گفت: «اخم‌ها رو باز کن. قوش بودن خیلی بد نیست. از وقت‌هایی که به شکل انسانم می‌تونم سریع‌تر حرکت کنم و به غذای زیادی هم نیاز ندارم.»

دردی در گلویم پیچید. «پوستت داره می‌سوزه.» روزها قبل متوجهش شده بودم، اما آن موقع مطرحش کردم. «گفتی که گرما یا سرما رو حس نمی‌کنی.»

«هر چی دورتر می‌شم و هر چی بیشتر از اربابم دور می‌مونم، کمتر از قبل متکی به جادو می‌مونم.»

«گفتی که جادو تو بیابون کمه.»

«درسته؛ اما دور بودن از خانوجین مشکل اصلیه. قالب روحم به طور غریزی هر شب سعی داره برگرده پیشش؛ کم کردن فاصله حتی برای یه مدت کوتاه، کمک می‌کنه؛ اما مدتی که دیگه خیلی از قصر دور شدیم.»

موجی از همدردی را نسبت به ادا ن احساس کردم و کنارش زانو زدم. «پس سوگندت... تا ابده؟»

سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد. «همه‌ی افسونگرها بالاخره آزاد می‌شن. وقتی که هزار سال خدمت کنیم، جادومون ترکمون می‌کنه و بقیه‌ی دورانمون رو می‌تونیم مثل آدم‌های فانی زندگی کنیم.»

امیدی در وجودم روشن شد. «چند سال خدمت کردی؟»

«یه کم بیشتر از نصف راه رو اومدم.»

«آها.» آب دهانم را با درد قورت دادم. اداان بیشتر از پانصد سال سن داشت!

اصلاً باورم نمی شد. بیشتر از بیست سال به نظر نمی رسید. «نمی تونی از امپراتور خانوجین بخوای که آزادت کنه؟»

ادان به جلو خم شد و آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت. بالاخره گفت: «قبلاً همچین فکری می کردم؛ اما دیگه نه. پدرش قول داد بعد از این که آلفندی رو متحد کرد من رو آزاد کنه. سال ها منتظر موندم، اما همیشه می ترسید شانسن علیش قیام کنه. وقتی که بالاخره تصمیم گرفت به قولش عمل کنه، مرد؛ و ترسش از شانسن هم به نتیجه رسید.»

«اما صلح...»

«تنش هایی که با شانسن وجود داره، هنوز بالاست. عروسی ممکنه مدتی همه چی رو درست کنه، اما خانوجین نگرانه که شانسن به صلح پشت کنه.»

«این که خیلی کار پستیه.»

ادان گفت: «شاید، اما تا جایی که شانسن یه خطر باقی بمونه، خانوجین هیچ وقت من رو آزاد نمی کنه. مخصوصاً از اونجایی که شانسن می دونه خانوجین بدون من ضعیفه.»

«منظورت چیه؟»

نگاه اداان نافذ بود. «خانوجین از جادوی من استفاده می کنه تا خودش رو قوی تر، قدرتمندتر... جذاب تر کنه. این طوری که دل همه رو به دست میاره. حتی تو رو.»

حتی من. سرخ شدم، اما نمی توانستم انکارش کنم. جذبه ی نزدیک امپراتور خانوجین بودن را نمی شد به راحتی نادیده گرفت. لب هایم را به هم فشار دادم.

«اما بانو سارنی رو نه.»

«نمی دونم چطور مقاومت می کنه. خودش توانایی جادویی نداره.»

حالا دیگر متوجه چیزهای زیادی شده بودم. این رازی بود که بانو سارنی سعی در کشفش داشت. رازی که پدر خودش، شانسن از او پنهان کرده بود. همه چیز به

خاطر ادا بود. «پس برای همین که امپراتور اتاقش رو ترک نمی‌کنه... چون تو ازش دوری. برای همین که نمی‌داشت با من بیای.»

«من ترکش کردم چون عروسی بانو سارنی و امپراتور بهترین گزینه برای صلحه و به پدر خانوجین قول دادم هر کاری بتونم می‌کنم تا صلح رو به آلودی بیارم.»
«تو به امپراتور خانوجین کمک کردی جنگ رو ببره.»

ادان اعتراف کرد: «بله، اما هزینه‌ی زیادی برای مردم داشت.»

مشتی چمن را کنده، بعد اجازه دادم که باد آن را از روی دستم بردارد. کفرگویی بود که افکارم را بلند بگویم، اما نتوانستم جلوی خودم را بگیرم: «اگه اون بمیره آزاد می‌شی؟»

ادان برگشت تا نگاهی به اسب‌ها بیندازد. خیلی خوشحال بودند و دسته‌ای از علف‌ها را می‌جویدند. «نه، سوگند این جوری عمل نمی‌کنه. حرز به ماسه‌ها یا دریا برمی‌گرده و اولین نفری که اون رو پیدا کنه، ارباب جدید می‌شه.»
«و تو این مدت...»

گفت: «این مدت رو به شکل یه قوش می‌گذرونم. در طول سال‌هایی که بین ارباب‌های مختلف بودم، خیلی از جاهای دنیا رو این جوری دیدم.» نیش‌خند محوی زد و گفت: «برای همین واقعاً اون قدری که فکر می‌کنی پیر نیستم.»
تلاشش برای شوخی کردن تأثیری روی من نداشت. لبم می‌لرزید. «اگه من حرز رو بدزدم چی؟»

«تو اربابم می‌شی، درسته، اما هدف هر آدمکشی توی آلودی هم می‌شی. مایا، این قدر آسون نیست. داشتن اون حرز همیشه کاری می‌کنه که ارباب‌ها... تغییر کنن. نمی‌خوام این اتفاق برای تو بیفته.» چهره‌اش پر از تمنا بود. «قبل از این که سوگند بخورم، همیشه مشتاق جادو بودم. به خوبی جادو ایمان داشتم. به خوبی آدم‌ها.» باد موهایش را صاف کرد و وقتی که نگاهش را روی من برگرداند، می‌توانستم چهره‌ی همان پسر بچه‌ای را ببینم که قبلاً بود. «تو کاری می‌کنی بخشی از خودم رو به یاد بیارم که فراموش کرده بودم.»

به آهستگی گفتم: «ظاهراً که احتمال داشت از ادانی که قبلاً بودی، بیشتر

خوشم بیاد.»

اعتراف کرد: «احتمالاً. اون کمتر مغرور بود. مشتاق تر بود اما بی احتیاط تر هم بود. بیشتر پسر بچه بود تا مرد.»

لبخند نصفه و نیمه ای به او زد. «تو هنوز هم یه پسر بچه ای. هیچ مردی اسم اسبش رو نمی ذاره موهبت دلاور.»

زیر لب خندید. «کاش تو شرایط دیگه ای هم رو می دیدیم، مایا.»

«اما با تو اومدم تا کمکت کنم. خدایان می دونن که بهش نیاز داری.»

نزدیکی اش باعث شد دلم بلرزد.

ادان طوری که انگار ذهنم را خوانده باشد، گفت: «راستی، دیگه نباید وانمود کنی که پسری. اگه مردم دنبال خیاط امپراتوری و لرد افسونگری می گردن که دارن با هم سفر می کنن، بهتره که دختر باشی.»

طره ای از مویم را به عقب زدم. حس می کردم تا شانهام می رسد. حالا به اندازه ی کافی بلند شده بود که بیافمش، اما دلم برای زمانی که پشتم آویزان می شد، تنگ شده بود.

ادان اضافه کرد: «در ضمن، دوست دارم موهات بلند باشه.»

دوباره دلم لرزید و گونه هایم گل انداخت.

«می تونی وانمود کنی دختر عموم هستی.»

نزدیک بود جرئت کنم و بپرسم یعنی زنت نباشم؟ «آخرین بار که خیلی خوب جواب نداد. تازه، چطور می تونیم با هم فامیل باشیم؟ هفته هاست داریم با هم سفر می کنیم و من حتی نمی دونم تو اهل کجایی!»

او هم اشاره کرد: «من هم چیز زیادی راجع به تو نمی دونم.»

جا خوردم و گفتم: «تو بیشتر از اونی که من تو رو می شناسم، من رو می شناسی!»

موقعی که توی قصر تابستونی بودم جاسوسیم رو می کردی.»

شانه های ادان از خنده تکانی خورد. «خانوجین ازم خواسته بود حواسم به بانو سارنی باشه که مسئول آزمون بود. چاره ای نداشتم جز این که جاسوسی همه تون رو بکنم.»

لجوجانه گفتم: «از همه بیشتر جاسوسی من رو کردی.»
«فقط به خاطر این که دختری بودی که وانمود می کردی پسری. جالب بود.
بقیه این قدر جالب... یا خوشگل نبودن.»

لبخندم را پنهان کردم. «پس چی راجع به من فهمیدی؟»
به آهستگی گفت: «نقطه ضعف شیرینی و نون کماج بخارپزه مخصوصاً
اون هایی که با نارگیل یا خمیر نیلوفر آبی درست شدن. هنرمند با استعدادی
هستی، اما گاهی اوقات انتخاب سوزهات سؤال برانگیزه.» یاد طراحی هایم از
امپراتور خانوجین افتادم و از خجالت سرخ شدم. «و رنگ مورد علاقه ات آبی.
مثل اقیانوس.»

نمی توانستم جلوی افکارم را بگیرم: و چشم های تو. چشمانش حالا تقریباً به
رنگ یاقوت کبود شده بودند مثل اعماق دریا. گلویم را صاف کردم، می دانستم
مثل گوجه فرنگی قرمز شده ام.

ادان به جلو خم شد اما خیلی نزدیک نشد. «اما نمی دونم چی باعث می شه
بخندی و چی باعث می شه گریه کنی. فقط می دونم دلت برای خونهات و
خونوادهات تنگ شده. بیشتر دخترهای هم سن و سال تو ازدواج کردن. شاید تو
هم به پسری رو توی بندر کامالان داری که از غم دوریت عذاب می کشه.»
لحن سبک ادان در تناقض با شدت نگاه خیره اش بود.

چشمانم را برگرداندم. «پسر نونوا ازم خواسته تا باهاش ازدواج کنم.» شکلکی
درآوردم. «علاقه ای بهش نداشتم.»

«خب، خوشحالم. لیاقت تو رو نداشته.» گلویش را صاف کرد، ته رنگ
قرمزی از گردن خودش بالا رفته بود. «دوست دارم به روز پدر و برادرت رو ببینم.»
لب هایش را به حالت نیشخندی خم کرد و گفت: «به عنوان شوهرت، خیلی بده
که هنوز ندیدمشون.»

«فکر کردم پسر عموم هستی.»

«حق با تو بود، دفعه ی پیش خیلی خوب پیش نرفت.» چشمکی زد. «شاید
بهتره باز هم وانمود کنیم با هم ازدواج کردیم.»

«نگفتم که باید وانمود کنیم با هم ازدواج کردیم.»
 ادان به من دقت کرد و گفت: «و حالا از دستم دلخوری. وقتی ناراحت می شی به لب هات پیچ می دی. بیشتر وقت هایی که با منی این اتفاق می افته.»
 سریع لب هایم را صاف کردم. «خوشت میاد من رو دست می ندازی، نه؟»
 «نزدیک تو بودن تنها چیزیه که این رو برام لذت بخش می کنه.»
 این. دور بودن از امپراتور. شب ها را به صورت قوش سپری کردن.
 دوباره شروع به صحبت کردم: «حالا که این قدر ازش دوری که نمی تونی برگردی پیشش، وقتی عوض می شی کجا می ری؟»
 ادان لبخند تاریکی به من تحویل داد و گفت: «شکار.»
 از حق نگذریم، خودم را عقب نکشیدم. آب دهانم را محکم قورت دادم و گفتم: «ادان... متأسفم.»
 ادان گفت: «خیلی بد نیست.» دوباره همان ظاهر خسته را پیدا کرده بود...
 به شدت خسته و کمابیش روح زده. «نه هنوز؛ اما بدتر می شه.»
 منتظر ماندم که توضیح بدهد.
 «سوگندم می دونه که دارم بیراهه می رم و دور می شم. مجبورم می کنه برگردم پیش اربابم و اگه برنگردم تنبیهم می کنه. خطرهای دیگه ای هم هست... من و امپراتور دشمن های زیادی داریم. اگه نتونم حرزش رو بدزدن، میان سراغ من. خصوصاً که می دونن من ازش دورم.»
 ادان هم ممکن بود کشته شود؟ به خودم لرزیدم، مطمئن نبودم بخواهم جوابش را بدانم. با دلهره پرسیدم: «شانسن آدم هاش رو می فرسته دنبال ما؟»
 ادان با صدایی گرفته گفت: «احتمالش هست. اول آدم هاش. بعد هم شاید چیزهای دیگه.»
 سرمایی به جانم افتاد. «شیاطین؟»
 «این آخرین راه چاره شه. شیاطین هم مثل افسونگرها در بندن، اما در بند یه مکان، نه یه ارباب. برای همین کنترل کردنشون سخت تره و اغلب هم برای خدماتشون باید هزینه ی ارزشمندی رو بدی.»

به یاد حرف‌هایی افتادم که بانو سارنی راجع به معامله‌های پدرش با شیاطین گفته بود. به یاد هشدارهای یبندی هم افتادم. «تا حالا دیدیشون؟»
 ادان ترسم را دید و گفت: «یکی از معلم‌هام مدت‌ها پیش تبدیل به یه شیطان شد. خودت رو نگران این یا شانسن نکن. من خودم خواستم باهات بیام. باهاتم می‌مونم.»

به آهستگی گفتم: «به جز شب‌ها.»

ادان گفت: «آره. وقتی که قوش می‌شم نمی‌توننی بهم اتکا کنی که بهت کمک کنم، اما اگه بتونم کمکت می‌کنم.»

به یاد واچیر و بقیه‌ی دشمنانی افتادم که ممکن بود در بقیه‌ی سفرمان با آن‌ها مواجه شویم. قاطعانه گفتم: «بهم نشون بده چطور از خنجر استفاده کنم.»
 خنجر همراه ادان بود. همان خنجری بود که در اتاقش و در صندوقش دیده بودم؛ غلافی نقره‌ای و بند قرمز نازکی داشت.

برایم توضیح داد: «تیغه‌ی خنجر دو لبه است چون دو تا سلاحه. یک طرفش بهتره علیه آدم‌ها استفاده بشه. طرف دیگه‌اش از شهاب‌سنگ ساخته شده و بهتره علیه... موجوداتی استفاده بشه که امیدوارم باهاشون مواجه نشیم. برای از غلاف درآوردنش، باید دسته‌اش رو بگیری و اسمم رو بگی.»

تکرار کردم و گفتم: «دسته‌اش رو بگیرم و بگم ادان. خوبه ساده است.»
 سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد. «افسونگرها اسم‌های زیادی دارن، گاهی اوقات هزاران اسم دارن. ادان فقط یکی از اسم‌های منه.»
 «امپراتور خانوجین هم هزارتا اسم داره.»

«لقب و عنوان داره؛ و هزارتا هم اغراقه. بیشتر می‌شه گفت پنجاه و دوتا است و همه‌شون انواع مختلف یه چیزن.»

با تردید دست به سینه نشستم. «اماتو، لرد افسونگر قدرتمند، هزارتا اسم داری.»
 به حالت اعتراف‌گونه گفت: «نزدیک هزارتا.»

«وقتی بشنومشون باور می‌کنم.»

سرخوشانه گفت: «دلم نمی‌خواد همه‌شون رو بشنوی. بعضی‌هاشون

توهین آمیز و خلاف واقعیته.»

«جدی؟»

«جادوگری که چشم بچه ها رو می خوره: إنلای نادن^۱. ارباب منفور شرارت: کیلوفلدال^۲. همین جوری ادامه داره.»

«واسمی که خنجر رو باز می کنه؟»

قبل از این که جواب دهد، ثانیه ای منتظر ماند و گفت: «جین^۳. یکی از اولین اسم هامه.»

تکرار کردم: «جین.»

«همیشه همراهت باشه.» خنجر را که هنوز در غلافش بود به من داد. «اگه کسی بهت حمله کرد، سریع ترین راه اینه که گلوش رو ببری.» ادا ن به گلوی خودش اشاره کرد و خطی کشید. «تیغه رو روی جایی که ضربان داره نشونه بگیر، بعد ببر.»

وقتی بچه بودیم، فینلی سعی کرده بود به من مبارزه کردن را یاد بدهد. آن موقع از او پرسیده بودم: آخه کی لازم می شه که با کسی مبارزه کنم؟ اگر فقط می دانستم. حرکت ادا ن را تکرار کردم.

«یا به سینه اش ضربه می زنی. اینجا.» ادا ن دستش را روی دستم گذاشت تا خنجر را با هم نگه داریم. تیغه را تا سینه اش بالا برد و من را به سمت خودش کشید. «بین دنده ها، ریه ها رو هدف بگیر، بعد به سمت بالا هلش بده تا به قلبش بخوره.»

دوباره حرکتش را تکرار کردم، اما ادا ن دستم را رها نکرد. چشمانم را بستم. نمی توانستم چیزی بشنوم، نه سمفونی جنگل را و نه اسب هایی را که بی صبرانه پشت سرمان بو می کشیدند.

یک تپش. دو تپش. قلبم از شدت انتظار مچاله شد.

1. Enlai' naden

2. Kylofeldal

3. Jinn

بعد... اداں دستم را رها کرد.
چشمانم باز شد و به یک باره، کل نفسی که حبس کرده بودم، بیرون آمد.
«چی...»
اداں ناگهان گفت: «داره دیر می شه.» خنجرش را پایین آورد تا دیگر بین ما نباشد. «شروع خوبی بود، اما برای امروز بسه.»
دهانم را بستم، حس فریب خوردگی و ناراحتی داشتم. می توانستم قسم بخورم نزدیک بود به من ابراز علاقه کند. حتی می توانستم حس کنم که دلش می خواست.
«می دونم می خوای حموم کنی. بیا، یه جای بهتر برات پیدا می کنم.»
در سکوت پشت سرش به راه افتادم و وقتی که حواسش نبود، به توده ای خاک لگد زد.
عجب مرد گیج کننده ای بود!

فصل بیست و چهارم

جاده‌ی بزرگ اسپایس تا پیرامون کوهستان ماه ادامه داشت، مسیر باریک و پرپیچ و خمی بود که از میان جنگل‌های انبوهی می‌گذشت که در محدوده قرار گرفته بودند. هر چه بیشتر به اعماق جنگل نزدیک می‌شدیم، هوا سردتر می‌شد و وقتی که به بالا نگاهی انداختم، روی بعضی از قله‌ها برف دیدم.

اپال که به سمت کوهستان می‌رفت، برای خودم زمزمه می‌کردم، کفش‌هایم را درآوردم و کار شب قبلم را بررسی کردم. مدتی که گذشت فهمیدم همان آهنگی بود که ادان اغلب با سوت می‌زد.

صد البته که گوش‌های افسونگرش صدایم را شنیده بودند. با خنده اسبش را به اسب من نزدیک کرد تا کنار هم پیش برویم. «آهنگ قشنگیه. راستش می‌تونم بگم جذاب هم هست.»

آماده‌ی حرف زدن با او نبودم. از وقتی که نزدیک بود به من ابراز علاقه کند، جو بینمان سنگین و متفاوت شده بود.

لگدی به اپال زدم تا از روک دور شود و جلوتر برود.

ادان از پشت سرم گفت: «زیر آفتاب نرو. کک و مک‌ها ت بیشتر می‌شه.»

به او خیره شدم و داد زدم: «دقیقاً می‌دونی دخترها چی می‌خوان بشنون!»

اما زیر لب فحشی به ادان و قلب پرتپشم دادم و اپال را به سمت سایه هدایت

کردم. چطور دست انداختن هایش اعصابم را به هم می ریخت! چطور باعث تپش قلبم و سرخ شدن گونه هایم می شد. شوخی های فینلی و کیتون هیچ وقت اذیتم نمی کردند.

ادان خودش را به من رساند، از قبل باوقارتر به نظر می رسید. «از دست من دلخوری، مایا؟» نیشخند کوتاهی زد و ادامه داد: «راجع به کک و مک هات شوخی کردم. خیلی دوستشون دارم. همه شون رو.»

چشمانش خیلی آبی بودند. نگاهم را از آن ها گرفتم و به دنبال کلمات درست گشتم. «چرا خوشت میاد زجرم بدی؟»

لحظه ای مکث کرد؛ لحظه ای که به نظرم خیلی زجرآور بود؛ بعد، لعنت بهش، فقط پلک زد، سردرگم به نظر می رسید. «زجرت بدم؟»

لعنت بر شیطان! چطور می توانست این قدر احمق باشد؟

ماسوره ی محکم حرف هایم تمام روز روی زبانم سنگینی می کرد و حالا نمی توانستم مانع باز شدنش شوم: «همه ی این دست انداختن ها و وانمود کردن به این که بهم علاقه داری.» دست هایم را با شدت دایره وار می چرخاندم، انگار که اگر از سبک حرکت ادان موقع صحبت کردنش تقلید می کردم، باعث می شد، درکم کنم. «و اون شب که سعی کردی به من ابراز علاقه کنی، فکر کردم... فکر کردم که شاید تو...»

ساکت شدم، موج داغی از خجالت زدگی به گونه هایم هجوم آورد. ناگهان دلم می خواستم زمین دهان باز کند و من را ببلعد.

خدایا، چه کار کرده بودم؟ چه گفته بودم؟

از روی اسبم پریدم، اما ادان قبل از این که بتوانم بروم، بازویم را گرفت و پرسید: «تو فکر کردی که شاید من چی؟» همه ی شوخ طبعی های صدایش از بین رفته بود و نمی توانستم شدت نگاهش را تحمل کنم.

زیر لب گفتم: «هیچی.»

«مایا... مایا. به من نگاه کن.»

نمی توانستم. نباید نگاهش می کردم.

ادان ولم نمی کرد. صدایش نرم شد. «فکر کردی شاید بهت علاقه داشته باشم؟»

به زور چشمانم را باز کردم و اخمی کردم. «گفتم که چیزی نیست.»
 ادان گفت: «واسه ی من که این طور نیست.» هنوز آرام بود. «وانمود نمی کردم. واقعاً بهت علاقه دارم.»

با شنیدن این حرف به او نگاه کردم، تقریباً مطمئن بودم که نیشخندی روی لب هایش و برق شیطنت آمیزی هم در چشمانش می بینم، اما چنین چیزی ندیدم. تکرار کرد: «بهت علاقه دارم؛ اما وقتی افسونگر باشی، جایی برای روابط عاشقانه باقی نمی مونه. هیچ دختری تابه حال من رو به همچین تردیدی ننداخته بود.» صدایش نرم تر هم شد، فکر نمی کردم شدنی باشد. «اما هر چی نباشه، هیچ کدوم اون دخترها تو نبودی.»

زانوهایم لرزید و اخم هایم باز شد. «من؟»

«واقعاً گاهی اوقات فراموش کار می شی، زیتارای من.»

لب پایینم می لرزید. گفتم: «این قدر من رو دست ننداز. اصلاً بامزه نیست.»
 شانه های پهن ادان متشنج شد، اما چشم هایش، چشم های نافذ و آبی کبودش، کاملاً شفاف و زلال بود. «سعی کردم بهت بگم، اما فکر کردم...» نفسی کشید. ادانی که می شناختم هیچ وقت در بیان کلمات کم نمی آورد.
 «فکر کردی چی؟»

یک قدم به من نزدیک تر شد. «فکر کردم به نظرت آدم کج خلقی ام.»
 یک قدم دیگر هم نزدیک شد. گفتم: «هستی.» نفسم در گلویم حبس شده بود. نگاه ادان من را می سوزاند

«خیلی هم کج خلقی؛ و غیرقابل تحمل.»

ادان زیر لب گفت: «و مغرور.»

«مغرور رو فراموش نکنیم.»

درحالی که نفسم در سینه ام حبس شده بود، گفتم: «چطور می تونم فراموشش

کنم؟»

ادان یک قدم به عقب رفت. شانه‌هایش صاف و فکش منقبض شده بود. پرسیدم: «چی شده؟»

«نه.» دستش را بلند کرد تا بینمان فاصله بیندازد. نفسی را به داخل کشید. «این کار اشتباهه. یک لحظه غفلت کردم و از خودم ضعف نشون دادم.»
درد تیزی را در سینه‌ام احساس کردم. «آها، باشه.» صورتم داغ شده بود و قبل از این که حس حقارت به حدی شود که نتوانم تحملش کنم، رویم را برگرداندم.
ادان بازویم را گرفت: «صبر کن، مایا.» آستینم از لای انگشت‌هایش درآمد.
«نکن...»

«چه کار نکنم؟» صدایم جریحه‌دار بود اما قصد داشتم خشن باشم.
«تصمیمت رو بگیر، افسونگر.»

«اون روز بهت گفتم... که تو... کاری می‌کنی آرزو کنم که کاش همه چیز فرق داشت.» ادان مشت‌هایش را باز کرد و بعد بست. نفس بریده‌ای را بیرون داد.
«نمی‌خوام الکی امیدوارت کنم. دوست هم ندارم که خودخواه باشم. تو لایق اینی که با کسی باشی که بتونه با تو باشه. اون آدم من نیستم.»
گفتم: «پس خودخواهی. به من ابراز علاقه نکن و بعد بهم بگو باید با کس دیگه‌ای باشم. کاری نکن...» کاری نکن عاشقت بشم. زبانم بند آمد و نتوانستم بگویمش. «فقط کاری نکن.»

به سمت اسبم دویدم، روی زینش پریدم و لگدی به آن زدم تا چهارنعل بتازد. هجوم باد هم کمکی به توقف تپش قلبم در گوش‌هایم نمی‌کرد، اما تنها بودن خوب بود. نیاز بود که تنها باشم.

احساساتم در هم پیچیده شده بود و نمی‌دانستم چطور مرتبشان کنم. چه حسی به ادان داشتم؟ اصلاً اهمیتی هم داشت؟ او در بند سوگندش بود، مگر این که امپراتور خانوجین آزادش می‌کرد.

هزار سال در بند جادو می‌ماند، درحالی که من چند لباس را برای ملکه‌ی جدید می‌دوختم و بعد در دریای وسیع زمان و تاریخ گم می‌شدم.
چطور ممکن بود امیدی برای ما باشد؟

صدا زد: «مایا، مایا خواهش می‌کنم. صبر کن.»
نگاهش نکردم.

من و اپال به سمت کوهستان ماه تاختیم. این بار، ادان سعی نکرد تا به ما برسد.

به محض این‌که وارد آبگیر ماه‌نگر شدیم، اپال به عقب رفت و شیهه‌ای کشید. رگباری از مه و غبار درگذر جلوی مان بود. نگاهی به بالا و به قله‌ی باران‌ساز کردم، به حدی بلند بود که از ابرها رد می‌شد. لرزشی به جانم افتاد.
ادان گفت: «بیا از این راه نریم.» این‌ها اولین حرف‌هایی بودند که تمام روز به من گفته بود.

پشتم به او بود و گونه‌هایم را تو داده بودم.
«چرا؟» صدایم آزرده بود، زبانم را آن قدر استفاده نکرده بودم که سنگین شده بود. «نقشه رو نگاه کردم. اگه از این راه نریم، دو روز رو از دست می‌دیم. خودت همیشه می‌گی که وقت زیادی نداریم.»
ادان جواب داد: «ترجیح می‌دم از خطر دور بشم تا برای صرفه جویی در وقت، میونبر بزنم.»

لب‌هایم را محکم به هم فشار دادم. نگاهش نمی‌کردم.
محکم اپال را نوازش کردم و گفتم: «بیا عزیزم. مشکلی نیست.»
اپال، مطیعانه جلو رفت. زمین آنجا مثل کاسه‌ی کم عمقی به پایین شیب داشت؛ اما وقتی شمشیری را دیدم که در زمین فرو رفته بود، نفسم بند آمد. پشت آن تیرهایی افتاده بود که بعضی‌هایشان پره‌ای زرشکی‌رنگی داشتند، برخی صاف ایستاده بودند و برخی کج شده بودند، انگار که خیاط بی‌دقتی زمین را با سنجاق و سوزن‌هایش سوراخ کرده بود.
بعد اپال دست از حرکت کشید. جلوتر نمی‌رفت، برای همین از رویش پیاده شدم.

صحنه‌ای که جلویم بود باعث شد دلم زیرورو شود. طبل‌های شکسته،

پرچم‌های چاک خورده‌ی جنگ، تپه‌هایی از استخوان... استخوان انسان؛ و جنازه.

بالرزشی زیر لب گفتم: «سربازها.» هیچ وقت میدان نبرد ندیده بودم. هیچ وقت حتی آدم مرده‌ای ندیده بودم.

به مرور زمان، باران، خون روی چمن‌ها را شسته بود، اما لباس‌های سربازان هنوز پر از لکه‌های خون بود. خیلی‌ها تا سر حد مرگ یخ زده بودند. می‌توانستم آن را از چهره‌های خاکستری‌شان، لب‌های آبی محکم کشیده شده‌شان و شانه‌های جمع شده‌شان تشخیص دهم؛ برف آن‌ها را دفن کرده بود و تا موقع آب شدن، حفظشان کرده بود. بقیه این قدر خوش شانس نبودند: کرکس‌ها و بقیه‌ی لاشخورها مدت‌ها بود که گوشتشان را خورده بودند. فقط چند نفر هنوز چشم داشتند که با نزدیک شدنم بی هدف به جلو خیره شده بودند.

ادان از پشت سرم فریاد زد: «مایا! مایا، نه.»

اما دیگر کنار نزدیک‌ترین جنازه خم شده بودم. از بویش می‌خواستم بالا بیاورم، اما جلوی خودم را گرفتم. آنچه از صورت آن پسر مانده بود، از بارش تازه‌ی باران خیس شده بود. سه ضربه به او خورده بود، یکی به زانویش، یکی به شکمش و دیگری به قلبش.

نمی‌توانست بزرگ‌تر از کیتون باشد.

دست‌هایم را در بغلم گرفتم و سعی داشتم جلوی حق‌هقم را بگیرم. فینلی و سِندو هم همین‌طور مرده بودند، هم تنها بودند و هم نبودند. با شمشیری شکافته شده بودند یا تیری سوراخشان کرده بود. سِندو... سِندو در همین کوه‌ها مرده بود. جنازه‌اش جایی بین هزاران نفری بود که دورم ریخته بودند و زیر ردایی از زمین و برف می‌پوسیدند. اگر می‌دیدمش هم تشخیصش نمی‌دادم. فقط فکر کردن به آن باعث می‌شد دلم بخوابد گریه کنم.

ادان وقتی که بالاخره به من رسید، به آهستگی گفت: «حالت خوبه؟»

صدایم خفه بود: «تو... تو... قبلاً اینجا بودی؟»

«نه.»

البته که نبود. اگر اَدان اینجا بود، بیشتر سربازهای امپراتور ممکن بود زنده بمانند. پیروزی های معجزه آسای خانوجین را شنیده بودیم. همیشه فکر می کردم به این خاطر بود که امپراتور درست مثل پدرش، جنگجوی بی نظیری بود؛ اما حالا می دانستم... اَدان بود. اَدان بود که جادویش به اندازه ی هزاران سرباز ارزش داشت. اَدان بود که امپراتور را افسون کرده بود تا فرمانروا، جنگجو و مردی شود که آلودی او را دوست داشت و به او احترام می گذاشت. همیشه کار اَدان بود.

مشت هایم را به هم فشردم و گفتم: «اما تو بخشی از جنگ بودی. چطور تونستی...»

اَدان جوابی نداد. فقط دست هایش را دورم پیچید. می توانستم ضربان ثابت قلبش را احساس کنم و آرامم می کرد؛ اما خیلی زود رهایم کرد. بیشتر وارد گذر نشدم. وقتی هم اَدان از راهی که آمده بودم، من را برگرداند، شکایتی نکردم.

تقریباً به اسب ها رسیده بودیم که باد مهیب و سنگینی وزید. مشکلی پیش آمده بود... می توانستم از حالت منقبض شدن اَدان تشخیص دهم.

به من گفت: «مزدورها.» من را پشت سنگی کشید و سرم را به پایین هل داد. تپش قلبم زیاد شد و دزدکی نگاهی کردم.

بالاری ها. برادر اورکسان را بین آن ها تشخیص دادم. واچیر.

عضلاتم گرفت و دستم را به سمت خنجر بردم. دست کم یک جین، نه دوجین مرد بودند. در مقابلشان شانسی نداشتیم.

اَدان به کنارم خزید. به سمت اسب ها رفته بود تا کمانی را بیاورد که تابه حال ندیده بودم. تقریباً هم رقد من بود. اَدان گفت: «وقتی بهت گفتم بدو، اپال رو بردار و برو به سمت قله ی باران ساز.»

«تو رو اینجا ول نمی کنم.»

با جدیت گفت: «من تیرانداز ماهری ام؛ اما تو نه. با هم قرار نیست پنجاه نفر

رو از بین ببریم.»

آب دهانم را قورت دادم. «فکر کردم می‌خوان دستگیرت کنن.»
 ادان محکم گفت: «ترجیح می‌دن که این کار رو بکنن؛ اما شانسن آدم
 بهونه‌گیری نیست. اگه نشونشون بدم که گرفتمم سخته، به کشتنم راضی
 می‌شن.»

افراد طوری که انگار ادان آن‌ها را از محل اختفایشان بیرون کشیده بود، در
 بوته‌های روی تپه‌ها تکان می‌خوردند. تیرهایی در خورشید برق می‌زد. تیراندازها.
 رنگ از رخم پرید. اگر به دره فرار می‌کردیم، تیراندازها ما را می‌کشتند.
 اما اگر همان جایی که بودیم، می‌ماندیم، سربازان پیاده ما را می‌کشتند.
 نمی‌توانستم تکان بخورم. پاهایم به زمین چسبیده بود. کل کاری که می‌توانستم
 انجام دهم این بود که افراد را تماشا کنم که به سمت ما می‌دویدند، سلاح‌هایشان
 را تکان می‌دادند و نعره‌های نبردگونه‌ای سر می‌دادند که در باد گم می‌شد.
 واچیر رهبرشان بود، رشته‌ی سکه‌ها و دندان‌های دور گردنش، هنگام دویدن
 بالا و پایین می‌پرید. همان لباس رنگ پریده‌ای را پوشیده بود که موقع شام خوردن
 با اورکسان و کورین دیده بودم... لباسی که آستین‌های فرسوده‌ای داشت که آن‌ها
 را برایش ترمیم کرده بودم.

با صدای بلند و بم فریاد زد: «تسلیم شو. همین حالا تسلیم شو، افسونگر.»
 ادان کمانش را بلند کرد، زهش را کشید و هدف گرفت. سه تیر را پشت سر هم
 به سرعت پرتاب کرد. واچیر از هر تیر فرار می‌کرد، اما مردان پشت سرش به اندازه‌ی
 او خوش شانس نبودند. دو نفرشان افتادند. واچیر فریادی زد و مزدوران‌ش دست
 از دویدن کشیدند. دستشان را به پشت سرشان بردند تا کمان‌هایشان را بردارند و
 لطف ادان را جبران کنند.

ادان از کمر من را گرفت و به پشت درخت بلوط پهنی کشید. بعد پشتم را به
 تنه‌ی درخت فشار داد. تیرها مستقیم به سمت ما می‌آمدند. سه، چهار، پنج تیر
 در پوست درخت بلوط فرورفت، ران ادان را خراشیدند و فقط به اندازه‌ی یک تار
 مواز من فاصله داشتند.

ادان به کوه‌های جلوتر اشاره کرد و فریاد زد: «برو!»

تکان نخوردم. «تنهات نمی دارم.» خنجر ادا ن را در دست چپم نگه داشته بود و در دست راستم، قیچی جادویی ام را تکان می دادم.

با لحن خشکی گفت: «با این که خیلی خوشحالم از قیچی ت استفاده می کنی، مطمئن نیستم که الآن وقت مناسبی برای دوختن چیزی باشه.» نادیده اش گرفتم و شروع به بریدن بوته ی جلویم کردم. قیچی که در حال برش بوته بود، فقط می توانستم به چیزی فکر کنم که از ما در برابر یورش سهمناک تیرها محافظت کند. یک دقیقه ی بعد، بیشه ی انبوه و خاردار ی دورمان درست کردم. قوسی از تیرها در هوا به سمتمان پرتاب شد. «بخواب زمین.»

من و ادا ن روی شکممان افتادیم. ادا ن بریده بریده گفت: «باید بابت کاربرد خلاقانه ی قیچی ت تحسینت کنم.»

تیرها با ضربه ی سختی به مانعم نفوذ کردند و من فریادم را در گلو حفه کردم. بیشه به اندازه ی کافی متراکم بود که تیرها را در شاخه هایش به دام بیندازد، اما خیلی دوام نمی آورد. «می شه دیگه حرف نزنی و ما رو از اینجا ببری بیرون؟» ادا ن شنلش را روی من انداخت. مردمک هایش باز شدند و چشم هایش زرد شد. «کاملاً بی حرکت بمون.»

پرنده ها با هم از روی درخت ها بلند شدند. گنجشک ها، شاهین ها، قوش ها، هزاران پرنده آنجا بود، به حدی زیاد بودند که بال هایشان باد قدرتمندی به وجود آورد و دیوارم را از هم پاشید. پرنده ها که از روی ما رد شدند و به مهاجمان حمله کردند، صورتم را با دستانم پوشاندم. صدای بال زدن و داد و فریاد می آمد و درخشش پنجه های پرنده ها با هر شیرجه ای که می زدند و به مزدورها چنگ می زدند، به چشم می خورد. واچیر بر سر افرادش که دست که از تیر پرتاب کردن به سمت ما برداشته بودند و در عوض سلاح هایشان را به سمت آسمان گرفته بودند: داد زد و گفت: «برید جلو! به سمت افسونگر تیر پرتاب کنین! افسونگر!» چند نفر حرفش را گوش دادند. پرنده های مرده افتادند و به زمین خوردند و مرده های اطرافشان جیغ و داد کردند. به صورت هایشان چنگ می کشیدند و سعی می کردند که پرنده ها را از خود دور کنند؛ اما ادا ن بود که در وجودشان روح وحشی

و خشنی ایجاد کرده بود. موجودات عصبانی و تشنه‌ی خون بودند. همچون غبار سیاه آشفته‌ای حرکت می‌کردند و به دنبال مردانی می‌رفتند که سعی کرده بودند فرار کنند. تقریباً دلم به حالشان سوخت. تقریباً.

چشمان اداان حالا به رنگ زرد درآمده بود و صورتش کاملاً رنگ پریده بود. بعد ابرها سیاه شدند. باران از آسمان به زمین کوبید و صاعقه به درخت‌ها اصابت کرد و کاری کرد که درخت‌ها روی مهاجمان بیفتد. اداان کنار من قوز کرده بود، دست‌هایش را روی پاهایش گذاشته بود و در حال تغییر شکل بود. از پوست و ستون فقراتش، پر بیرون زد. یک جفت بال از شانه‌هایش درآمد و روی دست‌هایش پخش شد؛ و در یک لحظه، دست‌بند طلایی‌اش خودش را به پنجه‌ی چپش وصل کرد. برو.

بال‌های سیاه بزرگش را تکان داد و به سمت آسمان رفت تا به پرنده‌هایی ملحق شود که حصارِ سایه‌دار در برابر آسمان تیره بودند. کمان اداان را برداشتم و به سمت اپال و روک دویدم. با فریاد به آن‌ها گفتم: «بیاین!» روی اپال پریدم و یالش را گرفتم. «به طرف قله!» اسب‌ها نیازی به هشدار دیگری نداشتند. با سرعت تمام از میان طوفان به جلو تاختند. از روی شانه‌ام نگاهی انداختم و پرنده‌ها را دیدم که بارها و بارها به سمت آن مرده‌ها فرود می‌آمدند. هر چه دورتر می‌شدم، جیغ و دادشان کمتر و محوتر می‌شد.

دوباره به عقب نگاه نکردم.

فصل بیست و پنجم

ادان من را در پایه‌ی قله‌ی باران ساز پیدا کرد که زیر درختی نشسته بودم و خیاطی می‌کردم.

وقتی او را دیدم روی دو پایم پریدم. شنلش پاره شده بود و زخمی روی گونه‌اش بود. با آسودگی خاطر نفسی کشیدم و گفتم: «تو زنده‌ای!»
نیشخند دوستانه‌ای به من زد و گفت: «امیدوارم بدون من خیلی حوصله‌ات سر نرفته باشه.»

«کجا بودی؟» دنبالش گشته بودم، اما اسب‌ها هرچقدر هم که نوازششان می‌کردم، من را به محل درگیری برنمی‌گرداندند، فقط مصمم بودند به قله برسند و همان جا بمانند؛ ولی قبل از این که این‌ها را بگویم، زبانم را گاز گرفتم.
ادان دستم انداخت و گفت: «نگرانم بودی؟»

با ترش رویی بیشتری گفتم: «یه روز کامل نبودی. فکر کردم مردی.»
«واقعاً بی‌ملاحظگی کردم، خصوصاً که نقشه‌ی رفتن به خونه دست منه؛ اما حالا اینجام.» کفش‌هایی را که کنار آتش گذاشته بودم برداشت. «آفرین، عالیه. تمومش کردی.»

یک‌وری نگاهش کردم و گفتم: «فقط می‌تونم راجع به کفش‌هام نظر بدی؟ از اون همه جادو استفاده کردن، مُخت رو معیوب کرده؟»

پشت به درخت نشست، پاهای بلندش را دراز کرد. روک جلو آمد تا پوزه اش را به گردن ادان بمالد. «حداقل یه نفر از دیدنم خوشحاله.»

ادان لاغرتر به نظر می رسید. گونه هایش تورفته تر شده بودند و زخم روی صورتش شبیه زخم چاقو به نظر می رسید.

کمی نرم شدم و گفتم: «خیلی نگران بودم.»

اعتراف کرد و گفت: «خوابیده بودم. نمی خواستم نگرانت کنم.»

تنشی در کتف هایم جمع شد. «فکر کردم دیگه جادویی برات نمونده.»

گفت: «یه کم نگه داشته بودم.» برگی را از بالای سرش کند. آن را جوید و بعد تف کرد. «به قدری بود که کفش هات رو جادو کنم و خودمون رو برسونم به دریاچه ی پادوان؛ و یه مقدار هم برای مواقع اضطراری؛ اما با بدنم هزینه ش رو دادم.» پشتش را مالید، بعد برگ دیگری را کند و جوید. «همه جام درد می کنه؛ اما یه کم برگ بید بهم کمک می کنه. خوبه که نزدیک این درخت اردو زدی.»

اصلاً حتی متوجه درخت هم نشده بودم. «ممکن بود کشته بشی.»

ادان حتماً خسته بود چون بحث نمی کرد. یا علتش این بود یا این که حرفم حقیقت داشت. «کاریه که شده دیگه.»

کنارش نشستم و سوزنم را در دامن طلایی بانو سارنی فرو کردم. از آرامشش عصبانی بودم. نجاتمان داده بود؛ اما ترسم خیلی زیاد بود. دل وروده ام را به هم می ریخت و به من احساس تهوع می داد. نه به این خاطر که به نقشه ی احمقانه یا جادویش نیاز داشتم، بلکه به این خاطر که به خود اون نیاز داشتم.

ادان بی اطلاع از افکارم گفت: «امشب ماه کامله. اگه زود بری، می تونی قبل از غروب به قله برسی. اینجا توی کوه ها روزها کوتاه تره، پس وقتی که شب بشه، پرواز می کنم و میام روی قله پیشت. می شه اون دامن لعنتی رو بذاری کنار!»

با دقت گره دیگری به پشت دامن زدم. بالاخره، سرم را بالا آوردم.

ادان که به وضوح عصبانی بود، گفت: «کفش ها رو بپوش.»

زیر لب گفتم: «اگه می تونی پرواز کنی، دلیلی نمی بینم که از این کوه برم بالا. تو می تونی نور ماه رو برام بیاری و اون وقت مشکل دو تا لباس حل می شه.»

ادان به آرامی گفت: «می دونی که نمی تونم.»
 سعی کردم خودم را آرام کنم و گفتم: «کل روز رو چی کار می کنی؟»
 «می رم اون سمت کوه و یه جای امن برای نگه داشتن وسایلت پیدا می کنم.»
 چشمکی زد و ادامه داد: «بعد سعی می کنم سجاف اون دامن رو برات تموم کنم.
 اگه بهم اجازه بدی.»
 «عمرأ!»

ادان خندید و من درحالی که به سمت کفش های چرمی می رفتم تا آن ها را به پا کنم، با ترش رویی نگاهش کردم. کفش ها ساده اما محکم بودند و محکم به پاهایم چسبیده بودند. چرم بیرونی را موم کاری کرده بودم که تا جایی که می شد، ضد آب باشند، اما گرمای خورشید آن قدر کافی نبود که موم به خوبی نرم شود، برای همین باید مراقب می بودم که خیلی خیس نشوند. دست کم داخلش را دولایه دوخته بودم، آب و هوای کوهستان تند بود. همان موقع هم احساس سوز می کردم.
 ادان شالش را برداشت و آن را دور شالی پیچید که خودم دور گردنم پیچیده بودم. وقتی که سعی کردم اعتراض کنم، گفت: «هر چی بری بالاتر سردتر می شه.»
 آن را گره زد تا نیفتد. «ماه کامل روی کوه طلوع می کنه و برکه ای رو روشن می کنه که روی قله است. وقتی پیدااش کردی، شیرجه بزن توش و نور رو توی گردو به دام بنداز. می تونی شنا کنی که، آره؟»

«معلومه که می تونم. تو چی؟»

مکشی طولانی کرد و بعد من گفتم: «انگار که نه.»

ادان در دفاع از خودش گفت: «من نزدیک بیابون بزرگ شدم، هیچ موقع، وقت شنا یادگرفتن نداشتم.» سینه اش را جلو داد و گفت: «تازه، من هم می تونم روی آب راه برم، هم پرواز کنم.»

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: «باید یاد بگیری. اگه یه روز در حال پرواز کردن روی یه دریاچه بودی و صبح شد چی؟ سخت نیست. اولش باید صورتت رو بکنی زیر آب و با دهنه ت حباب بیرون بدی... این طوری.» داشتم نشانش می دادم که چطور این کار را بکند، اما بعد منصرف شدم. اگر نمی توانست شنا

کند چه اهمیتی باید برای من می داشت؟ ادا ن فقط راهنمایم بود، همین؛ و من بودم که قرار بود در برکه شنا کنم، نه او.

رویم را از او برگرداندم، کف دستم را به دیوار گرانیتی زمخت و رنگ پریده ی قله ی باران ساز زدم و با تردید اولین گامم را به سمت بالا برداشتم. کفشم که به کوه فشار آورد، گردنم را به عقب بردم و به چیزی که در انتظارم بود خیره شدم. باید از شیب خطرناکی بالا می رفتم که شکاف های کمی برای اتکا داشت و برآمدگی دماغه ای شکلی هم در بالا بود. یک قدم اشتباه برمی داشتم، سر می خوردم و قطعاً می مردم.

اینجا بود که افسون ادا ن به کار می آمد.

کفش ها چنان که گویی از چسب ساخته شده باشند، به سنگ می چسبیدند. روی کمربندم به لطف آینده نگری و مهارت های چانه زنی ادا ن، دو کلنگ کوهنوردی داشتم که در صورت لزوم آن ها را در گرانش فرومی کردم. گام به گام، خودم را از کوه بالا کشیدم. حس مورچه ای را داشتم که از لبه ی تیز شمشیری بالا می رفت. تعادل من به هم خورد و برای اولین بار اعتمادم به کفش ها را از دست دادم؛ اما وقتی دوباره اعتمادم را به دست آوردم، کمی آسان تر شد. فقط کمی. آب دهانم را قورت دادم و یکی از کلنگ ها را در دیوار بالاتر کوبیدم. تکرارش کردم. قدم به قدم.

خیلی دور نشده بودم که ادا ن فریاد زد: «یادت باشه کفش ها رو خیس نکنی! بالاتر که می ری برف هست!»

من هم داد زدم: «می دونم!» بعد دوباره به صعودم ادامه دادم. خیلی طول نکشید که ادا ن آن قدر دور شد که نمی توانستیم با داد و فریاد به هم چیزی بگوییم. آن موقع که تنهایی و نگرانی به جانم افتاد. ادا ن ضعیف تر از چیزی بود که بروز می داد. از ترک کردنش متنفر بودم. آن هم نه وقتی که تازه از درگیری ای برگشته بود که فکر می کردم به دست افراد واچیر مرده است.

اما فرصت جمع کردن نور ماه محدود بود... اگر موفق نمی شدم باید یک ماه دیگر منتظر می ماندم تا دوباره ماه کامل شود. چاره ای نداشتم جز این که ادامه دهم.

ابرهای بارانی به سمت می آمدند، اما هنوز خیلی دور بودند. دغدغه ام برف بود. تکه های بزرگی از برف، قله را پوشانده بود و برف های آب شده روی سنگ ها می چکید. جویبارهای باریکی که زیر نور خورشید می درخشیدند، به طرز فریبنده ای زیبا بودند؛ اما بهتر از این ها می دانستم که اگر هر بخش از کفش هایم را خیس کنم، افسونشان خنثی می شد. هر بار که اشتباه می کردم و نگاهی به پایین می انداختم، قلبم در جا می ایستاد و پا گذاشتن در آب، سر خوردن و سقوط تا سر حد مرگ را تصور می کردم.

ترس افتادن باعث شد هشیار بمانم، با این که ساعت ها و تقریباً تمام روز در حال صعود بودم. کف دستانم از گرفتن کلنگ ها بی حس شده بود، ناخن هایم سیاه شده بودند و پشتم درد می کرد؛ اما کم کم داشتم می فهمیدم که چرا آزمون، ذهنی بود نه جسمی.

هرچه بالاتر می رفتم، سردتر و یخ تر می شد. انتخاب مسیرم تا قله تبدیل شده بود به مجموعه ای از ریسک های حساب شده. باید آن تکه ی درخشان یخ را دور می زدم یا جرئت می کردم و پایم را روی آن می گذاشتم؟ آیا آن سایه ای روی سنگ بود یا ردی از برف؟ دست و پنجه نرم کردن با ترس این که هر قدم بعدی که برمی داشتم، می توانست آخرین قدمم باشد، باعث شده بود سرم گیج برود و نفسم بند بیاید. درحالی که باد شدید به من می خورد، به خودم یادآوری کردم آرام بمون. قوی بمون.

روی کوه به چشمان خیاطم آموزش دادم و بر نور و رنگ ها تمرکز کردم تا از یخ و برف دوری کنم.

به خودم گفتم: این خیلی با خیاطی فرقی نداره. وانمود کن سوزنی هستی که داره به کوه کوک می زنه و سعی داره راهی پیدا کنه تا به درز کامل بدوزه. به کوک اشتباه بزنی، پارچه ی کوه پاره می شه.

به خودم گفتم: بعضی وقت ها به کم سخت راهش پیدا می شه؛ اما تو همیشه پیدااش می کنی. به شرط این که تسلیم نشی.

شجاعتم بیشتر شد و با سرسختی بیشتر حرکت کردم. قدم به قدم. درحالی که

به دنبال جاپای بعدی می‌گشتم، به سنگ تکیه می‌زدم و کلنگ‌هایم را تا جایی که می‌توانستم عمیق فرومی‌کردم. چنان محکم گرفته بودمشان که جای لبه‌های چوبی‌شان روی کف دست‌هایم حک شده بود.

بالاخره، زمان غروب خورشید فرارسید. یکی از کلنگ‌ها را در شکافی محکم گیر دادم و دستم را دراز کردم تا آتش‌زنه‌ای را از جیبم در بیاورم. با دقت، فانوس آویزان از کمر بندم را روشن کردم.

در برآمدگی باران‌ساز بودم که بال‌بال زدن بال‌های ادا را پشتم حس کردم. وزش بادی به دنبال آن آمد، مویم را نوازش داد و روحیه‌ام را بالا برد.

نباید اجازه می‌دادم، حواسم را پرت کند. هوا تاریک شده بود و از شدت عجله‌ام برای رسیدن به قله، محل صعودم را تماشا نمی‌کردم. به محض این‌که کلنگم را از سنگ درآوردم، کفش چپم تکه‌ی یخی را خراشید. ترس همه‌ی وجودم را فراگرفت؛ قلبم دیوانه‌وار در سینه‌ام می‌تپید. ناامیدانه سعی می‌کردم تا دوباره تعادلم را به دست آورم؛ اما کفشم دیگر من را نگه نمی‌داشت.

جیغ زدم.

فانوسم واژگون شد و من را در تاریکی گذاشت. به کلنگ سمت راستم چسبیدم، درحالی‌که کفشم بی‌فایده روی سنگ سر می‌خورد، دست چپم تاب می‌خورد. همان‌طور که از پرتگاه آویزان بودم، می‌توانستم پاره شدن عضلات دستم و سر خوردن انگشتانم روی کلنگ را حس کنم. تک‌تک ثانیه‌ها برایم مثل عمری طولانی کش می‌آمد.

باد در گوش‌هایم وزوز می‌کردم. دارم می‌افتم. دارم می‌افتم.

نه. اینجا نه. الآن نه.

کلنگ چپم را به شکافی کوبیدم و به آهستگی سعی کردم تا خودم را کنترل کنم و بالا بکشم.

فقط زمانی جرئت کردم نفسم را بیرون بدهم که خودم را از قله بالا کشیدم و از لبه‌ی پرتگاه کنار رفتم. بخار نفسم در هوای سرد پراکنده شد. بعد به پشت دراز کشیدم، نفس نفس می‌زدم، دست‌هایم طوری می‌تپیدند که انگار قرار بود

از بدنم جدا شوند. به ماه نگاه کردم. تابه حال این قدر به آسمان نزدیک نشده بودم، به حدی نزدیک بودم که می توانستم قدرت نورش را حس کنم که در بند بند استخوانم نجوا می کرد.

ادان روی سنگی نشسته بود و مثل حالت انسانی اش، چپچه و سوت می زد. بلند شدم و یک دست خسته ام را بلند کردم و به او اشاره کردم تا به من نزدیک شود.

بال هایش را بلند کرد و به سمت من آمد و روی شانۀ ام نشست. با هم راه رفتیم و قلۀ ی باران ساز را واری کردیم. فضای ساکتی بود. حتی باد آرام تر از زمانی بود که در حال صعود بودم. ماه بسیار بزرگ بود. همچون فانوس گرد عظیمی در شب آویزان شده بود. نور آگونش به حدی روشن بود که تقریباً دستم را دراز کردم تا لمسش کنم. ادان به سمت سایه ی برآمدگی پرواز کرد. به دنبالش رفتم و حواسم به پاهایم بود. رگه هایی از یخ به شکل مارپیچی روی قلۀ ی سنگی شکل گرفته بود و به حدی شکننده بود که زیر کفش هایم خرد می شد. همه چیز ثابت و بی حرکت بود، به جز تکان بال های ادان و خس خس شن ها و سنگ ریزه های ریزی که به پایین می ریختند. گوش هایم را تیز کردم. آن صدا از کجا می آمد؟

از ادان جدا شدم و ریزش آواری به سمت شمال قلۀ را دنبال کردم، سنگ ریزه ها را تماشا می کردم که در دهانه ای سنگی می ریختند که کمی پهن تر از کمرم بود.

داد زد: «غار رو پیدا کردم!» به ادان اشاره کردم تا به سمتم بیاید. قوز کردم تا کم کم خودم را پایین ببرم. دهانه باریک بود، برای همین به آهستگی جلو رفتم. حس بدی داشتم، انگار که داشتم وارد فک جانوری بزرگ می شدم. استالاکتیت های دندان مانند به من برخورد می کردند و آب روی سرم می چکید.

جلوتر که رفتم خفاش ها بال بال زدند و بال هایشان را با قدرت به من کوبیدند. ادان موهایم را گرفت و محکم به عقب کشید.

خشکم زد. نفس بلندی بیرون دادم. نور ماهی عبور کرده از میان ترک های سقف، فرش یخی نقره ای را آشکار کرده بود. اگر یک قدم دیگر به جلو می رفتم، در برکۀ ی یخ زده می افتادم!

به پایین نگاه کردم. شهر بلوری زیر یخ می درخشید و با برش هایی از نور ماه روشن شده بود.

ادان موقع دادن دومین گردو به من گفته بود که باید شنا کنی تا به نور ماه برسی. این رو هم با خودت ببر. گردوی پر از نور خورشید را هم به من داد. پوسته اش روشن تر از قبل می درخشید، حباب روشن و گرمی از نور بود.

وقتی که گردو را در لباسم می گذاشتم، ادان به من گفت که اون رو نزدیک قلبت نگه دار. بهت گرما می ده.

کنار برکه زانو زدم، ادان قوش روی شانه ام بود.

«اونجا؟» به مرکز آب راکد اشاره کردم که نور ماه در آنجا روشن تر از بقیه ی جاها می درخشید. «اون رو باید بگیرم، آره؟»

گردن قوش تکان خورد. فکر کنم جوابش بله بود. امکان نداشت که بفهمم عمق برکه چقدر است.

وقتی که شنل، شلوار و کفش هایم را درآوردم، بدنم لرزید. آن ها را مرتب روی سنگی تا کردم. بعد، درست مثل کاری که برای خورشید کرده بودم، دستکش های ابریشم عنکبوتم را دستم کردم و قیچی ام را برداشتم.

سرما ترسم را کرخت کرد. بزرگ ترین نفسی را که می توانستم گرفتم و پریدم. هیچ چیز نمی توانست من را برای شوک آب سرد آماده کند. بدون گردوی نور خورشید که گرمایش را در خونم پخش می کرد، حتماً در طی چند ثانیه یخ می زدم. به دور از نور کم سطح، به پایین شیرجه زدم. به حدی ساکت بود که فقط می توانستم صدای کند شدن ضربان خودم را بشنوم.

برکه ته نداشت. هوای ذخیره شده در ریه هایم کم شد. سخت و سخت تر می شد. ذهنم با داد و فریاد به من می گفت: برگرد! همین حالا برگرد!

اما به راهم ادامه دادم. با وجود این که نزدیک بود در حین صعود بمیرم، دیگر نمی توانستم تسلیم شوم. سعی کردم به بابا و کیتون فکر کنم، به این فکر کنم که نباید ناامیدشان می کردم؛ اما این آزمون ربطی به قلبم نداشت.

دست از لگدزدن بردار، دست از شنا کردن بکش. خودت رو ول کن.

خودم را رها کردم. همه‌ی وجودم را رها کردم. جسمم کم‌کم به سمت سطح کشیده شد و گلویم که تقریباً هوایی در آن نمانده بود، سوخت. نه... نکند اشتباه وحشتناکی مرتکب شده بودم؟

بعد به دام جریانی قوی افتادم که من را خیلی سریع به اعماق برکه کشاند؛ چنان سریع بود که دل وروده‌ام بالا آمد. آن پایین، نور نقره‌ای نرمی به آب نفوذ کرده بود و شهر سنگی و بلوری پیرامونم را روشن کرده بود. در ابتدا، نور لطیف، نازکی و کم‌حال بود؛ اما هر چه جریان من را به عمق بیشتری می‌برد، از هم جدا می‌شد و تبدیل به پرتوهایی پهن و روشن می‌شد که همچون چشم پلک می‌زدند... اشک‌های ماه! حلقه‌های بلندی از نقره‌ی مذاب دورم می‌درخشیدند. فقط باید یکی از آن‌ها را می‌گرفتم.

نور ماه لغزنده بود. حتی با وجود دستکش‌های ابریشم عنکبوتی، می‌پیچید و از چنگم درمی‌رفت. حلقه‌ی بعدی‌ای را که گرفتم، سریع به صورت یک کمان گره‌اش زدم، انگار که روبان بود و نه پرتوی نور. پرتو سوسو می‌زد و می‌درخشید و به حدی روشن شده بود که مجبور شدم رویم را برگردانم. انتهایش را بریدم و قیچی‌ام را محکم روی نور گرفتم تا فرار نکند.

روبان نور را روی تیغه‌ها پیچیدم و به زور آن را وارد گردوی ادان کردم. زیر آب، کارم سخت‌تر از زمانی بود که با نور خورشید کار می‌کردم. نفسم ذره‌ذره از وجودم خارج می‌شد، حباب‌های نفسم به سمت سطح بالا می‌رفتند. هیچ‌کس نمی‌تونه نجات بده مایا.

آن بالا شکل قوшы ادان را دیدم که روی آب بال‌بال می‌زد. بالاخره، گردو را بستم و به سمت بالا شنا کردم. از سطح که بیرون آمدم، ریه‌هایم با کشیدن نفسی سریع منفجر شد. هر نفس مثل استنشاق یخ بود. اگر بیرون نمی‌رفتم، می‌مردم.

به آب لگد زدم. غلیظ شده بود و هر لگد خسته‌ام می‌کرد، یخ وارد جریان خونم می‌شد. دست‌هایم را دراز کردم و سعی کردم چیزی را بگیرم. سنگی، قندیلی، هر چیزی.

روی مژه‌هایم سرماریزه شکوفه کرده بود و وادارم می‌کرد چشمانم را ببندم. به حدی سردم بود که نمی‌توانستم چیزی ببینم یا حس کنم؛ اما بالاخره چیزی سر راهم قرار گرفت. لبه‌ی برکه بود که با سنگ‌های زیادی احاطه شده بود. با قدرت تمام به یکی از آن‌ها چنگ زدم و پاهایم را روی ساحل سنگی کشیدم. تاب‌ه‌حال این قدر سردم نبود. پوستم آبی - خاکستری بود، رطوبت گوشه‌های چشمم به سفتی یخ بود.

ادان بال‌هایش را دور سینه‌ام پیچید که به گرم شدنم کمک کرد اما آن قدر کافی نبود که سرمای درونم را آب کند. با انگشتانی لرزان، دستم را در لباسم بردم تا نور خورشید را لمس کنم و آن را جلوی قلبم گرفتم.

نمی‌دانستم که چه مدت بود روی کف غار از حال رفته بودم. وقتی که دوباره چشمانم را باز کردم، بیرون غار برف می‌آمد. بدنم در گرما پيله بسته بود، چای داغ در حال بخاری هم کنارم بود. وادان به شکل انسانی‌اش بود.

کنارم دراز کشیده بود، شانه‌های قدرتمندش در پشتش سایه افکنده بود. شنل‌های هردومان روی من بود و بلوز او را پوشیده بودم؛ از درکش نفس تندی کشیدم، با این‌که آن قدر سردم بود که اهمیت نمی‌دادم. به سرعت خودش را از من دور کرد، اما دلم می‌خواست کنارم بماند. بی‌هیچ کنترلی می‌لرزیدم.

ادان گفت: «خوابت برد.» صدایش عبوس و درعین حال نگران بود. از جایم بلند شدم و نشستم. دست‌هایم را از زیر شنل‌های رویم بیرون آوردم تا چای را بردارم. «ی... یه... ج... جو... جو... جو... می... گی... ان... گار... جرم... ه.» آتشی روشن شد، لباس‌ها و کفش‌های افسون‌شده‌ام کنار شعله‌ها خشک می‌شدند. ادان سفره‌ی جادویی‌اش را درآورده بود، سفره‌ی مربعی کوچکی در کنار قابلمه‌ی خورشی در حال بخار. بوی سیر، بادیان ختایی و گوشت گوسفند گرسنگی‌ام را بیشتر کرد.

ادان کاسه‌ای را به دستم داد و گفت: «تا حالا کسی بهت گفته تو خواب حرف می‌زنی؟ دوست داشتتیه.»

گونه‌هایم گرم شد و شنلش را درآوردم: «چی گفتم؟»
 «بیشترش به مشت دری‌وری بود، اما چند باری گفتمی ادا، ادا، ادا.»
 کاسه را به دستم داد و نیشخند زد. «فکر کنم داشتی خواب من رو می‌دید.»
 بین لقمه‌هایی که می‌خوردم، جواب دادم: «ت... ت... تو خواب ببینی. اصلاً خوابی ندیدم.»

مشتش را جلوی قلبش گرفت و گفت: «اوه، خب، چه بد که این رو می‌شنوم.»
 چشم‌هایم را گرداندم، اما دیگر به دست انداختن‌هایش عادت کرده بودم.
 «تو... تو سردت... ن... نیست؟»

«وقتی نزدیک توام نه.» از خجالت سرخ شدم و ادا که یاد عصبانیت قبلی‌ام افتاده بود، از من دور شد. فاصله‌ای را بین من و خودش ایجاد کرده بود و سرش را به سمت آتش ساده‌ای که درست کرده بود، کج کرد و بعد گفت: «آتش کمک می‌کنه. تازه من می‌تونم راحت‌تر از تو تحملش کنم. از حق نگذریم، افسون‌گرم.»
 با این حال، دست‌های برهنه‌اش مورمور شده بودند و موهای تیره‌اش سیخ شده بود. به او نزدیک‌تر شدم و شنلش را دور شانه‌اش پیچیدم. و او از من فاصله نگرفت. به شوخی گفتم: «فک... فکر کنم وقتی پرنده‌ای بی... بیشتر ازت خوشم بیاد.» نفسی کشیدم تا بویش را استشمام کنم. «حالت افسون‌گرت نفرت‌انگیزه.»
 ادا به آرامی جواب داد: «خیلی بهش عادت نکن. منتظرم که وقتی برگشتیم، همه‌ی قدرت‌هام برگرده.» اما صدایش به نظرم مضطرب بود.

در سکوتی آرام نشستیم و من جرعه جرعه چایم را خوردم، ادا به بارش برف بیرون نگاه می‌کرد. بعد گفت: «باید صبر کنیم برف تموم بشه تا بتونیم از قله بریم پایین. یه کم استراحت برات خوبه.»

اعتراض کردم و به دروغ گفتم: «خسته نیستم.» حتی قبل از این که کلماتم شکل بگیرد، هوا در گلویم گیر کرد. دندان‌هایم دوباره به هم می‌خوردند و بدنم را به داخل جمع کردم و خودم را به شعله‌ها نزدیک‌تر کردم. دوباره امتحان کردم:

«تازه خو... خوابیدم. خس... خسته ن... ن... نیستم.»

ادان دست‌های سردم را گرفت. آن‌ها را مالید و کمی از گرمای ازدست‌رفته‌ام را به من برگرداند. بعد در کف دست‌هایم دمید.
گزیر لب گفت: «دروغ‌گو. معلومه که خسته‌ای. توی یه برکه‌ی یخ‌زده شنا کردی. بدنت تو شوکه.»

دهانم را باز کردم، سعی کردم تا حرفی بزنم. «بهت گفتم که نمی‌خوام...»
به من گفت: «هیس!» «بخواب.»

اول خودش خوابید. به صدای بالا و پایین رفتن نفس‌هایش گوش دادم. آهنگی که حتی بدون این‌که بدانم، با آن هماهنگ شده بودم. رضایت خاطر عجیب و فوق‌العاده‌ای در وجودم شکل گرفت.
حق با ادان بود... این سفر واقعاً من را تغییر داده بود؛ تغییری که برگشتی نداشت. و برای اولین بار، دیگر برای تمام شدن آن روزها روزشماری نکردم. دیگر نمی‌خواستم تمام شوند.

فصل بیست و هشتم

وقتی که بیدار شدم و دنیای بیرون غار را دیدم که کاملاً سفید بود، اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که ابرها افتاده‌اند. برف کاملاً نرم و اطلسی بود. شروع به پایین رفتن کردم. پایین رفتن از قله‌ی باران ساز از صعود راحت‌تر بود. کفش‌های افسون شده‌ام خشک شده بودند و با کمک ادان از بالای قله، طنابی را به کار بردم تا از آن طرف پایین بروم؛ اما همچنان هم بخش زیادی از روز را صرف آن کردم. شب که شد، ادان به شکل قوش ماندش به من ملحق شد. نمای باشکوه‌ی ایجاد کرده بود، پرهای به سیاهی شبش و بال‌های به سفیدی شیرش به سمت پایین شیرجه می‌رفتند. مرتب روی شانه‌ام می‌نشست، پنجه‌هایش به آرامی روی استخوان شانه و ترقوه‌ام جمع می‌شدند. لبخندی به او زدم و گفتم: «خودنما.»

در منقارش دسته‌ای گل وحشی بود که آن‌ها را روی پایم انداخت.
پرسیدم: «برای منه؟»

ادان قوش فقط پلک زد. با خنده‌ای، گل‌ها را در مویم گذاشتم. بعد اسب‌هایمان را آماده کردم، خودم سوار اپال شدم و ادان روی شانه‌ام نشسته بود. روک هم پشت سرمان می‌آمد.

نور ماه مسیر کوهستانی‌مان را روشن کرده بود، برای همین مشکلی برای سفر

در شب نداشتیم. گاهی اوقات ادان یکی دو ساعت ناپدید می‌شد. هر چه نباشد، پرنده‌ای شکاری بود، برای همین تعجب نمی‌کردم. همیشه به سمت بومی‌گشت، گاهی اوقات عنکبوت یا ماری در منقارش گیر افتاده بود. گلویش را لمس کردم و با انگشتم مالیدم. «برام سؤاله که فردا با این دچار سوءهاضمه می‌شی یا نه، ادان.»

صحبت کردن با حالت پرنده‌ای‌اش به قدری آسان بود که شروع کردم برایش از برادرهایم گفتن. از فینلی گفتم که می‌خواست دنیا را بگردد و سبند و که شعرهایی راجع به دریا می‌نوشت. درباره‌ی بابا و کیتون و رؤیایم برای بهترین خیاط آلندی شدن گفتم.

حرف زدن باعث می‌شد زمان بگذرد و بیدار بمانم. هنگام طلوع آفتاب، ادان از روی شانه‌ام پرید و به پشت روک برگشت؛ و با تابیدن اولین پرتوهای خورشید، دیگر با یک پرنده سفر نمی‌کردم.

اولین حرفی که ادان به من زد این بود که: «خسته‌ای؟»
سرم را به نشانه‌ی مخالفت تکان دادم.

با دیدن گل‌های پشت گوشم، لبخند زد؛ بعد گلویش را صاف کرد و گفت:
«قبولشون کردی.»

«نباید قبول می‌کردم؟»

«مردی که بخواد به یه زن اظهار عشق کنه براش گل میاره.»

صورتم گل انداخت. «تو قوش بودی. تازه، همچین رسمی توی آلندی نیست.»
به من یادآوری کرد: «من اهل آلندی نیستم.» گلویش را دوباره صاف کرد.
«اما یه زمانی تو سرزمینی خدمت می‌کردم که رسم این بود آدم قصد و نیتش رو به طرف مقابل بگه. خیلی از این ایده خوشم میاد؛ و در ضمن...» جلوتر آمد و ادامه داد: «اگه زنی گل‌های مردی رو قبول کنه، یعنی دوست داره که به اظهار عشق مرد جواب مثبت بده.»

موجی از گرما به صورتم هجوم آورد. سریع گفتم: «اما... تو چطوری می‌تونی به من اظهار عشق کنی؟» می‌خواستم هر چه سریع‌تر حرف‌هایم را بگویم. «سوگندت چی؟»

ادان برای اولین بار آسیب پذیر به نظر رسید. به نرمی گفت: «بهم گفتم تصمیمم رو بگیرم، منم گرفتم. توهمه که فکر کنیم کسی رو که دوست داریم خودمون انتخاب می کنیم. نمی تونم احساسم رو نسبت به تو تغییر بدم. اگه لازم باشه برای با تو بودن ماه و خورشید رو هم جابجا می کنم؛ اما سوگندم... نمی تونم قول بدم که بشکنمش، اما هر کاری لازم باشه می کنم تا تو رو خوشحال کنم، مایا. این قول رو می تونم بهت بدم.»

حرف هایش من را به وجد آورد. دلم می خواست به او ابراز علاقه کنم و همه ی احساساتم را به او بگویم، اما جلوی زبانم را گرفتم.

دستش را دراز کرد تا دستم را بگیرد. «دلت نمی خواد بهت اظهار عشق کنم؟ فقط کافیه بگی تا من دست بردارم.»

بیش از هر چیزی می خواستم؛ اما چیزی جلویم را می گرفت. دستم را پس کشیدم و تظاهر کردم که دارم چیزی را از روی یال اپال برمی دارم تا مجبور نباشم به ادان نگاه کنم. «الآن باید کجا بریم؟»

دست های ادان به پهلویش افتادند. «جنوب. به دریاچه ی پادوان.»

«اونجا خون ستاره ها رو پیدا می کنیم؟»

به آهستگی گفت: «دقیقاً. به دست آوردنش از دوتای قبلی سخت تره.» پیچ و تاب ترس درونم را نادیده گرفتم. «فکر کنم این حرفت نشونه ی اینه که قالیچه رو شروع کنم.»

دو دسته کاموایی را که ادان در گذرگاه سامارانده خریده بود، در اختیار داشتم. کم رنگ و بدرنگ بودند: یکی از آن ها آبی رنگ و ورورفته ای بود و دیگری قرمز مسی کدر. شروع به بافتن پایه ی قالیچه طبق ابعادی کردم که ادان مشخص کرده بود. بقیه اش را به عهده ی قیچی ام می گذاشتم.

از بخش مسطح جنگل که جلو می رفتیم، پرسیدم: «چرا تو قله ی باران ساز نموندیم. مطمئناً بالای کوه نزدیک ترین محل به ستاره هاست.»

ادان به آرامی سرزنش کرد: «تو کتاب آوازا رو نخوندی، نه؟ توی یکی از

قصیده‌ها، مدیحه‌ی بزرگی برای لینانه، نوشته شده که ستاره‌ها در تاریکی
بیشترین درخشش را دارند و تاریکی در محل فراموش شده است. باید بریم به
جزایر فراموش شده‌ی لاپزور در دریاچه‌ی پادوان. انگشتان ارواح.»
گفتم: «جایی که خدای دزدها به ستاره‌ها شلیک کرد تا خونشون رو بریزه.
افسانه رو بلدم.»

«افسانه همه چی رو بهت نمی‌گه.»

«اون وقت تو همه چی رو می‌دونی؟»

«نه.» کف دست‌هایش را باز کرد و ادامه داد: «اما زمان بیشتری از تو داشتم
تا مطالعه کنم و یاد بگیرم. شناخت شعر کلاسیک آلمندی حرفه‌ات رو غنی‌تر
می‌کنه، مایا؛ و فکر کنم تو بیشتر از من زیباییش رو درک کنی.» سرش را کج کرد
و غرق در فکر شد. «وقتی به قصر پاییزی رسیدیم، کتاب‌هام رو می‌دم بهت. فقط
امیدوارم خدمتکارها همه شون رو آورده باشن.»

قصر پاییزی. خیلی دور به نظر می‌رسید، هم از نظر فاصله و هم از نظر زمانی.
تا خورشید سرخ کمتر از یک ماه مانده بود و هنوز باید کلی کار روی سه لباس بانو
سارنی انجام می‌دادم. وقتی برمی‌گشتیم، چه جور استقبالی از ما می‌شد؟
من خیاط امپراتوری بودم و او لرد افسونگر. اداان مشغول مشاوره دادن به
امپراتور می‌شد... و من باید دوباره وانمود می‌کردم پسر. حتی اگر نگران سوگندش
نمی‌بودیم، چطور می‌توانستیم با هم باشیم؟

ادان دیگر حرفی نزد و همین باعث می‌شد عصبی شوم. سکوت بین ما باردار
بود، مثل منتظر ماندن برای اصابت صاعقه. هر تپش قلبم رفته رفته سنگین‌تر
می‌شد، به همین دلیل نزدیکش بودن مثل لمس آتش بود. بالاخره طاقتم را از
دست دادم.

با لرزشی گفتم: «سندو قبلاً من رو با داستان‌هایی راجع به انگشتان ارواح
می‌ترسوند.» بچه که بودم به ارواح اعتقاد نداشتم، اما چند ماه اخیر همه چیز
را عوض کرده بود. «می‌گفت که دریاچه‌ی پادوان به زمانی خونه‌ی تمدن بزرگی

بوده، یه شهر باستانی پر از گنج که تصورش رو هم نمی‌تونیم بکنیم. افسانه‌هاش پخش شدن و مردم هم حریص؛ اما هیچ وقت نتونستن از آب رد بشن... طوفان‌ها و شرایط خطرناک قایق‌هاشون رو مجبور به برگشت می‌کرده.

بعد یک روز، یه کشتی رد می‌شه. اولین کشتی‌ای بوده که بعد از صدها سال وارد جزایر می‌شه، برای همین مردم شهر از اون آدم‌ها استقبال کردن چون فکر می‌کردن نشونه‌ای از جانب خدایان‌ان. اون‌ها خودشون رو تاجر جا می‌زنن، اما واقعاً وحشی‌هایی بودن که از جادو برای رسیدن به شهر استفاده کرده بودن. شب که می‌شه همه رو می‌کشن. ساکنان اونجا روح می‌شن؛ آب دریاچه بالا میاد و شهر رو زیر آب می‌بره تا این‌که فقط چیزی می‌مونه که ما اون رو به اسم جزایر فراموش شده می‌شناسیم و وحشی‌ها نفرین شدن تا شیطان باشن، کلی ثروت داشته باشن اما هیچ وقت نتونن اونجا رو ترک کنن.

ادان گفت: «هزینه‌ی زیادی که باید برای طمعت بدی. مردم شهر مستحق بلایی که سرشون اومد، نبودن. خوب داستان رو بلدی.»

«نمی‌دونستم واقعیه.»

«برادرت یه بخشش رو درست تعریف کرده.»

«کدوم بخشش؟»

ادان گفت: «بخش راجع به ارواحش رو. اگه یه روح دیدی، حواست باشه. اگه

لمسش کنی، می‌میری و خودتم روح می‌شی.»

هشدارش مو را به تنم سیخ کرد. «شیاطین چی؟»

ادان بالحن تاریکی گفت: «اگه شیطان دیدی... توصیه‌ام اینه که فرار کنی.»

«اونجا شیطان هم می‌بینیم؟»

مکشی کرد. «باید آماده‌ی احتمالش باشیم.»

آب دهانم را قورت دادم. دیگر فهمیده بودم که ادان همیشه آماده بود، اما

سنگینی لحنش به این معنا بود که آنچه پیش رو داشتیم واقعاً خطرناک بود.

پرسیدم: «اون وقت چطوری قراره از دریاچه رد بشیم؟»

«پرواز می‌کنیم.» ادان به قالیچه‌ای که می‌بافتم اشاره کرد و گفت: «روی اون.»

باورم نمی شد. «منظورت اینه که تمام این مدت می تونستیم پرواز کنیم؟ قبل این که از اون کوه برم بالا می تونستی این رو بهم بگی!»
 ادان سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد. «جادو باید حفظ بشه؛ و دریاچه ی پادوان... پر از غافلگیریه.» سایه ی ابری روی صورتش افتاد. «قبلاً اونجا بوده‌م. جاییه که به راحتی فراموش نمی شه.»
 «چرا اونجا بودی؟»

ادان گفت: «تمرین های افسونگرها مخفیانه انجام می شن، اما ما هم مثل خودت آزمایش می شدیم... با آزمون های جسم، ذهن و روح.»
 «ویکی از اون ها تو جزایر فراموش شده بودی؟»
 ادان با تردید گفت: «آخریش. باید خون ستاره ها رو می خوردیم. آخرین آزمونی که هر افسونگری باید پشت سر بذاره.»
 خون ستاره ها! «وقتی می خوریش چی می شه؟»

ادان به نرمی جواب داد: «قدرت ها صد برابر می شه و هزار سال عمر بهت داده می شه. آرزوی هر افسونگر جوونیه. وقتی جوونیم خیلی احمقیم. خیلی مشتاقیم و باور داریم که می تونیم دنیا رو عوض کنیم؛ و وقتی نوبت من شد از خیلی ها جوون تر بودم.» مکشی کرد. «بی احتیاط تر هم بودم. بیشتر کسانی که خون ستاره ها رو می خورن، زنده نمی مونن. من خوش شانس بودم... یا بد شانس، بستگی داره چطور بهش نگاه کنی.»

لب هایم را به هم فشردم. جاودانگی و قدرت در ازای برده بودن. البته احتمالاً در سوگند به آن برده داری نمی گفتند. جوانی ادان حتماً خیلی عجیب بوده.
 پرسیدم: «چرا می خواستی افسونگر بشی؟»

«ما در بند سوگند بودن رو فداکاری نمی دونیم، اون رو مایه ی افتخارمون می دونیم. افتخاره که از قدرت هامون برای بهتر کردن این دنیا استفاده کنیم.»

«اما ممکنه ارباب وحشتناکی داشته باشی.»
 «این تعادل سرنوشته. ما شکست ناپذیر نیستیم و با پیدایش عصرهای جدید

و مردمی که دارن جادو رو فراموش می‌کنن، تعدادمون کمتر می‌شه. وقتی که به اندازه‌ی من خدمت کرده باشی، محاله که از سوگند مایوس نشی.» صدایش نرم شد. «محاله که برات سؤال نباشه اگه جادو نداشتی، خوشحال تر بودی یا نه.» نگاهش روی من بود؛ عمیق و نافذ. مقاومتتم را در هم شکست. «یه چیز رو می‌دونم، مایا تمارین... با تو بودن من رو خوشحال تر از همیشه می‌کنه.»

دیگر نمی‌توانستم با دلم بجنگم. قاطعانه گفتم: «خوشحالم که افسونگر شدی. می‌دونم که زجر کشیدی، خیلی بیشتر از چیزی که بروز می‌دی؛ اما اگه نشده بودی، هیچ وقت نمی‌دیدمت.»

گل‌های روی گوشم را برداشتم و صورتم را در آن‌ها غرق کردم؛ بویشان را استشمام کردم. برای خودم قسم خوردم که یه جوری، یه جوری راهی پیدا می‌کنم تا ادا نرو آزاد کنم. بعد به نرمی، جوری که خودم هم تقریباً نمی‌شنیدم، زیر لب گفتم: «اجازه داری بهم اظهار عشق کنی.»

نفسی کشیدم و ادامه دادم: «اما به شرط این که اسمت رو بهم بگی. هر روز یکی شون رو.»

ناله‌ای کرد و گفت: «هزار روز باید بهت اظهار عشق کنم؟»

«خیلی طولانیه؟»

«امیدوار بودم نهایتاً صد روز بشه.»

«خب؟» نفسم را حبس کرده بودم. نمی‌دانستم اظهار عشق در کشوری که ادا ن از آن آمده بود، چگونه بود، اما او به اندازه‌ی کافی در آلفندی بود تا بداند، هیچ مردی بدون قصد و نیت جدی به زنی اظهار عشق نمی‌کند.

«اگه بخوام همه‌ی برنامه‌هایی رو که برای خودمون دارم الآن بگم که دیگه حال نمی‌ده.»

«ادان!»

لبخند مرموزی زد. نمی‌دانستم در چه فکری است، اما خوشحالی روی صورتش مسری بود. من هم دلگرم شدم و لبخند زدم.

ادان اعتراف کرد: «اگه تو مجبور نبودی وانمود کنی پسری و من هم سوگند

نخورده بودم که به امپراتور خدمت کنم، آسون تر بود؛ اما کم کم حلش می کنیم.
قول می دم.»

زیر لب گفتم: «همین الآن چهارتا از اسم هات رو بلام؛ و ادا، برای این که
بشه نه صد و نود و پنج روز. اسم اولت رو بهم بگو.»
ادا گفت: «اسم اولم جن' بود. عادی ترین اسم ممکنه؛ یعنی پسر.»
با تعجب گفتم: «پسر! این که اصلاً اسم نیست.»

حرفم را تأیید کرد و گفت: «نه نیست. پدرم هفت تا پسر داشت و وقتی که من
به دنیا اومدم، دیگه اسمی بلد نبود. برای همین این جوری صدام می زد. تا وقتی
بزرگ شدم اسم دیگه ای نداشتم.»

به دستش نگاه کردم و خطوط روی کف دستش را دنبال کردم. بلند و صاف
و ظاهراً بی انتها بودند. «اون وقت معنی ادا چیه؟»
لبخندی زد و گفت: «یعنی قوش.»

فصل بیست و هفتم

پاییز نزدیک بود. گرمای تابستان کم شده بود و می توانستم سوز باد را حس کنم؛ باعث می شد موهای پشت گردنم بخارد و انگشتانم بعد از هر کوکی که می زدم، ذره ای کندتر و سفت تر از چیزی که عادت داشتم، به حرکت دربیایند. در جنگل، لبه ی برگ ها کهربایی رنگ شده بود و منظره های سرسبز پر از رنگ های قرمز، نارنجی و حتی بنفش شده بود.

جنگل دویا را پشت سر گذاشتیم و به جاده ی بزرگ اسپایس برگشتیم. در راه رسیدن به دریاچه ی پادوان از یکی دو شهر عبور کردیم و از آنجا نامه هایی برای کیتون و بابا فرستادم، اما هیچ وقت خیلی منتظر نماندیم و همیشه کیلومترها دورتر اردو می زدیم. حال که می دانستیم شانس به دنبال ادان می گردد، باید مراقب می بودیم.

همیشه سپیده دم از خواب بیدار می شدم تا آتش را دوباره روشن کنم و به افسونگرم سلام کنم که دلتنگ من به سراغم برمی گشت. صبح ها و روزهایمان را مشغول ابراز علاقه به هم بودیم: چه پیاده یا روی اسب. حتماً اسب هایمان افسون شده بودند که می دانستند باید به کجا بروند، چون من و ادان توجه زیادی به آنها نداشتیم مگر این که از جاده خارج می شدند.

هر چه به دریاچه ی پادوان نزدیک تر می شدیم، شب ها طولانی تر و تاریک تر

می شدند و خوابم عمیق تر می شد. یک روز صبح دیر از خواب بیدار شدم و تازه داشتم آتش را به پا می کردم که ادا ن قوش را دیدم که به سمتم شیرجه می آمد. پشت آتشدان فرود آمد و به انسان تبدیل شد. گرمایی شدید اما آشنا وجودم را فراگرفت.

چشمان ادا ن هنوز زرد بودند و از شقیقه هایش عرق می چکید. خسته به نظر می رسید.

پشت به درخت صنوبری کنار آتش نشست و من هم کنارش زانو زدم. «چطور می تونیم نفرینت رو بشکنیم؟»
«نفرین نیست؛ سوگنده.»

«سوگندی که نمی تونی بشکنیش. فرقت چیه؟»
با لحن تلخی گفت: «جواب راحتی براش وجود نداره. خانوجین من رو آزاد نمی کنه، مگر این که مجبور بشه.»

«حتی بعد از عروسی که بالاخره به صلح می رسیم؟»
«خیلی روی اون نمی شه حساب باز کرد.»

روی زمین کنارش دراز کشیدم. زیر لب گفتم: «بعضی وقت ها به بانو سارنی فکر می کنم. دلش پیش لرد زیناست. فکر می کنی روزی بشه که امپراتور خانوجین رو دوست داشته باشه؟»

لحن ادا ن نرم شد و گفت: «اهمیتی نداره. قراره برای صلح آلندی ازدواج کنن.»

«غم انگیزه.»

با بی توجهی گفت: «این سبک زندگی پادشاهان و ملکه هاست. فرقی نداره کجا باشی. همه جا همینه.»

با شنیدن این حرفش برایم سؤال بود به چند پادشاه خدمت کرده است. آیا نیشخند پسرانه و هیکل دراز و باریکش بخشی از افسون دیگری بودند... یا بخشی از سوگندش.

جسورانه پرسیدم: «اون وقت تو چی؟ به روزی بالاخره ازدواج می کنی؟»

گردن ادا ن سرخ شد؛ اتفاقی که به ندرت می افتاد. «امیدوارم.»
دستش انداختم: «امیدواری؟ داری به من اظهار عشق می کنی... الآن دیگه
نمی تونی دبه کنی!»
به آهستگی جواب داد: «توصیه نمی شه وقتی در بند سوگندیم ازدواج کنیم.
تو پیر می شی و من جوون می مونم.»
«برام مهم نیست.»

«الآن این رو می گی، اما ممکنه نظرت عوض بشه.» در صدای ادا ن ردی از نیاز
شدید دیده می شد. «واگه حرزم گم بشه، دوباره قوش می شم. در حقت بی انصافیه.»
«بذار خودم تصمیم بگیرم چی انصافه چی بی انصافی.»
برگشت. «موضوع اینه که... دلم نمی خواد پشیمون بشی، مایا. جوونی، هم
آرزو داری، هم یه خانواده که باید ازشون مراقبت کنی؛ و حالا که خیاط امپراتوری
شدی... نمی خوام همه ی این ها رو به خاطر پسر احمقی مثل من دور بندازی.»
واضح گفتم: «نمی خوام به خاطر تو دست از خیاطی بردارم، ادا ن. یه مغازه
توی پایتخت باز می کنم... یکی ترجیحاً کنار اقیانوس. کل روز کنار آب نقاشی
می کشم و خیاطی می کنم.» خودم را در حفزه ی درون شانه اش جا دادم و سرم را
آنجا گذاشتم. «و تو هم به خاطر دنبال کردن جادو احمق نیستی. می تونم توی
چشم هات ببینم که چقدر دوستش داری. این قدر دوستش داری که همچین
هزینه ی گزافی رو بابتش بدی.» مکشی کردم تا لب پایینم را بجوم. «اگه آزاد
بشی، از دستش می دی؟»

جواب داد: «افسونگرها با جادو به دنیا میان؛ اما آره، حساسیتم رو نسبت
بهش و تواناییم رو برای هدایت قدرتش از دست می دم؛ اما اگه به معنی بودن با
تو باشه، با روی خوش ازش استقبال می کنم.»

آب دهانم را قورت دادم، حس می کردم دردی در قفسه ی سینه ام شکل
می گیرد... اما دردی بود که اصلاً خوشایند نبود. «اگه آزاد باشی، چه کار می کنی؟»
بمی صدایش محو شد و شبیه پسری که بود به نظر رسید. «اگه آزاد باشم؟ شاید
موسیقی دان بشم و فلوتم رو بزنم یا تو اسطبل یه آدم ثروتمند، با اسب ها کار کنم.»

«واقعاً اسب‌ها رو دوست داری ها.»

چشمکی به من زد. «یا این‌که یه حکیم چاق و پیر با ریش بلند می‌شم. اون وقت بازم دوست داری؟»

گفتم: «نمی‌تونم تو رو با ریش تصور کنم.» دوباره قلبم به تپش افتاده بود. «اما آره. همیشه.»

«خوبه.» ریش‌خندی زد، چال گوشه‌ی لبش دوباره پیدا شده بود. «من مسئول تربیت بچه‌ها می‌شم. امیدوارم بدونی که انتظار دارم یه عالمه باشن. حداقل هشت تا.»

با بازیگوشی ضربه‌ای به کتفش زدم. «هشت تا!»

«هر چی نباشه، شش تا برادر داشتم. به خونواده‌ی بزرگ عادت دارم.» بلند شد و نشست و با وجود خستگی روی چهره‌اش، چشمانش از رضایتی برق می‌زد که تابه حال ندیده بودم.

«توی پایتخت نمی‌تونیم از پس مخارج هشت تا بچه بریایم.»

«پس وقتی برگشتیم قصر یه درخت پول می‌کارم.»

نمی‌توانستم بفهمم شوخی می‌کند یا جدی است. «درخت پول؟»

ادان گفت: «فکر می‌کنی افسونگرهای آزاد شده چطور ثروتمند می‌شن؟ توی اتاقم، تو یه دریچه‌ی مخفی بذرهاش رو نگه داشتم. می‌تونیم ازش استفاده کنیم تا یه عمارت خوب برای خودمون و بابا و برادرت با صد تا خدمتکار بخریم.» نگران به نظر می‌رسید. «فکر می‌کنی بابات از من خوشش بیاد؟»

با خنده گفتم: «بابام به ثروت اهمیتی نمی‌ده.» از فکر این‌که ادان تلاش کند تا بابا را تحت تأثیر قرار دهد و با کیتون دوست شود، غرق در شادی شدم. «اون فقط می‌خواد با من خوب باشی.»

ادان قول داد: «هستم. از خوبم بهتر.» دستش را در جیبش کرد و دفتر چرمی کوچکی را بیرون آورد که روکشی آبی و بند و منگوله‌ی طلایی باریکی داشت تا آن را به هم ببندد. لبه‌هایش به خاطر این‌که در جیبش بودند، کمی تا خورده بودند. «برای تو.»

«یه دفتر طراحی جدید؟»

با خجالت گفت: «از سامارا ند خریدمش. به نظر می‌اومد دفتر خودت داره تموم می‌شه.»

«خوب خواست هست.» دفتر را به بینی‌ام نزدیک کردم و بوی کاغذ تازه را استشمام کردم. لرزش مختصری به جانم افتاد. «در عجبم کی باید سوژه‌ی بعدیم باشه.»

ادان شکلکی درآورد. «افسونگرها اغلب نمی‌شینن که کسی پرتوشون رو بکشه. ما خیلی بی‌قراریم؛ اما، به زودی به یه شنل جدید نیاز پیدا می‌کنم.» به شنل پاره‌شده‌ی خودش اشاره کرد. «اگه که بخوای ازم تشکر کنی، استاد خیاط.»

«یه دفتر طراحی درازای یه شنل؟ خیلی معامله‌ی منصفانه‌ای نیست.»

ادان دستش را به سمت دفتر دراز کرد و گفت: «یه دفتر طراحی جادوییه.»

چشمانم را گرداندم و گفتم: «واقعاً.»

«ببین، وقتی برش می‌گردونی، ازش ماسه می‌ریزه.» ادان درحالی‌که دانه‌های طلایی بیابان را روی دستش می‌ریخت، لبخند پهنی زد و گفت: «ماسه، ماسه و باز هم ماسه.»

«وای از دست تو!»

خندید. «خب، استاد تمارین، می‌تونم روت حساب کنم که من رو خوش‌لباس‌ترین افسونگر در تمام هفت سرزمین بکنی؟»

یقه‌اش را درآوردم و صاف کردم. صدای تقه‌ای با زبانم درآوردم و گفتم: «وقتی نمی‌تونی درست دکمه‌های بلوزت رو ببندی، خیلی سخته که خوش‌لباس‌ترین افسونگر در تمام هفت سرزمین بشی.»

ادان نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به بلوزش نگاه کرد و گفت: «آها.»

خندیدم. به چشم‌هایش نگاه کردم و خنده‌ام محو شد.

آن قدر محو هم شدیم که سپیده‌دم جای خودش را به غروب داد و روشنی خورشید محو شد و ماه جایش را گرفت و ستاره‌هایی که زمانی گم شده بودند، دوباره پیدا شدند.

فصل بیست و هشتم

سه روز دیرتر از برنامه به دریاچه‌ی پادوان رسیدیم، اما این سه روز را با همه‌ی جادوی موجود در دنیا عوض نمی‌کردم. اعتراف به عشقم به ادان مثل تسلیم شدن در برابر رؤیایی زیبا و هیجان‌انگیز بود که دلم نمی‌خواست از آن بیدار شوم. اگر به خاطر سوگند ادان و قولم به امپراتور نبود، کاملاً خودمان را فراموش می‌کردیم و زیر نور خورشید تا ابد کنار همان درخت صنوبر می‌ماندیم.

صبح روزی که می‌خواستیم از روی دریاچه عبور کنیم، قالیچه را روی چمن زرد و خشک باز کردم. صدای ادان را از پشت سرم شنیدم. هر بار که می‌دیدمش، قلبم پرت‌تر و درعین حال سنگین‌تر می‌شد. تاج طلایی کم‌رنگی همچنان در مردمک‌هایش به چشم می‌خورد؛ تازه از حالت قوش بودن شبانه‌اش بیرون آمده بود.

ادان گفت: «صبح به خیر.» خستگی روی چهره‌اش با گذر هر روز سنگین‌تر می‌شد. گاهی اوقات، اوایل صبح که می‌خوابید، از کابوسی فریاد می‌زد؛ وقتی بیدار می‌شد، چشم‌هایش تقریباً به‌طور کامل سفید بودند.

ظاهراً چیزی یادش نمی‌آمد. می‌دانستم که اگر چیزی راجع به آن از او بپرسم، ناراحت خواهد شد. قالیچه را روی پایم باز کردم. «این به اندازه‌ی کافی خوبه؟» ادان کارم را واریسی کرد. «آره، خیلی خوبه.»

«ممنون.» داستانم را جمع کردم. نمی دانستم چقدر انگشتانم از بافتن و گره زدن و دوختن مدام سفت شده اند. البته قیچی جادویی کمک می کرد اما تا حدودی.

ادان آستین هایش را بالا زد و دستبند روی مچش کمی برق زد؛ درست مثل زمانی که قیچی ام وقتی می خواستم ازش استفاده کنم، برق می زد. زانو زد و قالیچه را لمس کرد و حاشیه اش را با نوک انگشتانش دنبال کرد. اتفاقی نیفتاد. می توانستم بگویم که ادان آشفته است، با این که سعی می کرد نشانش ندهد. شانه هایش گرفته بود، چینی به پیشانی اش افتاده بود و به من نگاه نمی کرد.

بالاخره قالیچه شروع به لرزیدن کرد، به حدی نامحسوس بود که در ابتدا فکر کردم خیال کرده ام. الیافش کش آمدند، جنبیدند و لرزیدند تا این که آوازی عمیق و آهسته را زمزمه کردند. امیدوار بودم که به اندازه ی کافی قوی بافته باشمش که در برابر افسون ادان مقاومت کند.

بعد، معجزه ی بی نظیری اتفاق افتاد. قالیچه شناور شد. ابتدا فقط دو سه سانتی متر بالاتر از چمن بود، بعد بالاتر و بالاتر آمد تا این که به کمرم رسید. از شدت محال بودنش سرم گیج رفت. هرچقدر هم که با افسون های ادان آشنا شده بودم، هیچ چیزی شبیه آن را ندیده بودم.

ادان با ژست پیروزمندانه ای گفت: «اول شما.»

وقتی که هر دو روی قالیچه نشستیم، به هوا رفت؛ آن قدر اوج گرفت که از ابرها رد شد. به لبه اش تکیه دادم و به صدها جزیره ی کوچکی خیره شدم که در آن پایین در دریاچه ی پادوان به چشم می خوردند و همچون ستاره هایی در نور مه آلود خورشید روشن شده بودند.

نفس نفس زنان گفتم: «خیلی قشنگه.»

ادان به من گفت: «نذار زیباییش مسحورت کنه. این سرزمین پر از جادوی سیاهه.»

تصورش سخت بود. جزایر پر از درخت های سبز سرزنده و سواحل طلایی

به نظر می رسیدند؛ اما بعد از روزهای بی رحمانه ای که در هالا کمارات گذرانیدیم، دیگر به هشدارهای ادان اعتماد می کردم؛ هنوز هم کابوس هایی می دیدم که در آن ها در حال پخته شدن زیر نور خورشید بودم و قمقمه ام پر از ماسه بود.

نگاهش را تا چندین جزیره ی احاطه شده در مه دنبال کردم. به سختی می توانستم آن ها را ببینم، چون آسمان آنجا تاریک بود و آب کدر. به سمت پایین شیرجه زدیم و منگوله ای را گرفتیم و واقعاً خوشحال بودم که وقت گذاشته بودم تا آن ها را به قالیچه اضافه کنم. با شدت گرفتن باد، هیجانم به سرعت تبدیل به ترس شد.

داد زد: «این رو خیلی نازک درست کردم، نه؟ داریم کنترلش رو از دست می دیم!»

ادان هم با فریاد جواب داد: «می گذره... فقط محکم بگیر!» اما قسمتی از قالیچه پاره شد.

از میان ابرهای ارتفاعات پایین که می گذشتیم، جیغی کشیدم. ادان دستش را دورم قلاب کرد و داد زد: «گرفتمت!» دستش را به گوشه ی قالیچه گرفت، آن را پیچید و باد ما را در امتداد آسمان پیش می برد و به سمت قسمت تاریک خشکی هدایت می کرد. مه به قدری غلیظ بود که به سختی چیزی می دیدم.

رگبارهای شدید باد به ما اصابت می کرد تا این که دیگر نمی توانستیم تشخیص دهیم به سمت بالا پرواز می کنیم یا پایین. بعد قالیچه کج شد و ما سقوط کردیم. دل وروده ام زیرورو شد. پارچه ای محکم به پشتم خورد... نمی توانستم تشخیص دهم شنل ادان بود یا نه. می توانستم آب های زیرمان و اعماق حریص و بی انتهایش را ببینم که به سمت ما می خروشید و جیغ هایم را در خود غرق می کرد.

دست ادان را گرفتم. شروع به فریاد زدن کرد و آن قدر کلمات یکسانی را بارها و بارها تکرار کرد که صدایش گرفت. قالیچه به سمت بخش سایه داری از خشکی کج شد اما باد آن را خنثی کرد. فرقی نمی کرد روی زمین بیفتیم یا دریا. با سرعتی که ما در حال افتادن بودیم، قطعاً می مردیم.

ادان دست هایش را دورم گرفت و بعد قالیچه به محکمی پيله دورمان تا شد و به سمت جزیره رفت. وقتی که روی خشکی رسیدیم، قالیچه در هوا معلق ماند و با باد مبارزه می کرد. مدتی در وسط هوا شناور ماندیم، اما آن قدر نبود که نفسی تازه کنیم.

بعد دوباره افتادیم، این بار در درختی کج افتادیم که شاخه هایش به مه نفوذ کرده بودند. به پایین تنه اش سر خوردیم. پوست زمختش لبه های قالیچه را پاره کرد.

با ضربه ای به زمین خوردیم و کرم های شب تاب به مه غلیظ بالای سرمان فرار کردند.

بعد از مکشی طولانی، ادان چرخید و زیر لب گفت: «مایا؟» به پهلویش چرخید تا روبه روی من قرار بگیرد: «زخمی شدی؟»

«فکر نکنم.» گردنم می سوخت اما می توانستم سر و دست و پایم را تکان بدهم. «تو چی؟»

«جاییم نشکسته.»

خودم را از روی زمین سرد و مرطوب جدا کردم. قالیچه کنار پایم افتاده بود، حسابی پاره شده بود، نصف کاموایش بیرون زده بود. دستم را زیر ادان گرفتم و او را بلند کردم. استفاده از جادو انرژی اش را گرفته بود و سخت نفس می کشید. «مطمئنی حالت خوبه؟»

با ضعف به شوخی گفت: «دیگه لطفاً از نزدیک با مرگ روبه رو نشو. دیگه قدرتی ندارم که نجات بدم.»

جواب دادم: «من رو نجات بدی؟ تیرهای واچیراگه به خاطر من و قیچی م نبودن، تو رو تبدیل به سنجاق گیر می کردن؛ و یادت نره که تو هم روی قالیچه بودی.»

«درسته، درسته.» زیر لب خندید. «پس نجاتمون بدم.»

لبخندم را پنهان کردم و خاکی را از روی آستین هایم پاک کردم. «درست اومدیم؟»

به اطرافش نگاه کرد، چشمان تیزش چیزهایی را تشخیص می داد که فراتر از قدرت دید من بود. «آره.»

جزیره از میان مه و سایه ها دیده می شد. گورستانی از درختان مرده بود، بازوهایشان با پیچ و خم زیاد تا آسمان کشیده می شد. جدا از کرم شب تاب ها، تنها نشانه های حیات، کرکس ها، زاغ ها و کلاغ ها بودند. چقدر عجیب بود که جیغ و دادشان در این سکوت وهم انگیز آرام می کرد.

حتی همان آبی که به سواحلی که ترکش کرده بودیم، برخورد می کرد، در اینجا به طرز عجیبی ساکن بود. فقط اگر خوب گوش می دادم می توانستم صدای نجوای بی قرار امواج را در دوردست ها بشنوم.

باد شدیدی وزید و از میان آستین هایم رد شد و موهای پشت گردنم را سیخ کرد. مه غلیظ بود، اما ستاره های بالای سرمان به قدری روشن می درخشیدند که نورشان از میان مه رد می شد. به نظر می رسید خیلی نزدیک اند و با این که تازه سپیده دم تمام شده بود، هنوز در آسمان آویزان بودند. از این که جزیره هنوز این قدر تاریک بود، گیج شده بودم.

در فاصله ای دور، می توانستم سایه های خرابه های شهر را ببینم. به سمت آن به راه افتادم، اما ادان من را به عقب کشید و گفت: «اینجا برای خودت پرسه زن.» ادان شنلش را انداخت، اما من شنلم را نگه داشتم. پوستم مورمور شده بودم، انگشت هایم منقبض شده بودند و هوای سرد به استخوان هایم نفوذ می کرد.

جزیره بزرگ تر از چیزی بود که از بالا دیده بودم. هر چه بیشتر به اعماق جزیره می رفتیم، ساکت تر هم می شد تا این که حتی صدای نفس پرنده ها هم نمی آمد. پرسیدم: «آخرین باری که اینجا بودی هم این قدر ساکت بود؟»

«آره.» به برجی در دوردست اشاره کرد. «می گن خدای دزدها از بالای اون برج پریده تا ستاره ها رو بدزده. البته اون موقع خیلی نزدیک تر بودن.»

«به داخلش رفتی؟»

ادان سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد. «آخرین مناسک قبل از سوگند خوردنم بود. وقتی که تصور می شه افسونگرها آماده ان، به برج دزد سفر می کنیم.

وقتی که خون ستاره‌ها از آسمون بریزه، از چاه اونجا می‌نوشیم.» دست‌هایش را گود کرد تا نشانم دهد. «اگه زنده بمونیم، لکه‌ی خون روی دست‌هامون می‌مونه و سوگند رو به اجرا درمیاره.» دستی را که دستبندش دور آن بود بالا گرفت و گفت: «و باید با جادو قرن‌ها خدمت کنیم... چه خوب چه بد.»

با صدای بلند گفتم: «چند نفر زنده نمی‌مونن؟»

ادان در جواب گفت: «قرار نبوده کسی خون ستاره‌ها رو بخوره. این جزیره هم پر از غافلگیریه.» لحنش تاریک شد. «یه سری چیزها می‌شنوی... شاید حتی چیزهایی بیینی که... مال این دنیا نیستن.»

آب دهانم را قورت دادم. «می‌فهمم.»

ادان به آهستگی گفت: «مهم نیست چی می‌بینی، به هیچ‌کس به جز خودت گوش نده. اون‌ها روح‌ان. صدات می‌زنن، چیزهایی رو که هیچ‌کس نمی‌دونه بهت می‌گن تا تو رو به خودشون نزدیک کنن. لمسشون نکن.»

سرم را به نشانه‌ی موافقت تکان دادم. قبلاً به من هشدار داده بود. «شیاطین

چی؟»

ادان فکش را فشار داد. «هیچ دو شیطانی مثل هم نیستن... اما شیاطین جادو دارن، درحالی‌که ارواح ندارن.»

«اما ممکنه شیاطینی اینجا باشه، درسته؟»

با تردید گفتم: «امیدوارم که نباشه. بهت گفته بودم که معلمی داشتم که شیطان شد. اون اسیر این جزیره شد.» ادان ادامه داد: «اگه هنوز اینجا باشه، بیشتر به من علاقه‌منده تا تو.»

«این حرفت اصلاً باعث نشد حس بهتری داشته باشم.»

ادان به من یادآوری کرد: «سعی ندارم کاری کنم حس بهتری داشته باشی.»

سعی دارم زنده نگهت دارم.»

با هم از دروازه‌ی شهر رد شدیم. ساختمان‌ها در مسیری فروریخته بودند که مشخص بود زمانی خیابان بوده است. تابلوهای شکسته به زبانی که نمی‌توانستم بخوانم، از پنجره‌های خردشده آویزان شده بود. در همه‌جا، شیشه‌ی خردشده و

آجرهای ریخته را می دیدم، در فضای بیرونی محلی که احتمالاً قبلاً چایخانه بود، حتی فنجان ها و کتری هایی را هم می دیدم. هیچ استخوان و ردی از حیات آنجا نبود. همه چیز راکد و ساکن بود.

بعد شروع به شنیدن نجواها کردم.

تو! افسونگر... نباید اینجا باشی. برگرد. همین حالا. همین حالا.

محکم دست ادان را گرفتم و گفتم: «ادان، اون صدا رو شنیدی؟»

بدن ادان مثل زه کمان سفت بود. به من گفت: «فقط به راحت ادامه بده. هر

صدایی رو که شنیدی نادیده بگیر. اون ها از ترس تغذیه می کنن.»

سریع تر راه رفتم.

برگرد، افسونگر. همین حالا برگرد یا تا ابد بمون.

شاید دختره با ما بمونه. از اینجا خوشش میاد. بیشتر از تو.

قلبم سریع تر می تپید. ادان دستم را فشار داد و کمی آرام شدم. نفس عمیقی

کشیدم و روی برج جلویمان تمرکز کردم.

برج دزد در برابر آسمان رو به تاریکی شبیه فانوس دریایی بود، اما نه نوری بالای

آن بود و نه امیدی. سنگ هایش مثل هسته های روی یک ذرت پژمرده، صاف و

هموار بودند و تحت تأثیر خرابی دوروبرمان قرار نگرفته بودند.

قدم به قدم، پیوسته به جلو پیش رفتیم تا این که مجسمه ی خمیده ی کنار

درش را تشخیص دادم. حدس می زدم مجسمه ی خدای دزدها باشد. نور

خورشیدی که مه را می شکافت به چشم هایش می خورد و طوری آن ها را درخشان

می کرد که انگار از داخلش بیرون زده بود.

مایا. مایا. تو اینجا جایی.

خشکم زد. آن صدا را هر جایی تشخیص می دادم.

مایا، صبحونه آماده است. نمی خوای بیای؟ بیا به ذره بخور.

برخلاف اراده ام، فین فینی کردم. بوی نامرئی عطر فرنی مرغ با خمیر برشته در

هوا موج می زد. آن بو واقعاً طعنه آمیز بود... خیلی واقعی بود.

نمی توانستم تکان بخورم. پاهایم به سنگینی سرب بودند.

ادان دستم را تکان داد و من را به جلو کشید و گفت: «چی شده؟ راه بیا.»
 تلوتلوخوران به دنبالش رفتم. «اون صدای مادرم بود.»
 «نه نبود. یادت باشه چی بهت گفتم.»
 «خیلی شبیهش بود.»

ادان عبوس بود. صدایش تیز بود و دوباره تکانم داد. «اون نبود.»
 مایا! ما رو پیدا کردی.

احساس کردم که رنگ از رخم پرید. زیر لب گفتم: «فینلی.»
 شروع به چرخیدن کردم، اما ادان شانه هایم را گرفت. «برنگرد. بهم قول بده،
 مایا. باید اون ها رو نادیده بگیری.»

بی هدف به او خیره شدم و زیر لب گفتم: «تو صداشون رو می شنوی؟»
 ادان دستم را گرفت. با لحن خشنی گفت: «مایا، اون ها ارواح خونواده ات
 نیستن. می خوان فریبت بدن. قوی باش.»

لب هایم را به هم دوختم. کف دستم در برابر دستش عرق کرده بود و سعی
 می کردم دستم را از او جدا کنم، اما ادان دستم را رها نمی کرد. با خودم فکر کردم
 من قوی ام. همیشه قوی بودم.

مایا، مایا دخترم، صدای مادرم در گوشم پیچید. بهش گوش نده. اون دروغ
 می گه.

مایا. حالا سَند و صحبت می کرد. بیا پیشمون.
 بارها و بارها، صدایم می زدند. مامان و فینلی و سَندو. چرا داری ما رو نادیده
 می گیری، مایا؟ خواهر عزیزم. با ما حرف بزن. بیا پیشمون.
 چقدر دلم می خواست بدوم و به سراغشان بروم! اما ادان دستم را رها نمی کرد
 و هشدارهایش راجع به ارواح را به خاطر داشتم.

زیر لب به او گفتم: «ولم نکن تا جایی که می تونی ولم نکن.»
 ادان سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد. خسته و پژمرده به نظر می رسید.
 چه چیزی اینجا از درون او را می خورد؟ چه چیزی را به من نگفته بود؟
 به راهنما ادامه دادیم و از آوار ریخته ای بالا رفتیم. هوا کاملاً شرجی بود، نمک

و گردوغبار و چیزهای دیگر را می شد در آن احساس کرد. بوی فرنی مرغ مامان از بین رفته بود.

ادان دستم را تکان داد و با اصرار گفت: «مایا، برام راجع به برادرهات بگو.» سعی داشت حواسم را از ارواح پرت کند. آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم تا برادرانم را تصور کنم. برادران واقعی ام را. فکر کردن به آن ها خیلی دردناک بود. «فینلی... فینلی بزرگه بود. شجاعمون بود.» صدایم می لرزید. «سندو خیال پرداز بود.» ادان دستم را فشرد و تشویقم کرد تا ادامه بده. «کیتون حقه باز بود، بامزه مون بود... اما از وقتی که از جنگ برگشت دیگه خیلی بامزه نبود.» «تو چی؟»

«مطیعشون من بودم.»

ادان گفت: «نه، تو قوی شون بودی.»

قوی. کسی که درزهای خانواده ام را کنار هم نگه می داشت. نفسی کشیدم و امیدوار بودم که همین کافی باشد.

خیلی زود به دروازه ی برج دزد رسیدیم. هوا تهی و به طرز مرگباری ساکن بود. ادان شمع ی روشن کرد و آن را به دست من داد. بعد گفت: «من اینجا منتظرت می مونم.» شعله ی شمع سوسو می زد حتی با این که بادی نبود. «چه کار کنم؟»

ادان گفت: «امروز نهمین روز نهمین ماهه. خورشید تو اوج آسمون می شینه و منتظر طلوع ماه می شه. سالی یک بار، این دو برای یک لحظه ی ارزشمند با پل ی از نور ستاره به هم ملحق می شن.» کف دستش را باز کرد و سومین گردو را به دستم داد. «وقتی پل فرو بریزه، گرد خون ستاره ها از آسمون می ریزه و یه مقداری ش به داخل چاه بالای برج می ریزه. تا جایی که می تونی جمعشون کن.»

لحظه ای که شروع به رفتن به سمت دروازه کردم، ادان آستینم را گرفت. نگاهی وحشی در چشمانش بود و پوستش چنان خاکستری بود که نگران بودم از هم بپاشد. با صدای گوش خراشی گفت: «فقط دنبال خون ستاره ها برو. نذار چیزی وسوسه ات کنه.»

چشمانم از نگرانی گشاد شد و گفتم: «ادان. حالت خوبه؟»
 زیر لب گفت: «خوب می شم. وقتی که برگردی پیشم.»
 ادان به من گفت: «توقوی هستی.» سعی کرد لبخندی بزند اما فقط لب هایش
 را بالا برد. «برو، ستاره ها رو پیدا کن.»

از پله ها تا پایه ی برج بالا رفتم. پژواک گام هایم را در شب می شنیدم که تنهاترین
 صدایی بود که تا به حال شنیده بودم. هیچ دری نبود، برای همین به سادگی وارد
 اتاقی مدور و خالی شدم که رو به آسمان باز بود. احساس می کردم درون قرقه ی
 نخعی هستم؛ پنجره ای نبود و دیوارهای دورم گوشه یا کنجی نداشتند.
 پله های به سمت بالا کجا بودند؟ هر چه بیشتر وارد اتاق می شدم، به نظرم
 می رسید که اتاق کش می آید. سکونش من را یاد معبد می انداخت، اما هیچ
 الهه ای برای پرستش در آن نبود. نه عودی بود و نه پیشکشی برای خدایان؛ و دیگر
 احساس تنهایی نمی کردم.

نه، صداهایی را می شنیدم. نجوای صداهایی... از درون دیوارها.
 خونم منجمد شد. صدای سِندو را تشخیص دادم. در حال آواز خواندن بود.
 دختری بود که آبی می پوشید. موهایش از شب سیاه تر بود.
 زیر لب گفتم: «سِندو.» دیگر سریع راه می رفتم و تقریباً می دویدم.
 این دختر آبی پوش عاشق اقیانوس شد.
 ایستادم و برگشتم.

آنجا، بالای پله ها، برادرم ایستاده بود.
 زیر لب گفتم: «نه. تو واقعی نیستی.»
 یادته چطور روی اسکله می نشستیم، مایا؟ و برات داستان هایی از ارواح و
 پریان تعریف می کردم؟
 «یادمه.»

دلم برای اون وقت ها تنگ شده. سِندو رفته رفته در پله ها ناپدید شد، صدایش
 خیلی دور به نظر می رسید. با من میای؟ من رو تنها نذار مایا. اینجا خیلی تنهام.
 شروع به بالا رفتن از پله ها که کردم، پرتاب ستاره ها آغاز شد و ماه از پشت مه

پدیدار شد. کره‌ای کم‌حال اما روشن بود و که به شکل مرمر سفید و درخشانی به آهستگی بالا می‌رفت تا با خورشید در انتظارش دیدار کند.
بالا تر که رفتم، اتفاق عجیب و وحشتناکی افتاد. تالار تغییر کرد. سنگ‌های صیقل نخورده‌ی خاکستری و بوی نم و گردوغبار آوار آن بیرون ناپدید شد.
در خانه بودم.

اول بویش را احساس کردم. بوی عود بابا؛ میخک، بادیان ختایی و چوب صندل... و دارچین. عود بابا همیشه بوی شدید دارچین می‌داد. استشمامش کردم و اجازه دادم که آن رایحه آن قدر من را در بر بگیرد که سرشار از آن شوم.
چرخیدم. نه، این مغازه‌مان در بندر کامالان نبود. خیلی بزرگ و خیلی شلوغ بود. گانگسون بود... بعد بابا را دیدم که جلوی مغازه در حال صحبت با مشتری‌ها بود و فینلی آن پشت با تأمین‌کننده بر سر تویی از زربفت فیروزه‌ای بحث می‌کرد که ظاهراً گل‌های اشتباهی رویش گلدوزی شده بود.

کارگاه گلدوزی‌ام در آن گوشه بود... چه دوست داشتنی، تازه داشتم کیف بانو تایناک را تمام می‌کرد. می‌خواست با منظره‌ای از سه زیبای بزرگ گلدوزی شود. هنوز باید زیبایی را تمام می‌کردم که عود می‌نواخت. دوختن صورتش سخت بود... هیچ وقت به خوبی نمی‌توانستم بینی‌ها را گلدوزی کنم.
پس کیتون و سِندو کجا بودند؟

وارد مغازه‌ی بابا شدم و با انگشتانم ابریشم‌ها، ساتن‌ها و زربفت‌ها را نوازش کردم.

حتماً سِندو جایی پنهان شده و سرش را در کتاب الگو کرده بود. صد البته که کتاب داستانی را لایش پنهان کرده بود.

«مایا! صدای فریاد کسی را شنیدم. صدا بم و آشنا اما دور بود.

از پنجره‌ی مغازه بیرون را نگاه کردم و قوشی را دیدم. چشمان زردش می‌درخشید و به اندازه‌ی دو شعله‌ی تب‌آلود روشن بود. فریاد کوچکی بیرون داد، اما در بادی که او را با خودش برد، به فراموشی سپرده شد.

- این فایل توسط رمانیکو به کمک یکی از اعضای کانال ساخته شده.

- آدرس کانال رمانیکو برای کتاب های بیشتر:

@Roman_Ahang - @Romaanico

- کاربر "مینی" زحمت کشیدن و با نهایت مهربونی تصاویر صفحات کتاب رو برامون ارسال کردن.

فصل بیست و نهم

هر چه بیشتر وارد مغازه‌ی بابا می‌شدم، ترسم بیشتر از بین می‌رفت و فراموش می‌شد. به آهستگی راه می‌رفتم و از همه چیز لذت می‌بردم... پیشخوان‌های چوبی تمیز، برش مخروطی شلوار بابا، کوزه‌های چینی آبی پر از ارکیده‌ها و نیلوفرهای تازه، ژاکت‌های سانتی که از دیوار جنوب غربی مغازه مان آویزان شده بودند.

و پیراهن‌ها! دست‌کم دوجین لباس زیبا آنجا بود که آماده بودند تا صاحبانشان بیایند و آن‌ها را ببرند. واقعاً زیبا بودند. دامن‌ها همچون فانوس می‌درخشیدند، آستین‌ها به سبکی پر بودند و با ابریشم گلدوزی شده تزئین شده بودند. به درست کردنشان کمک کرده بودم؟ یادم نمی‌آمد.

سریع‌تر جلو رفتم. باید سَندو را پیدا می‌کردم. کجا بود؟ بوی فرنی مامان برگشته بود. در مغازه موج می‌زد و درد گرسنگی را به جانم می‌انداخت. بورا تا اتاق بافتنی دنبال کردم، اما فیلی با دستش من را از چرخ‌ها دور کرد و گفت:

«مایا، بیا بریم به بازار.»

صورتم را به طرف برادر بزرگم چرخاندم و گفتم: «الآن؟»

«معلومه که الآن. فرصت رو غنیمت بدون، مایا! یه محموله‌ی پشم جدید از

ساماران اومده که می گن از پای شتر هم نرم تره. اگه زود بریم، قبل از این که رقبامون بیان، می تونیم یه مقدار بخریم.» فکش را صاف کرد و با نگاه محافظت گونه ای برادرانه ای به من نگاه کرد. «و می تونی اون گردن کلفتی رو که کیتون می گه همیشه کنار معبد اذیتت می کنه، بهم نشون بدی.»

زیر لب خندیدم. «می تونم از خودم مراقبت کنم، فینلی.» با این که وسوسه شده بودم با او بروم، به عقب رفتم. «تو فقط مشتاقی مغازه رو ترک کنی. برو، بعد از این که همه رو دیدم، میام دنبالت.»

از کنار جداکننده ای چوبی و اتاق کارگرانی که پشت چرخ هایشان بودند، گذشتم و وارد آشپزخانه شدم. کیتون آنجا بود و ظرف ها را می شست. شکی نبود که به خاطر کاری که آن روز صبح انجام داده بود، تنبیه شده بود. ساقه ی نیشکری از جیب پشتش بیرون زده بود. وسوسه شدم تا به او بگویم قبل از این که مامان ببیندش آن را کنار بگذارد... مامان خوشش نمی آمد خیلی شیرینی بخورد؛ اما برنگشت تا من را ببیند، برای همین تنه اش گذاشتم.

و بیشتر در آشپزخانه جلو رفتم.

نفس نفس زنان گفتم: «مامان.»

دست هایش را با پیشبندش پاک کرد و گفت: «ناهار زود آماده می شه.» پشت سرش، قابلمه ی بزرگی می جوشید. نفسی کشیدم تا بوی مرغ و کلم و ماهی شور را استشمام کنم.

پرسیدم: «کمک لازم داری؟»

مامان جواب داد: «نه، نه.» مایه برنج را در قابلمه ریخت و درش را بست. «خدمتکارها هستن. الان بیرون کنار اجاق ان و دارن کماج نارگیل و شیرینی های گوش فیلی مورد علاقه ی تو رو درست می کنن.» شروع به سرخ کردن گوشت با کلم کرد و تخم مرغ نمک زده ای را در تابه شکست. روغن به اطراف پاشید و عطرش به مشام خورد. حریصانه بو کشیدم.

«گرسنه ته؟»

شکمم قاروقور می کرد: «حسابی.»

مامان از بالای سر گوشتی که در حال جلازولز کردن بود، گفت: «خوبه حواست باشه بابا هم غذاش رو بخوره. این قدر سخت کار می کنه که یادش می ره غذا بخوره.» زیر لب خنده ای کرد و بعد برگشت.

چرا احساس می کردم سال ها است چهره اش را ندیده ام؟ نزدیک بود شناسمش... کک و مک های نرم روی بینی و گونه هایش، فر نرم موهای مشکی اش، چشمان خندان و گردش. یک قدم به سمت من آمد و دست هایش را باز کرد تا من را بغل کند.

بیش از هر چیزی می خواستم بغلش کنم، اما به دلیلی خودم را عقب کشیدم.
«می دونی سِند و کجاست؟»

مامان گفت: «بالاست.»

در مغازه ی بابا پله هم بود؟ «بالا؟»

مامان وانمود کرد که صدایم را نمی شنود. ملاقه ای را در قابلمه فرو برد، هم زد و پیشنهاد کرد آن را بجشم. «بیا، مایا. این رو امتحان کن.»

«بعداً، مامان.» سرم را تکان دادم و هنوز هم به خاطر این پله های مرموز گیج می زدم؛ اما همین که آشپزخانه را ترک کردم، آن را دیدم. پله ها شیب دار و ناهموار بودند و از نرده اش گرفتم و بالا رفتم. از چیزی که باید، پله های بیشتری بود. پیچ در پیچ از مغازه بیرون می رفتند، به حدی بالا رفتم که دیگر نمی توانستم بوی دست پخت مامان را حس کنم.

پاهایم سنگین شد و نفسم کم آمد؛ اما صدای آواز کسی را به همراه نوای نرم عود می شنیدم که من را به بالا می کشید و به من وعده می داد جستجویم بیهوده نبوده است.

«در شرق خورشید، دریاها یاقوتی کبود می درخشند. با من بیا. با من آواز بخوان...»

من هم نجوا کردم. آهنگ را بلد بودم اما همیشه ترانه اش را فراموش می کردم.

مثل ادا. سرم را تکان دادم. ادا دیگه کی بود؟

وقتی که بالاخره به بالای پله ها رسیدم، آواز بلندتر شد. راهروی باریکی در

انتظارم بود. بله این هم آشنا بود. اتاق خواب پدر و مادرم در سمت راست بود؛ یعنی سِندو...

به سمت چپ چرخیدم و دستم را روی در گذاشتم تا بازش کنم. صدای آواز متوقف شد؛ دلم ریخت.

سِندو آنجا بود. زنده بود و صحیح و سالم نفس می کشید. آسوده خاطر شدم. بعد آسودگی ام تبدیل به شگفتی شد و بعد هم هر طنابی که من را به زمین وصل کرده بود، پاره شد و غرق شادی شدم. معلوم بود که زنده است. چرا فکر می کردم زنده نیست؟ چشمان قهوه ای گرمش به من چشمک زد، درست مثل خاک کنار خانه ی مغازه دارمان که رویش بازی می کردیم، واقعی بود؛ کک و مک ها و زخم ناهموار روی شست چپش هم که با قیچی بریده بود، واقعی بودند. این سِندوی من بود.

می خواستم لمسش کنم... انگشتانم را دراز کنم و ته ریش نرم روی چانه اش را نوازش کنم. می خواستم کنار پاهایش بنشینم و به داستان هایش راجع به دریانوردان و تاجرانی که از وقتی رفته بودم، به مغازه ی بابا می آمدند، گوش بدهم. می خواستم همه چیز دوباره مثل قبل شود... اما چیزی مانع می شد. شاید می ترسیدم که اگر خیلی نزدیک شوم، ناپدید شود. محض رضای خدا، یادم نمی آمد چرا می ترسیدم.

سِندو دستم انداخت و گفت: «نباید الان در حال کار روی شال لرد بلانگ باشی؟»

صدایش غافلگیرم کرد. سعی کردم احساساتی را که در وجودم می جوشید، سرکوب کنم، اما وقتی شروع به صحبت کردم، صدایم بریده بریده بود... «اونی... اونی که یه عالمه منگوله داشت؟» انگشتانم تکانی ناگهانی خوردند، چیزی راجع به منگوله ها به خاطر آوردم. قالیچه. خاطره را از خودم دور کردم. «از گره زدن بدم میاد. بعد از ناهار می تونم انجامش بدم.»

سِندو عود تنه ی گردی در دستش نگه داشته بود... نمی دانستم چطور نواختن

بلد بود. کلاه ملوانی ای را کج روی سرش گذاشته بود، مثل قاشق سوپ خوری نزدیک بود از روی شیب ناهموار موهای مشکمی اش سر بخورد. با دیدنش درونم غوغایی به پا شد.

«از کی بلدی عود بزنی؟»

گفت: «یادت نیست؟ برای تولدم برام خریدیش. از اون موقع هر روز تمرین می کنم.»

آها، حالا یادم آمد. بابا به من اجازه داد اولین مشتری ام را داشته باشم و گفت که می توانم پولی را که از سفارش به دست می آورم برای خودم نگه دارم. به قدری بود که بتوانم برای همه هدیه بخرم. پدر و مادر و برادرانم. چیزی برای خودم نخریدم.

روی تختش نشستم و پاهایم را دراز کردم و مچ پاهایم را روی هم انداختم. نسیمی از پنجره ی بیرون، بازوهای برهنه ام را غلغلک می داد.

سندو دوباره شروع به نواختن کرد و گفت: «روی کشتی ها یه نفر باید برای بقیه سرگرمی درست کنه. چرا اون یه نفر من نباشم؟ من می تونم شعر بنویسم و آواز بخونم؛ و می تونم بهتر از هر آدم دیگه ای توی گانگسون گره بزnm.»

به آرامی سرزنشش کردم و گفتم: «گره های خیاطی با گره های دریانوردی خیلی فرق دارن. تازه، بابا هیچ وقت اجازه نمی ده دریانورد بشی.»

سندو اصرارکنان گفت: «توی مغازه به من نیازی نداره. کاروبارمون که خیلی خوبه. الان دوازده تا دست استخدام کردیم.» تارهای عود را با انگشتانش ثابت کرد و ادامه داد: «می شه باهاش درباره ش حرف بزنی؟»

نرم شدم. دیدنش دردی را در قلبم به وجود می آورد، انگار که مدت ها از او جدا شده بودم. «هر کاری تو بخوای می کنم.»

سندو گفت: «ممنون.»

حرکتی کردم تا بایستم اما سندو سرش را کج کرد. ابروهای پرپشتش در هم رفتند.

از او پرسیدم: «چی شده؟»

«بیانزدیک تر.»

دوباره تردید کردم. چه چیزی مانع می شد؟

سیندو عودش را روی تخت انداخت. «چرا با خودت خنجر داری مایا؟»
به پایین نگاه کردم. همان لباس سورمه‌ای همیشگی‌ام را پوشیده بودم که
حمایلی برای سوزن‌ها و قیچی‌ام داشت؛ اما حق با سیندو بود... خنجری از
پهلویم آویزان شده بود.

برایش آشنا بود، اما خاطره‌اش در لبه‌ی افکارم آویزان شده بود... آماده بود که
بلغزد و برود و دوباره برنگردد.

لبم را گاز گرفتم. «نمی‌دونم.»

سیندو گفت: «بدش به من.»

مطیعانه، خنجر را به او دادم. برادرم بلند شد و به سمت پنجره رفت. زیر نور
گرم خورشید به دنبالش رفتم. آن بیرون روزی عالی بود. می‌توانستم کالسکه‌های
تاجرها را ببینم که در امتداد جاده توقف کرده بودند و بچه‌ها با بادبادک‌های اژدها
مانندشان بازی می‌کردند.

سیندو بند ابریشمی خنجر را چرخاند. «ظاهر ارزشمندی داره. دسته‌اش از
گردونه و غلافش با یه جور سنگ نقره‌ای تزیین شده. فکر کنم، شهاب‌سنگه.»
تکرار کردم: «شهاب‌سنگ؟ یعنی از ستاره‌ها؟»

دلم زیرورو شد و دوباره درد فراموشی چیزی به جانم افتاد. سیندو سعی کرد، اما
نمی‌توانست خنجر را از غلاف در بیاورد.

گفتم: «بیا. بذار من امتحانش کنم.» خنجر در دستم سبک بود و بندش با
ماسه کثیف شده بود. عجیب بود، یادم نمی‌آمد انداخته باشمش؛ اما به هر حال،
چیز زیادی هم از خنجر یادم نبود.

زیر لب گفتم: «جین.» و غلاف آزاد شد. تیغه، نیمی از آهن و نیمی از
شهاب‌سنگ بود، می‌درخشید و نور خورشید را جذب و تقریباً داشت کورم
می‌کرد.

جلوی چشمانم را گرفتم و سیندو خنجر را از من گرفت.

ظاهرش تحت تأثیر قرار گرفته بود. پرسید: «این چی بود دیگه؟ یه چیزی گفتی.»

شانه‌ای بالا انداختم. «دری وری بود. فکر کنم غلاف رو باز کرد.»
سیندو زیر نور شمع تیغه را تحسین می‌کرد و هر دو طرفش را واری می‌کرد.
طرف فلزی اش سوسو می‌زد، درحالی که لبه‌ی سنگی اش چنان روشن می‌درخشید
که درخشش آن باعث شد برادرم جلوی چشمانش را بگیرد. «تابه حال تیغه‌ی دو
لبه‌ای مثل این ندیدم. کی این رو بهت داده؟»
سؤالی که من را به عقب برد. یادم نمی‌آمد.
خنجر را دوباره در غلافش گذاشت و آن را روی میز کنارش قرار داد و گفت:
«نذار کیتون این رو ببینه. برش نمی‌گردونه.»

ناگهان، آسمان تاریک شد. همین چند دقیقه‌ی پیش، مغازه‌ی بابا غرق در
نور خورشید بود اما حالا شب شده بود. ابرهای فشرده بالای سرمان شناور بودند و
جلوی ماه را می‌گرفتند، اما می‌توانستم ماه را ببینم که کامل و روشن بود، انگار که
توری از ستاره‌ها را در دست داشت که نزدیک بود در آسمان بترکند.

سیندو گفت: «تو که نمی‌خواهی ما رو تنها بذاری، نه؟»
تکرار کردم: «تنهاتون بذارم؟ کجا قراره برم؟»
«حافظه‌ات امروز خوب کار نمی‌کنه، مایا. امپراتور دعوت کرده تا خیاطش
بشی. باید امشب تصمیمت رو بگیری. برای همین مامان داره برات غذا درست
می‌کنه. نمی‌خواد که تو بری. منم همین طور.»

تکرار کردم: «امپراتور؟» هیچ‌کدامش را یادم نمی‌آمد! پلکی زدم. «و ستاره‌ها...»
چه چیزی را فراموش کرده بودم؟

«مایا؟» سیندو حالت ترش‌رویی به خودش گرفت که تابه حال ندیده بودم.

صدایش بم‌تر و کمی بی‌صبرتر شد. «مایا، گوش می‌دی چی می‌گم؟»

سیندو هیچ‌وقت بی‌صبر نبود. «چی شده؟»

«باید تصمیمت رو بگیری. می‌خواهی بمونی یا بری؟»

«نمی‌خوام خونواده‌ام رو ترک کنم...»

سیندو بالحن تندی گفت: «پس نکن. همین جا بمون.»
به زمین خیره شدم و بعد سرم را بلند کردم. یک نفر به من گفته بود که خودم را از شر این عادت بد خلاص کنم؛ که بود؟... کیتون؟ چرا کیتون این حرف را به من زده بود؟... هیچ وقت با من حرف نمی زد مگر این که می خواست با من شوخی خرکی کند؛ اما صدایش را به یاد داشتم. خیلی غمگین... و خیلی بالغ به نظر می رسید.

سیندو دست هایش را به طرفم باز کرد و گفت: «انگار ناراحتی. بیا اینجا خواهر.»

به سمتش به راه افتادم اخم کردم: «صبر کن. من نباید تو رو لمس کنم.»
سیندو خندید. خنده ی بی خیال همیشگی اش نبود. کمی دلخوری را در آن شنیدم. «چی؟»

سعی کردم به خاطر بیاورم. فکر کنم باید به کاری رو...
باد شدیدی به مویم خورد. به بیرون نگاه کردم و پرنده ی سیاهی را دیدم که بال های نوک سفیدی داشت. قوش بود.
دروم به هیجان درآمد. «ادان.»
«چی گفتی؟»

دوباره زیر لب گفتم: «ادان.» چه معنایی داشت؟ چرا یادم نمی آمد؟
سیندو چند قدم آهسته به سمتم آمد. خنجر را برداشته بود و آن را به سمت من گرفته بود. «خواهر کوچولو، رفتارت داره عجیب می شه.»
ناگهان، اتاق غرق در تاریکی شد. سایه ها در امتداد دیوارها موج می زدند. خورشید ناپدید شده بود، اما ماه و ستاره ها هم همین طور.
گفتم: «سیندو... داره تاریک می شه.» صدایم کوچک به نظر می رسید. «من دیگه می رم.»

برادرم تکان خورد تا جلوی در را بگیرد. «تو هیچ جانمی ری.»
عودش ناپدید شده بود، پنجره و تخت و چهارپایه ی بامبوی کوچک کنار کمدش هم همین طور. انگار که اصلاً آنجا نبودند.

بعد چشم‌هایش در جمجمه‌اش فرورفت و درخششی سرخ داشت. زیر نور کم، همچون یاقوت سرخ می‌درخشیدند. به سرخی خون بودند.

جلوی جیغم را گرفتم و گفتم: «تو سِند و نیستی!»

با صدای گوش‌خراشی گفت: «نه!» پوست برادرم جلویم پُرمرده شد و موی تیره‌اش بلند و وحشیانه شد. روی پوستش خزی خاکستری گذاشته بود و پلک‌هایش به عقب برگشته بود، مردمک‌هایش همچون مردمک‌های گرگ به مهره‌های ریزی تبدیل شدند. لباسش به سفیدی استخوان بود و حرزی سیاه - با ترکی در وسطش - از گردنش آویزان بود.

دوروبرم، دیوارهای اتاق در جنبش بودند و بعد ناپدید شدند، همه چیز فقط توهم بود. در فضای بیرون و روی برج دزد بودم. تمام مدت بیرون بودم.

زیر لب گفتم: «تو روحی!» غمی در وجودم غلیان کرد. غم خانواده‌ام، سِندو، رؤیای شاد بودنمان کنار هم که ناگهان از هم پاشیده بود.

ترسی درونم را می‌سوزاند، اما نفسم سرد بود.

سِندو خنجر اَدان را انداخت و گفت: «اون جونورها روح بودن.» با وجود پنجه‌هایش به خنجر نیازی نداشت. نوک پنجه‌هایش به تیزی تیغ و پیچ دار بودند و می‌توانستند پوستم را مثل روبان تکه‌تکه کنند. «اما من یه چیز کاملاً متفاوتم.»

فصل سی ام

از شیطانی که به شکل سَند و درآمده بود، فاصله گرفتم و آن قدر به عقب رفتم که به دیواره برخورد کردم. سنگ ها آرنج هایم را ساییدند و من به پایین نگاه کردم. دریاچه ی پادوان آن پایین بود، آب هایش هنوز با خشونت به برج می کوبیدند. سقوط بدی بود، اما اگر به صخره ها نمی خوردم، شاید زنده می ماندم.

شیطان خندید. «مایای کوچولو، تنها و گم شده. فکر کردی خانواده ات دوباره کنار همه ان؟» ریشخندی زد. «دختره ی احمق. خیلی آسون گول خوردی. بقیه معمولاً سخت تر می جنگیدن.»

لبم را گاز گرفتم و جلوی حق هقم را گرفتم. خیلی دلم می خواست که خانواده ام دوباره کنار هم باشند و از همین هم علیه من استفاده کرده بود. «از کجا این قدر اطلاعات راجع به من داری؟»

شیطان با همان صدای گوش خراش گفت: «من همه چی رو می دونم، مایا. تو می خوای بهترین خیاط این سرزمین بشی. می خوای افسونگرت دوستت داشته باشه. می خوای چیزی که از خانواده ات مونده رو نجات بدی... دوباره شادی پدرت و راه رفتن برادرت رو ببینی.» چشمان سرخش در مقابلم برق می زدند. «خب، نمی تونی همه چی رو با هم داشته باشی؛ اما خودت این رو می دونی، مگه نه؟ وقتی برادرهای بزرگت مردن، این رو فهمیدی. همه ی اون شب هایی که

آرزو می کردی و دعا می کردی که دوباره ببینیشون. «پنجه اش را بالا برد. «بذار من آرزوت رو برآورده کنم.»

درست قبل از این که بپرد، شیرجه زدم و چیزی نمانده بود آسیبی به من برساند.

خون به سرم هجوم آورد. خنجر ادا ن پشتم برق می زد و خیلی از پلکان سنگی منتهی به بالای برج دور نبود. با عجله به سمتش دویدم، آن را از غلافش درآوردم و با بیشترین سرعتی که می توانستم از پله ها بالا رفتم. نمی دانستم که شیطان چه بود، اما از آزمون قله ی باران ساز یاد گرفته بودم که نباید اجازه دهم ترس بر من غلبه کند. اگر اجازه می دادم، می باختم. باز هم به سمت بالا دویدم.

بالای برج خالی بود به جز دیواری سنگی که در وسطش قرار داشت. ماه و خورشید بالای سرم در کنار هم بودند. قوس پلی که آن ها را به وصل می کرد در آسمان به شکل رگه ای درخشان و نقره ای به چشم می خورد. وقتی که فرومی پاشید، خون ستاره ها در چاه می چکید.

هنوز هم نفس نفس می زدم و کنار چاه خم شدم. درون چاه، پرتگاه سیاه بی انتهایی بود که عمقش هم ارتفاع برج بود. دعا می کردم که خون ستاره ها زود از آسمان بریزد.

با شنیدن صدای خراشیدن چاقو به سنگ، گوش هایم درد گرفت. شیطان به دنبالم آمده بود. پنجه هایش را به بغل برج می سایید، وقتی که پرید و آن طرف چاه فرود آمد، چشمان سرخش می درخشید. به خنجری که از غلاف درآورده بودم، خندید. «تو اصلاً نمی دونی چطوری ازش استفاده کنی.»

ادان گفته بود: یک طرفش بهتره علیه آدم ها استفاده بشه. طرف دیگه اش از شهاب سنگ ساخته شده و بهتره علیه موجوداتی استفاده بشه که امیدوارم باهاشون مواجه نشیم.

سلاح را نزدیک خودم نگه داشتم. لبه ی شهاب سنگی اش شروع به درخشیدن کرد و نگاه شیطان شرورانه شد. به سمتم دوید و من با جیغی از او دور شدم.

نمی دانستم چطور به او حمله کنم. گاهی اوقات به رقیقی هوا بود و گاهی اوقات به سفتی آهن. بالای چاه قوز کرد و به سمتم پرید و هر وقت سعی می کردم رد شوم، راهم را می بست. می خندید و با من بازی می کرد.

بازی ای که نمی توانستم ببرم. خیلی سریع بود. فقط تلاش برای دوری از پنجه های تیغ مانندش، باعث شده بود که از وحشت نفس نفس بزنم. قبل از این که خیلی خسته می شدم، باید حمله می کردم.

دست از دویدن کشیدم و با شیطان روبه رو شدم و خنجر را با تمام قدرتم به سمتش تاب دادم. غافلگیر شد اما فقط یک لحظه. عقب رفت و نتوانستم به او ضربه بزنم، اما شهاب سنگ زنجیر حرزش را سوزاند. آن را گرفتم و از گردنش کشیدم.

شیطان عقب رفت. چشمانش هنوز با خشم می سوخت، اما حرکت دیگری برای حمله نکرد.

به من گفت: «پسش بده.» پنجه هایش تو رفتند و صدایش دوباره شیرین شد. تقریباً مثل صدای مادرم دلنواز شد و گفت: «پسش بده، مایا.»

به قدری عقب رفتم که به چاه خوردم. بالای سرم، پل درخشانی بین خورشید و ماه در یک چشم بر هم زدن، فروپاشید و روکش سفیدی شب را احاطه کرد و آسمان را روشن کرد. خیلی طول نکشید. تاریکی برگشت و خون ستاره ها کم کم در چاه چکید، ترقه هایی از غبار نقره ای همچون قطرات باران به پایین می چکیدند. سنگ های درون چاه نجوا می کردند و می لرزیدند، نور کمی از اعماقش می درخشید که رفته رفته روشن تر می شد.

شیطان زوزه ای کشید و گفت: «جایی نداری که بری. برش گردون و من هم قول می دم نکشمت.»

تیغه ی شهاب سنگ را با یک دست تکان دادم و با دست دیگرم حرز را روی چاه گرفتم. «یه قدم بیای جلو این رو می ندازم این تو.»

شیطان دوباره صدای سِندو را تقلید کرد، می دانست که این طوری عذاب می دهد. «ارواح قبل از این که بهت اجازه بدن با خون ستاره ها بری، تو رو می کشن.

حرز رو برگردون به من و من هم اجازه می دم در امنیت کامل از جزیره بری بیرون. «
 با خشم گفتم: «امنیت کامل؟ تو سعی کردی من رو بکشی.»
 «حرز رو بده به من و من هم اجازه می دم که بری.» مکث سنجیده ای کرد و
 ادامه داد: «یا می تونم چیزی رو بهت بدم که دلت می خواد.»
 سخت نفس می کشیدم. «تواز دل من چی می دونی؟»
 شیطان زیر لب گفت: «ادان. دوستش داری ولی اون به سوگندی تعهد داره
 که شکسته نمی شه. حرز رو بده و من هم سوگند رو می شکنم.»
 با تردید گفتم: «چطوری؟»
 هیزی کرد و گفت: «بذار نشونت بدم.» با نگاه مرگبار یک گرگ به من نزدیک تر
 شد و ادامه داد: «فقط حرز رو پس بده.»
 به هم ریختم. دیوونه شدی، مایا؟ نمی تونی به یه شیطان اعتماد کنی.
 اما اگر حقیقت را می گفت چه؟ اگر می توانست ادان را آزاد کند چه؟
 می توانستیم با هم باشیم.
 قسمت منطقی ذهنم با جیغ و داد به می گفت: می شنوی داری چی می گی!
 این شیطان داره بازیت می ده. اگه الآن خون ستاره رو برنداری، دیگه امیدی برای
 صلح در آلودی نمی مونه. هزاران نفر دیگه می میرن. خونشون به گردن تونه.
 اما ادان...
 یه راه دیگه پیدا می کنیم.
 لرزان گفتم: «من با شیاطین معامله نمی کنم.»
 شیطان گفت: «خیلی بد شد. دلم می خواست ادان رو آزاد کنم. بعد از چند
 صد سال خدمت، مرگ براش هدیه ی خوبی بود.»
 سرمایی به جانم افتاد. شیطان می خواست ادان را بکشد. سعی کرده بود
 دوباره گولم بزند!
 نفرتی در خونم غلیان کرد. دیگه بسه. قلبم می تپید و انگشتانم می لرزید،
 گردویم را باز کردم و روی چاه خم شدم و دستم را در عمقش دراز کردم تا مایع
 نقره ای درخشان داخلش را بردارم. فقط کمی دیگه مانده بود!

سایه‌ی شیطان را روی سرم احساس کردم. پریدم، نفس سردش را روی گردنم حس می‌کردم و گردو از دستم در چاه افتاد.
داد زدم: «نه!»

ناامیدی وجودم را پر کرد و شیطان سرش را تکان داد و زمزمه کرد: «عجب دختر بی‌مصرفی.»

شیشه‌ی کوچکی در کف دستش شکل گرفت. آن را به سمت من نگه داشت، ناخن‌های تیزش برق می‌زد. «حرز روپس بده تا بتونی این رو داشته باشی.»
محکم حرزش را گرفتم و سطح زیر سیاهش را واریسی کردم. رویه‌ی گردش خراشیده و دندانه‌دار شده بود. احتمالاً صدها سال قدمت داشت. شاید حتی بیشتر. شبیه حرزی بود که امپراتور خانوجین داشت اما به جای قوش روی آن گرگ بود.

به او خیره شدم. شدیداً به آن شیشه نیاز داشتم. «باشه.»
با تمام قدرتم، طلسم را به سمتش پرت کردم. پنجه‌هایش را دراز کرد تا آن را بگیرد و یک لحظه‌ی دیوانه‌وار، به جلو پریدم و خنجرم را در شانهاش فرو کردم. جیغی کشید، جیغی مضطربانه که باعث شد خونم لخته شود.
قبل از این که شیشه را روی زمین بیندازد، به سمتش پریدم. چاه دیگر تقریباً پر شده بود. با بیشترین سرعتی که می‌توانستم، شیشه را پر کردم. باید بلافاصله می‌دویدم، اما شیشه با شدتی می‌درخشید که من را می‌خکوب کرده بود.
خون ستاره‌ها.

نزدیکش کردم و به اعماق پرزرق و برقش خیره شدم. به راحتی می‌شد تا ابد به آن زل زد و مسحور رنگ‌های مدام در حال تغییرش شد. چند نفر تا به حال در تلاش برای به دست آوردن این ماده‌ی باارزش مرده بودند؟ حتی نمی‌توانستم حدسش را بزنم؛ اما هنوز فرار نکرده بودم، برای همین در شیشه را بستم و چرخیدم تا بدوم...

و مستقیم به آغوش شیطان رفتم.
برگشته بود. خون سیاه و مخملی‌اش از زخم درون شانهاش بیرون زده بود،

فصل سی و یکم

تا سپیده دم روز بعد پرواز کردیم، بعد در محوطه‌ای نزدیک اسب‌ها فرود آمدیم. آسمان پر آشوب، خاکستری و گرفته و آغشته به باران بود؛ اما خورشید جوان از میان ترک‌های درون ابرها دیده می‌شد و من غرق در نور آبگونش شدم. نمی‌دانستم کجا می‌رویم، اما اهمیتی نمی‌دادم. تا جایی که از آن جزیره‌ی مفلوک دور می‌ماندیم، راضی بودم. حتی خورشید هم که ساعت به ساعت پرتوهای تاریک‌تر و سرخ‌تر می‌شد، نگرانم نمی‌کرد. ترجیح می‌دادم با خشم امپراتور خانوجین روبه‌رو شوم تا موجودات لاپزور. ادان به شکل انسانی‌اش درآمد و روی زمین افتاد. چشمانش سریعاً باز شد و از جا پرید. «حالت...»

سریع به دروغ گفتم: «خوبم.» خوب نبودم. چیزی که در آن جزیره دیده بودم هنوز قلبم را آزار می‌داد... مامان و فینلی و سِندو زنده بودند... از آن شیطان به خاطر ور رفتن با خاطرات ارزشمندی که از آن‌ها داشتم و به خاطر باز کردن زخمی که سخت تلاش کرده بودم تا ببندمش، بدم می‌آمد.

صدای آهسته‌ای در درونم از من می‌خواست تا به ادان راجع به مواجهه‌ام با آن شیطان بگویم: هنوز می‌توانستم پنجه‌هایش را روی گردنم احساس کنم. بله،

خنجرم را برداشتم و از برج پایین رفتم، پاهایم از نفس هایم سریع تر بودند. ارواح کم کم از جایشان بلند شدند، با داد و فریاد زمزمه ها و طعنه هایی را سر می دادند. صداها به دنبالم می آمدند، به حدی نزدیک بودند که گوش هایم صدا می دادند. نیمه ی شهاب سنگی خنجرم درخشید و آن را بالا نگه داشتم. جادویش بهترین دفاعی بود که داشتم.

گروهی از ارواح آن پایین منتظرم بودند... همه موهای سفید و چشمان سرخ خیزی داشتند که از حدقه درآمده بود. جیغ هایشان به درونم رخنه می کرد و طوری در استخوان هایم طنین می افکند که فکر می کردم ممکن است خرد شوم. تسلیم نمی شدم. لمسشان نمی کردم.

باعجله از برج بیرون پریدم، از پله های سنگی پایین رفتم و در شهر متروک پریدم؛ اما راه خروجی از جزیره نبود. جایی برای فرار نبود. بعد...

ادان. بال های بزرگش به باد ضربه می زد. به نوعی توانسته بود که قالیچه را روی منقارش حمل کند. وزنش مانعش می شد و سخت بال می زد تا شناور بماند. وقتی که به اندازه ی کافی به من نزدیک شد، آن را جلوی من انداخت و جیغی زد. لبه های قالیچه ساییده شده بود و مابقی اش پاره و تکه تکه شده بود. لگدی به آن زدم و امیدوار بودم که بیدارش کنم. فایده ای نداشت.

وقتی که قیچی ام را درآوردم و شروع به کار کردم، انگشتانم می لرزیدند؛ سوراخ ها و پارگی هایش را ترمیم کردم تا جان تازه ای به قالیچه ببخشم. خواهش می کنم پرواز کن. خواهش می کنم پرواز کن.

ادان دورم را گرفته بود و با من انتظار می کشید. وای خدایا، هیچ راهی نیست از اینجا بریم بیرون. دیگر می توانستم هجوم ارواح را به سمت خودم ببینم.

نخ ها زیر قیچی ام می چرخیدند و گره می خوردند. تا جایی که انگشتانم تکان می خوردند، بریدم و بریدم. پشت سرم، شب دوباره آرام شده بود.

درحالی که دیوانه وار منگوله ها را با جادوی قیچی ام گره می زدم، انگشتانم می سوختند. بالاخره، قالیچه جان گرفت. روی آن پریدم و داد زدم: «پرواز کن! پرواز کن!»

شروع به بالا رفتن کرد، اما ارواح به سمت می آمدند. با نجواها و جیغ هایی یک صدا جلو می آمدند، دست های بلند و اسکلتنی شان را به سمت دراز کرده بودند. به قدری نزدیک بودند که می توانستم پوچی درون چشم هایشان را ببینم. دهان هایشان باز مانده بود، زبان هایشان مثل زبان مار باریک و بلند بود. بمون، مایا. نمی خوای تا ابد با خانواده ات باشی؟ با ما بمون.

خنجرم را در هر جهتی که می توانستم تاب می دادم و مدتی هم جواب داد و ارواح را از من دور نگه داشت.

اما خیلی زیاد بودند. نمی توانستم همه ی آن ها را دور نگه دارم. ناامیدانه، دست در جیب هایم کردم و به دنبال چیزی می گشتم که به من کمک کند. سنجاق ها در دستم فرو می رفتند اما همچنان می گشتم. جیب شنل، بلوزم... نزدیک بود که تسلیم شوم که انگشتانم گردویی را نوازش کردند، همانی که نور خورشید را ذخیره کرده بود.

امیدی در درونم شکل گرفت و بعد شجاعت پیدا کردم. تکه ای از آستینم را کندم و با عجله آن را روی چشمانم بستم. بعد چشمانم را محکم بستم و پوسته را باز کردم. فقط یک ثانیه هم کافی بود. نور خورشید روی برج منفجر شد و ارواح جیغ کشیدند.

قالیچه بالا رفت. الیاف نخ نمایش را گرفتم و چانه ام را روی لبه اش آویزان کردم، جزایر فراموش شده را تماشا کردم که مثل شمع های خاموش شده با غبار یک به یک ناپدید می شدند تا این که بالاخره دریاچه ی پادوان از دیدم خارج شد.

فصل سی و یکم

تا سپیده دم روز بعد پرواز کردیم، بعد در محوطه‌ای نزدیک اسب‌ها فرود آمدیم. آسمان پر آشوب، خاکستری و گرفته و آغشته به باران بود؛ اما خورشید جوان از میان ترک‌های درون ابرها دیده می‌شد و من غرق در نور آبگونش شدم. نمی‌دانستم کجا می‌رویم، اما اهمیتی نمی‌دادم. تا جایی که از آن جزیره‌ی مفلوک دور می‌ماندیم، راضی بودم. حتی خورشید هم که ساعت به ساعت پرتوهای تاریک‌تر و سرخ‌تر می‌شد، نگرانم نمی‌کرد. ترجیح می‌دادم با خشم امپراتور خانوجین روبه‌رو شوم تا موجودات لاپزور. ادان به شکل انسانی‌اش درآمد و روی زمین افتاد. چشمانش سریعاً باز شد و از جا پرید. «حالت...»

سریع به دروغ گفتم: «خوبم.» خوب نبودم. چیزی که در آن جزیره دیده بودم هنوز قلبم را آزار می‌داد... مامان و فینلی و سِندو زنده بودند... از آن شیطان به خاطر ور رفتن با خاطرات ارزشمندی که از آن‌ها داشتم و به خاطر باز کردن زخمی که سخت تلاش کرده بودم تا ببندمش، بدم می‌آمد. صدای آهسته‌ای در درونم از من می‌خواست تا به ادان راجع به مواجهه‌ام با آن شیطان بگویم: هنوز می‌توانستم پنجه‌هایش را روی گردنم احساس کنم. بله،

لمسم کرده بود؛ اما اتفاقی نیفتاده بود. شکستش داده بودم... زوزه‌ی وحشتناکش هنوز در گوشم صدا می داد، صحنه‌ی استخوان‌های زغال شده‌اش در حافظه‌ام حک شده بود.

تکرار کردم: «خوبم.» به ادان نگاه کردم و سرم را در گوشه‌ی خاص شانه‌اش گذاشتم. سؤالات زیادی برایش داشتم، اما حرفی از دهانم بیرون نمی آمد. در عوض گفتم: «حق با تو بود. از همه سخت تر بود.»

به آهستگی گفت: «برای همه فرق داره. چی دیدی؟»

پیشانی‌ام را لمس کردم، نوک انگشت‌هایم از حرارت می سوخت و جسمم مورمور شده بود. اگر به ادان می گفتم، کلی شلوغش می کرد، برای همین نگفتم. شک نداشتم از خستگی است.

«فینلی و سِندو و مادرم. هنوز زنده بودن. همه مون شاد بودیم. بابا هم شاد بود و هنوز خیاطی می کرد.» از احساسات خفه شدم، گلویم گرفته بود. «نمی خواستم اونجا رو ترک کنم. تقریباً... همه چیز رو فراموش کردم.»

ادان طره‌ای از موهای پریشانم را دور انگشتش پیچید و آن را پشت گوشم برد. به نرمی اما با کمی شیطنت پرسید: «حتی من رو؟»

«حتی تو رو.»

«پس باید بیشتر خودم رو تو دلت جا کنم، مایا تا مارین.»

این حرفش باعث شد لبخند بزنم. «آره فکر کنم.»

ادان سرش را بلند کرد و لبخندم را نوازش کرد: «اینهاش، خیاط دلیرم برگشت.»

«دیگه نمی گی زیتارا؟»

«فکر کردم ازش خوشت نمیاد.»

اعتراف کردم و گفتم: «یه جورهایی بهش عادت کردم.»

ادان دهانش را صاف کرد؛ می خواست اعترافی بکند. «می دونی، منظورم از زیتارا، بره‌ی کوچولو نبود. همیشه شجاع تر و قوی تر از اونی بودی که بهت بگم بره‌ی کوچولو.»

«اما...»

«به زبون آلمندی قدیم، واقعاً معنی‌ش بره‌ی کوچولوئه؛ اما به زبون نارات^۱ که من اونجا بزرگ شدم، یعنی... درخشان‌ترین.»

زیر لب گفتم: «درخشان‌ترین.» آهنگ این کلمات در قلبم پیچید. «تو با این‌که تازه هم رو دیده بودیم، به من گفتی درخشان‌ترین؟»

ادان دستم انداخت و گفت: «اون موقع منظورم به خاطر مهارت‌های خیاطیت بود؛ اما حالا، به خاطر چیزیه که برام هستی.» بازیگوشی روی صورتش محو شد. «تمام مدتی که توی لاپزور بودیم، می‌ترسیدم هیچ‌وقت نشه بهت بگم، می‌ترسیدم از دستت بدم.»

می‌خواستم ادان را از نزدیک در آغوش بکشم و به او بگویم که هیچ‌وقت من را از دست نخواهد داد؛ اما با به یادآوردن لمس آن شیطان، ناگهان حس پوچی بر من غلبه کرد.

ادان که کاملاً بی‌اطلاع بود. «جادوی اون جزیره قویه، اما کارت خوب بود. واقعاً کار عاقلانه‌ای کردی از نور خورشید استفاده کردی تا ارواح رو از خودت دور کنی. اگه به خاطر تو نبود، ممکن بود هنوز اونجا باشیم.» «و حالا خون ستاره‌ها رو داری.»

خوشبختانه ادان از من نخواست تا آن را ببیند. فقط لبخندی به من زد و بعد به سراغ اسب‌ها رفت. وقتی که حواسش نبود، شیشه‌ی شیطان را از جیبم درآوردم. محتویات رنگین‌کمانی‌اش در دستم می‌درخشید، رنگ‌هایش به حدی غنی و بی‌نهایت بودند که انگار چند الماس را زیر رنگین‌کمان نگه داشته بودم؛ اما وقتی که شیشه را از چوب‌پنبه‌اش نگه داشتم و دستم در تماس با شیشه‌اش نبود، همه چیز کدر و به تیرگی سنگ شد. به راحتی می‌شد آن را با یک بطری جوهر اشتباه گرفت و نه مایع ارزشمندی که قادر بود قدرت بی‌نهایتی را ببخشد؛ و نه خون ستاره‌ها.

مستم را دور شیشه محکم کردم، شدت نورش باعث درخشش انگشتانم می‌شد.

سخت ترین بخشش تمام شده بود. وقتی به قصر پاییزی برمی گشتیم، باید فرزندان آمانا را تبدیل به سه لباس می کردم: چالشی که زمانی برایم عذاب آور بود اما دیگر نه. حالا بی صبرانه منتظر بودم که نخ جادوی خورشید و ماه و ستاره ها را در انگشتانم پیچم و آن ها را به سه لباس باشکوه شایسته ی خدایان تبدیل کنم و بالاخره این جستجویم را به پایان برسانم.

ادان با اپال و روک برگشت و اپال به سمت من آمد. دویدم تا اسبم را بغل کنم. با پوزه اش من را به عقب هل داد، اما بیشتر روی گل های وحشی ای تمرکز کرده بود که دور پاهایم پیچیده بودند. سرش را که خم کرد تا گل ها را بخورد، با علاقه گردنش را نوازش کردم. چقدر حس خوبی بود که دوباره به میان موجودات زنده برگشته بودم.

به سراغ قمقمه ام رفتم و جرعه ی طولانی ای از آب خوردم. «اینجا خیلی گرمه.»
ادان اخمی کرد و گفت: «نه نیست.»

محکم نفسم را بیرون دادم. مورمور درون بدنم تمام نمی شد. حالا بالاتر آمده بود و به سمت گردنم خزیده بود. چقدر آن قسمت پوستم می سوخت، به حدی داغ بود که نفس کشیدن هم برایم دردناک بود. وحشتی در دلم پیچید. «حالم خیلی خوب نیست. حس می کنم... تب دارم.»

رنگ بند انگشتانم پریده بود و تقریباً سفید شده بود. ادان گفت: «مایا، به من نگاه کن. تو جزیره چه اتفاقی برات افتاد؟ تو...»

بدنم لرزید و گفتم: «ارواح نه؛ اما اون شیطان... لمسم کرد... درست قبل از این که بزنم توی قلبش.»

ادان موهایم را کنار زد. هر چیزی که روی گردنم دیده بود باعث شد که دندان هایش را به هم فشار دهد. «لنت بهش! باید تا می تونیم تو رو از جزیره ها دور کنیم.» من را به سمت اسب ها هل داد و قبل از این که بتوانم اعتراض کنم، بلندم کرد و روی زین روک گذاشت.

مات و مبهوت به جلو خم شدم. «فکر می کردم از خطر دور شدیم.»
«نه به اندازه ی کافی.» روی روک پرید و پشت من نشست. «بهتره که از جاده ی

بزرگ اسپایس دور بمونیم. یه میونبر به قصر پاییزی بلام.» دو انگشتش را روی نبضم فشار داد. «اگه احساس کردی دیگه نمی‌تونی دست و پات رو حس کنی، فوراً بهم بگو.»

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «باشه.»

صاعقه‌ای بالای سرمان غرید و طوفانی با بارانی بی‌رحم از آسمان سرازیر شد. ادا ن سرم را زیر چانه‌اش برد اما باران همچنان از گونه‌هایم جاری می‌شد. گوشم را به سینه‌اش فشار دادم و به تپش قلبش گوش دادم که برخلاف سم‌های روک، پایدار می‌تپید.

ساعت‌ها زیر باران تاختیم. اسب‌ها با سرعت زیادی از روی تپه‌ها و دره‌ها به جلو می‌تاختند تا این‌که بالاخره به دره‌ای رسیدیم که در آن رود جینگان همچون روبانی از میان دیوارها پیچ خورده بود. باید توقف می‌کردیم تا اسب‌ها استراحت کنند. ادا ن افسارشان را به سمت حفره‌ی کم عمقی در صخره‌ها هدایت کرد که به‌زور همه در آنجا می‌شدیم. تا اواسط بعدازظهر، بالاخره شدت باران کم شد، اما هنوز صدای چکه‌هایش را می‌شنیدم که از تپه‌ها پایین می‌ریخت.

لب‌هایم با این‌که حسشان نمی‌کردم، تکان می‌خوردند. پرسیدم: «پ... پیراهن‌هام توی صندوق‌ان؟» می‌لرزیدم. «ن... ن... نباید... خیس... ب... شن.» «چیزی شون نمی‌شه.» ادا ن چانه‌ام را گرفت و باران را از بغل بینی‌ام با شستش پاک کرد. صورتش حسابی از باران خیس شده بود، اما به خودش زحمت نمی‌داد آب‌های دوروبر چشم‌هایش را پاک کند. «توهم همین‌طور. فقط استراحت کن.» گفتم: «نمی‌تونم بخوابم. بدنم منقبض شده. اگه تکون بخورم دردم می‌گیره.» دندان‌هایم بی‌هیچ کنترلی تکان می‌خوردند. «ب... بگو... چ... چه اتفاقی داره برام... می‌افته.»

ادا ن شنلش را روی انداخت و من منتظر توضیحش ماندم. ظاهراً دلش نمی‌خواست توضیحی بدهد.

گفت: «اون تو رو علامت‌گذاری کرده؛ یعنی یه قطعه از روحت رو داره... و تا وقتی که دلش بخواد اون رو ببلعه، می‌تونه دنبالت بیاد.»

حتی در وضعیتی که داشتم می دانستم خیلی، خیلی بد بود. «د... دنبال
ب... بیاد کجا؟»

ادان بالحن خشنی گفت: «هر جا.»

حس مورمور به لب هایم رسیده بود. «فکر می کردم... فکر می کردم کشتمش.»
«شیاطین رو سخت می شه کشت.» ادان به من نگاه نمی کرد. «تقصیر خودمه.
فکر می کردم برای پرت کردن حواس بانداور خودم کافی ام...» صدایش محو شد و
به من رو کردم. «هیچ آسیبی بهت نمی رسه. قسم می خورم.»
اسب ها شیهه کشیدند و ادان صاف نشست، جسمش متشنج و هوشیار
شد.

چیزی نشنیدم، جز این که باران بند آمده بود. «چیه؟»

ثانیه ای گذشت. بعد ادان بالحنی جدی جواب داد: «تنها نیستیم.»
«... ر... راهزن ها؟»

ادان انگشتی را روی لب هایش گذاشت. «افراد شانسن. حتماً ما رو تعقیب
کردن.»

«چه کار کنیم؟»

قبل از این که حرفم تمام شود، ادان کمانش را درآورده بود. «تو هیچ کاری
نمی کنی. دنبال تو نیستن.» پتویی را روی صندوق هایمان انداخت. «برو به سمت
شرق. با بیشترین سرعتی که می تونی از جنگل برو بیرون. اگه کسی دنبالت کرد،
اصلاً تردید نکن و از خنجر اون جوری که بهت یاد دادم استفاده کن.»

سعی کردم اعتراض کنم، اما ادان تصمیمش را گرفته بود. من را روی اپال
گذاشت. به پشتش ضربه زد و فریاد زد: «هی!»

اپال به تاخت رفت و من به گردنش چسبیدم، نبضم ناآرام می تپید. به حدی
ضعیف بودم که نمی توانستم برگردم و ادان را ببینم که در دره ناپدید شد؛ فقط
گرفتن اسبم به اندازه ی کافی برایم سخت بود.

به این نتیجه رسیدم که شاید دیگر نبینمش. اگر می مرد تا چندین روز

نمی فهمیدم، شاید حتی بیشتر. تنها می مرد، مثل برادرانم.
اندک منطقی که در وجودم مانده بود به من التماس می کرد تا ادامه بدهم...
این طوری چه فایده ای برای ادان داشتم؟ فقط سر راهش قرار می گرفتم؛ اما قلبم
بر افکار درهم ریخته ام غلبه کرد و افسار را به عقب برگرداندم. اپال به عقب بلند
شد، پاهای جلویی اش به هوا چنگ می زد.

با فریادی از روی پشتش بر جاده ی صاف افتادم. سریع روی دوتا پا پریدم،
زانوهایم به زور نگهم داشته بودند. دیدم تار بود، بدنم از تب عرق می کرد. جایی
که شیطان روی گردنم لمس کرده بود، از قبل داغ تر می سوخت، اما درد را تحمل
کردم. اگر می خواستم به ادان کمک کنم، مجبور بودم.
گفتم: «آروم باش.» گونه ی اپال را نگه داشتم. «همین جا بمون. ج... جات
امنه.»

چیزی ندیدم، فقط فضای خالی و رگه های سرخ دره ی سنگلاخی را می دیدم.
نه سربازی آنجا بود. نه مزدوری و نه ادان.
قلبم در سینه ام می کوبید. به سراغ خنجرم رفتم و بعد دستم را در کیفم بردم تا
میله های بافتنی ام را درآورم، فقط محض احتیاط... آن ها را در چکمه ام گذاشتم.
ادان به من نشان داده بود که چطور گلوی یک انسان را ببرم، چطور از پشت به
کسی چاقو بزنم... سعی کردم درس هایش را به خاطر آورم و شدیداً امیدوار بودم
نیازی به آن ها پیدا نکنم.

باعجله و مسلح دویدم تا به ادان برسم. باران هنوز هم می بارید و زمین
درحالی که در امتداد رود جینگان می دویدم، خیس بود.
قبل از این که سربازها را دور پیچی در رودخانه ببینم، صدایشان را شنیدم.
اسب هایشان از آن طرف آب خرخر می کردند و شیهه می کشیدند و صدای تق و
تق زره سربازان به گوش می رسید. در خطی که در امتداد کف دره پیچ می خورد،
قدم رو جلو می رفتند. سپرها و شمشیرهای آهنینشان تضاد واضحی با سرسبزی
اطراف داشت. وقتی که واچیر را در بین آن افراد دیدم که سوار اسب سفیدی بود،
دندان هایم به هم خورد.

پشت درختی قوز کرده بودم و محوطه را برانداز می کردم تا ادان را پیدا کنم. دور نبود. در همان سمتی از رودخانه بود که خودم بودم و مستقیماً روبه روی آن ها بود. به سمتش دویدم.

واچیر داد زد: «جایزه ی سنگینی واسه سرت گذاشتن، لرد افسونگر. تو آقا، می ری پیش شانسن. ما صندوق ها و دختره رو برمی داریم.»

قسمت آخر حرفش باعث شد که چشمان ادان از خشم تیره شود. هیچ آدم عاقلی جرئت نمی کرد افسونگری را تهدید کند، اما مردان شانسن بی پروا بودند و اعتماد به نفس بالایی داشتند.

آیا می دانستند جادوی ادان ضعیف شده بود؟

در کنار رود به ادان ملحق شدم. یک قدم به کنار رفت و من را پوشاند؛ اما چشمانش هنوز هم روی آن طرف رودخانه و روی دشمنانمان بود. کمانش را بلند کرد.

یکی از سربازها ریشخندی زد و گفت: «فکر می کردم افسونگرها به سلاح نیاز ندارن.»

ادان گفت: «دلتون که نمی خواد با من بجنگین. پیشنهاد می کنم به راهتون ادامه بدین.»

واچیر شمشیرش را تکان داد و افرادش شروع به رد شدن از رودخانه کردند. بعضی از آن ها توجهشان را به من معطوف کردند، حرف های زشتی را فریاد می زدند و صدای رکیکی از خودشان درمی آوردند. چشمان ادان به سیاهی زغال شد. بدنش را صاف کرد و کمانش را بلند کرد و سه تیر سریع پرتاب کرد. افراد در رودخانه افتادند و دوباره از جایشان بلند نشدند.

سربازها دیگر به سمت ما رسیده بودند و دور ادان حلقه زدند. ادان کمرم را گرفت و من را از رودخانه دور کرد و فریاد زد: «بروا»

دویدم، اما دو سرباز از پشت درخت ها به سمت دویدند. خنجرم را درآورده بودم، اما مردها محاصره ام کردند و می خندیدند.

«کجا داری می ری، دختر؟»

به سمت همانی که حرف می زد حمله کردم، اما به جای گلویش، گونه اش را بریدم. زخم بلند و ناهمواری روی صورتش ایجاد کردم... زخمی که وقتی خوب می شد، رد زیبایی از خودش به جا نمی گذاشت. مرد زوزه کشید. از جایش تکان خورد تا به من ضربه بزند، خنجرم را دوباره بلند کردم؛ اما سرباز دوم از بغل آمد، دستم را گرفت و آن را پیچاند تا این که سلاحم را انداختم.

دندان هایش زرد و کج بودند و نفسش بوی گوشت فاسد می داد. قبل از این که بتوانم جیغ بکشم، دست عرقی سردش دهانم را پوشاند. در ناخن هایش خاک و خون را دیدم و زانوهایم شل شد. چاقویش را روی گلویم نگه داشته بود و به من می خندید.

دوستش تفی کرد و صورت خون آلودش را با آستینش پاک کرد و بعد گفت: «مسخره بازی درنیار و فقط بکشش. واسه سر این که جایزه نداشتن. واسه افسونگره گذاشتن.»

سربازی که من را گرفته بود، موهایم را به عقب کشید و گردنم را بالا آورد. «می دونی از کی کنار یه زن نبودم؟ الان دیگه خیلی پرجنب وجوش نیستی، نه؟» کم کم ترس به جانم افتاد. آن دو مرد، هر دو بزرگ تر و قوی تر از من بودند. نه خنجری داشتم، نه ادا ن بود. دنیا دور سرم می چرخید.

نه، خودم را سرزنش کردم. تا اینجا نیومدی که تسلیم بشی. باید بجنگی. با هر دو دستم، دستی را که چاقو را روی گلویم نگه داشته بود گرفتم و او را از گردنم دور کردم. مچ دستش را پیچیدم، آرنجم را به پهلوی کوبیدم و سریع دسته ی چاقویش را گرفتم و ضربه ای به کشاله ی رانش زد تا رهایم کند.

دوستش به سمت من پرید، اما چاقو را در صورتش فرو بردم و زخم دیگری روی صورتش زدم. درحالی که از درد زوزه می کشید، چاقو را انداختم و فرار کردم.

هر دو به دنبالم آمدند، صدای پایشان را می شنیدم که به طرز خطرناکی به من نزدیک تر می شدند. فریادهایشان را نادیده گرفتم و عقب را نگاه نکردم. بعد تیری از کنارم رد شد و پشت سرش صدای یکی از سربازهای پشت سرم را شنیدم. سرم را که بالا گرفتم، ادا ن را دیدم که با کمانش به سمتم می آمد. سربازی که

صورتش را بریده بودم، سعی کرد برگردد و فرار کند، اما نفر بعدی که افتاد او بود. بدنش روی خاک پرتاب شد.

بیست قدم بیشتر از ادان فاصله نداشتم که فرد دیگری از پشت من را گرفت. چنگش به حدی قوی بود که دنده هایم را زخم کرد و شمشیرش را به گلویم فشار داد. «سلاح رو بذار زمین، افسونگر. ما خیلی بیشتریم.»

صدا را تشخیص دادم. واچیر بود.

ادان کمانش را بالا آورد و گفت: «ولش کن.»

واچیر به پاهای ادان تف کرد. «مجبورم کن. اگه قدرتی داشتی تا الان ازشون استفاده کرده بودی.»

ادان دندان هایش را بهم سایید. حق با او بود... تقریباً هیچ جادویی برایش نمانده بود. راهی نبود که بتوانیم فرار کنیم.

ناخن هایم را به دست واچیر کشیدم، با پاشنه ام به پایش کوبیدم، اما پوستش به زبری چرم بود و فقط محکم تر نگهم داشت.

ادان تکرار کرد: «ولش کن. این آخرین هشدارمه.»

بقیه ی سربازها از راه رسیدند. به قدری زیاد بودند که نمی شد با آن ها جنگید. دورمان را گرفتند و کاملاً محاصره شدیم. می خندیدند، کمان ها و شمشیرهایشان را به سر ادان هدف گرفته بودند.

ادان همچنان سلاحش را پایین نمی آورد.

شمشیر واچیر بیشتر به پوستم فرو رفت و چشمانم را محکم بستم. قرار نیست این طوری بمیرم... یه بالاری گلوم رو پاره کنه!

انگشتانم را به کندی به سمت حمایلم بردم و قیچی ام را گرفتم.

پشت سرم، بدن واچیر متشنج شد. گردنش را صاف کرد تا به آسمان نگاه کند.

جریانی از ابر از ناکجا پدیدار شده بود و سایه ی بزرگی روی ما می انداخت. رعدوبرقی به پا شد. زمین لرزید و چند نفر از سربازها روی زانوهایشان افتادند. قیچی ام را برداشتم و بدون اینکه جایی را ببینم آن را در ران واچیر فرو کردم.

همین که از درد فریاد زد، خودم را از دست هایش بیرون کشیدم. تلی از سربازان مرده دوروبر اداان بودند، اما تیرهایش رو به اتمام بود. واچیر و افراد باقی مانده اش به سمت ما آمدند. بعد زمین زیر پایمان ترکید و رود بالا آمد. خنجرم را برداشتم و داد زدم: «تو داری این کار رو می کنی؟» «نه.» اداان دستم را کشید و از من می خواست تا از سنگ های جلوی مان بالا بروم. «دارن میان.»

صدایم می لرزید. «کیا؟»

اداان به جای جواب دادن گفت: «برو به یه جای مرتفع.» به دنبالش رفتم و تقلاکنان از شیب تندی بالا می رفتم تا از رود دور شوم. دنیا دور سرم می چرخید و با هر گامی که برمی داشتم، سرم سبک تر و سبک تر می شد، درحالی که پوستم داغ تر می شد؛ اما چشمانم را باز نگه داشتم و به زیرمان نگاه کردم. خیلی زود آرزو کردم که کاش نگاه نمی کردم. ارواح. فکر می کردم محصور به دریاچه ی پادوان هستند، اما اشتباه می کردم. لرزش شدیدی به جانم افتاد. آستین اداان را کشیدم، نمی توانستم صحبت کنم.

من را جلو کشید و گفت: «نگاه نکن. فقط برو.»

نمی توانستم نگاهم را از ارواح دور کنم. ده ها روح بودند، شاید هم صدها. بیشترشان به شکل حیوانات بودند، خرس ها، روباه ها و گرگ ها و همه چشمانی قرمز داشتند؛ اما اینجا نه جیغ می کشیدند و نه نجوا می کردند. با سکوتی وهم انگیز از دریاچه عبور کرده بودند و فقط جیغ های سربازان را می شنید. افراد با شمشیرهایشان به جانورها ضربه می زدند و بعد وقتی خونی نمی دیدند، جیغ می کشیدند. داد می زدند: «جادوا! ارواح!» قبل از این که ارواح دندان های برهنه شان را نشان دهند و آن ها را احاطه کنند و روی آن ها خم شوند، این حرف ها آخرین چیزهایی بودند که می گفتند... تا این که دیگر صدایی از آن ها شنیده نمی شد.

یکی از موجودات از بقیه متمایز بود. به طرز ناراحت کننده ای آشنا و از مجموع

بقیه‌ی ارواح قدرتمندتر بود.

باندور، شیطانی که در برج دزد به شکل سِندو درآمدہ بود، کسی که تقریباً من را کشته بود، زیر نور خورشید، ظاهر وحشتناکی داشت. پراز دود و سایه بود، چشمانش به تاریکی خون مرده بود. آن روز زره به تن کرده بود و حرزش از گردنش آویزان بود.

باندور من را دید که به او خیره شده بودم و با لبخندی از صحنه‌ی درگیری ناپدید شد. درحالی که می دانستم اشتباهی مرتکب شده‌ام، باعجله به دنبال اداں رفتم. دیگر دیر شده بود. وقتی باندور ظاهر شد و من و اداں را از هم جدا کرد، جیغ کشیدم.

داد زدم: «تو! من... کشتمت!»

باندور مسخره‌ام کرد و گفت: «به حرف‌های لرد افسونگرت گوش ندادی؟ نمی‌تونی کسی رو که مرده دوباره بکشی، دختر؛ اما به خاطر تلاشت تحسینت می‌کنم. واقعاً خوشم میاد این جور ی کسی رو تعقیب کنم و خیلی وقت بود که نتونسته بودم اون جزیره‌ی نفرین شده رو ترک کنم. متأسفانه، هزینه‌اش تویی.» خنجرم در پهلویم می‌لرزید. اداں در حال فراخوانی آن بود. خنجر پرواز کرد و در دستش فرود آمد، بعد تکانی خورد و لرزید... انگار که سردرگم شده بود.

باندور فریاد زد: «ساکت!» سلاح اداں که روی زمین افتاد، لبخند بی‌رحمانه‌ای روی دهان باندور شکل گرفت: «قدرت ضعیفه اداں. نباید این قدر از اربابت دور باشی.»

اداں خنجرش را برداشت. «نمی‌تونی اون رو داشته باشی.»

چشمان قرمز وحشتناک شیطان به سمت من برگشت تا براندازم کند. در پرتو شرور مردمک‌هایش، بازتاب علامت‌های چنگ روی گردنم را می‌دیدم. «اون علامت‌گذاری شده. احمقی که وقتی هنوز به سوگندت تعهد داری، قلبت رو به روی کسی باز کردی. اون از زیرش در نمی‌ره، مگر این که من بخوام.»

«پس بهم بگو چی می‌خوای. من بهاش رو می‌دم.»

فریاد زدم: «نه! اداں!»

شیطان دستش را بلند کرد تا ساکت کند. ناله‌ی خفیفی از دهانم بیرون پرید اما زبانت دیگر تکان نمی‌خورد... در جایم خشکم زده بود.

باندور ادامه داد: «خیال نکن چیزی داری که من بخوام، ادان. وقتی خون ستاره‌ها رو خوردی، می‌دونستی که چه هزینه‌ای باید بدی. آزادیت رو دادی و دیگه هیچ وقت نمی‌تونی برش گردونی. وقتی هنوز به سوگندت تعهد داری، شک دارم چیزی داشته باشی که بتونی به من بدی. مگه این‌که...»

باندور پنجه‌هایش را عقب کشید. «شک دارم برای یه دختر معمولی بخوای این قدر فداکاری کنی.»

ادان گفت: «یه دختر معمولی نیست. دوستش دارم.»

«اما اون آزاده و تو سوگند خوردی.»

ادان دست‌هایش را جلویم گرفت و گفت: «من برات بیشتر ارزش دارم، حتی با وجود سوگندم.»

باندور با تمسخر گفت: «واقعاً، ادان؟» چشمان پوچش را به من دوخت. «می‌تونم جادو رو تو وجودش حس کنم. هنوز ضعیفه، اما همون طور که خودت گفتی، یه دختر معمولی نیست.»

«بهم بگو در ازای آزاد کردنش چی می‌خوای و من هم انجامش می‌دم... چه با سوگند چه بدون اون.»

باندور با لحن خشنی گفت: «می‌دونی چی می‌خوام، افسونگر. از نگهبان بودن خسته شدم. جای من رو بگیر.»

می‌خواستم فریاد بزنم: نه!

اما ادان سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد. خیلی آهسته گفت: «یه سال بهم وقت بده تا مایا رو امن و امان به قصر برگردونم و ببینم که به دستور امپراتور خانوجین صلح برقرار شده...»

باندور حرفش را قطع کرد و گفت: «تا خورشید سرخ وقت داری. دختره رو ببر خونه، بعد قبل از غروب آفتاب به جزایر لاپزور برگرد. اگه از این دینی که داری فرار کنی، پیامدهاش وحشتناک می‌شه. میام سراغش و تکه‌تکه‌اش می‌کنم و

بقیایش رو روی دریاچه‌ی پادوان پخش می‌کنم که تا ابد تکه تکه بمونه. هیچ وقت جزیره رو ترک نمی‌کنه.»

ادان بی هیچ تردیدی گفت: «متوجهم. پس خورشید سرخ. به شرفم و نشانه‌ی رمزیم به عنوان لرد افسونگر قسم می‌خورم.»

باندور با صدای گوش خراشی گفت: «بسیار خب.» اگر شیاطین می‌توانستند گیج باشند، او این طور بود. پنجه‌هایش درخت پشت سرم را سوراخ کردند. درخت پژمرده شد، پوستش سیاه شد و برگ‌هایش قهوه‌ای شدند و در خاک افتادند. «قبول کردی. کارمون اینجا تمومه.»

ادان تکرار کرد: «کارمون اینجا تمومه.»

باندور حرزش را گرفت و به همراه ارتش ارواحش ناپدید شد. جنگل‌ها دوباره جان گرفتند اما برای افراد کشته شده‌ی واچیر، به نظر می‌رسید که سایه‌ی باندور اصلاً آن‌ها را لمس نکرده است.

تبم از بین رفته بود، اما می‌لرزیدم و به عقب و جلو تکان می‌خوردم، دست‌هایم را در سینه‌ام جمع کرده بودم.

زیر لب گفتم: «چه کار کردی؟»

به من گفت: «کاری نکردم که آماده‌اش نباشم. بیا بریم.»

آستینش را گرفتم. به زخم‌هایش اشاره کردم و گفتم: «ادان، تو زخمی شدی.» «بعداً نگاهی می‌کنیم. می‌خوام اول از این جای لعنتی برم.»

در سکوت سرم را به نشانه‌ی توافق تکان دادم. اسب‌ها و صندوق‌ها را برداشتیم و به سمت قصر پاییزی به راه افتادیم. قلبم سنگین شده بود و هر چه جلوتر می‌رفتیم، سنگین‌تر می‌شد چون ادان با من صحبت نمی‌کرد. باران روی زمین می‌بارید و موی سیاهش را به عقب می‌زد. چشمانش دیگر عادی شده بودند... به رنگ آبی دریا بودند؛ اما افسارش را چنان محکم در دستش نگه داشته بود که بندانگشت‌هایش سفید شده بودند.

بالاخره پرسیدم: «باندور... معلمت بود، نه؟ همونی که شیطان شده بود.»

اول فکر کردم صدایم را نشنیده است، خیلی دیر جواب داد و گفت: «بله.»

خم شدم. گلویم پر از احساسات شده بود و آب دهانم را قورت دادم.
«چطوری...»

«انواع زیادی از شیاطین وجود داره، مایا. بعضی‌ها به دنیا میان یا نفرین می‌شن. همه‌شون اول آدم یا افسونگر یا حتی حیوون نیستن؛ اما نگهبان‌هایی مثل باندور از قوی‌ترین شیاطین هستن و همیشه افسونگرهایی هستن که سوگندشون رو شکستن. باندور مردی رو کشت که قسم خورده بود بهش خدمت کنه... مردی که مالک حرزش بود. مجازاتش این بود که تا ابد یا تا وقتی که کس دیگه‌ای جاش رو بگیره، نگهبان جزایر فراموش شده بشه.»

زیر لب گفتم: «و حالا تو نگهبان بعدی جزیره می‌شی.»
ادان به طرز غم‌انگیزی به ترسم خندید. «خودت رو نگرانش نکن، زیتارا.»
«ترجیح می‌دم این سرنوشت رو تحمل کنم تا اجازه بدم که باندور روحت رو تسخیر کنه.»

بخشی از وجودم از هم پاشید. دل‌وروده‌ام به هم پیچید. دیگر نمی‌توانستم احساساتم را نگه دارم. افسار اپال را کشیدم و «الآن بهم قول بده که یه راهی پیدا می‌کنیم تا باهاش مقابله کنیم. بهم قول بده که مثل باندور... قرار نیست تبدیل به یه شیطان بشی.»

ادان به آرامی من را از خودش دور کرد. «دوستت دارم، مایا. زندگی من خیلی طولانی بوده، پس بذار من یه کار خوب برات بکنم. تو بزرگ‌ترین خیاط آلندی می‌شی و یه پسر خوش‌شانس رو پیدا می‌کنی تا باهات ازدواج...»
«نمی‌خوام.»

گفت: «منطقی باش. نمی‌تونم آینده‌ای بهت بدم. من رو فراموش می‌کنی. کاری می‌کنم فراموشم کنی.»

ناراحت شدم. «جرئت داری این کار رو بکن!» به حق افتادم و سینه‌ام می‌تپید.

«همه‌ی اون قول‌هایی که دادی چی؟» نمی‌توانستم بقیه‌اش را بگویم...
مغازه‌ای که گفته بود با هم کنار اقیانوس باز می‌کنیم و هر روز صبح با صدای

خنده اش از خواب بیدار می شوم و با آواز فلوتش خیاطی می کنم؛ برج های کتابی که گفته بود کنار چرخ ها و کارگاه هایم بر پا می کند و هم زمان در کنار هم پیر می شویم. دهانم خشک شد، از دست رفتن رؤیایی که بالاخره جرئت کرده بودم به آن امید پیدا کنم، ورمی در گلویم ایجاد کرده بود.

ناراحت و عصبانی بودم... از خودم، ادان، بانو سارنی و امپراتور خانوجین. می خواستم دستم را در صندوقم ببرم و لباس های بانو سارنی را تکه تکه کنم. دلیل همه ی این اتفاقات آن لباس ها بودند... اگر به این سفر نرفته بودم تا آن ها را درست کنم، هیچ کدام این اتفاقات نمی افتاد. حالا ادان محکوم شده بود که شیطان شود. همه اش به خاطر من بود.

غروب از راه رسید و ادان قوش چند باری سعی کرد روی شانهم بنشیند، اما آن قدر تکانش دادم که ناپدید شد. برنگشتم تا ببینم که کجاست. جلوی حق هقم را گرفتم. بدنم درد می کرد و چشمانم از گریه خشک شده بود. خیلی خسته بودم. از حمله، از باندور، از این قدر نزدیک شدن به ستاره ها. از این که می دانستم قرار است پسری را که دوست دارم، از دست بدهم.

بخش سوم

سوگند

فصل سی و دوم

وقتی که من و ادان از دره بیرون آمدیم، روزها بدون دیدن هیچ نشانه‌ای از تمدن سفر کردیم تا این که بالاخره به صومعه‌ای رسیدیم. صومعه بین دو درخت بزرگ بید قرار گرفته بود، سقفی داشت که لبه‌هایش مثل قایق به بیرون پیچ خورده بودند و زنگی برنزی از محوطه‌ی ستون‌دار جلوی ورودی آویزان بود.

نمی‌دانستم که آن شب به تخت و غذایی گرم امیدوار باشم یا این که نگران این باشم که مجبوریم با کسی همراه شویم. من و ادان در چند روز گذشته در سکوت پیش می‌رفتیم، او پشت سرم بود و فاصله‌اش را با من حفظ کرده بود. هر بار که دزدکی به او نگاهی می‌کردم، دست‌هایش را روی پاهایش گذاشته بود و فقط آن‌ها را برای کنار زدن فرهای تیره و پریشان موهایش از روی چشم‌هایش تکان می‌داد. آرزو می‌کردم که کاش سوت می‌زد یا زیر لب زمزمه می‌کرد، اما جرئت نداشت. حتی سایه‌اش هم با سایه‌ی من برخورد نداشت.

ادان گفت: «باید شب بری اینجا خوب استراحت کنی.» صدایش گرفته بود. در چند روز گذشته زیاد با هم صحبت نکرده بودیم. «راهب‌ها اجازه می‌دن بری تو.»

نفسی کشیدم. هوا تروتازه بود و بوی کاج و شبنم می‌داد؛ با نزدیک شدن آهسته‌ی شب، سایه‌ها به سمت غرب کشیده می‌شدند. «تو چی؟»

«جادو و مذهب قرن هاست که با هم مشکل دارن. شک دارم صومعه با آغوش باز از من استقبال کنه.»

«اگه تو نری منم نمی رم.»

ادان کج خلقی ام را نادیده گرفت و گفت: «یعنی می خوای باهات پیام؟»

جوابی ندادم و او افسار روک را به سمت صومعه گرفت.

اسب ها را بیرون گذاشتیم. اسطبل کمابیش خوبی در کنار زمین ها بود که به اندازه ی کافی برای اپال و روک، آب و یونجه داشت. ادان سلاح هایمان را زیر بوته ای در همان نزدیکی پنهان کرد.

قبل از این که به دروازه ها برسیم، راهب ها را دیدم؛ بیرون از صومعه مشغول جارو زدن پله های سنگی پهنش بودند. سرهایشان را تراشیده بودند و شنل های وال ساده ای روی جامه هایشان به تن کرده بودند. با تعظیم های مؤدبانه ای به ما خوشامد گفتند، اما حق با ادان بود... راهب اعظم با شک و تردید به او نگاه می کرد. با این حال، دست رد به سینه ی ما نزدند.

کفش هایمان را بیرون گذاشتیم و یکی از راهب های جوان برایمان آب آورد تا پاهایمان را بشوییم. رشته ی زعفرانی در کاسه ی چوبی شناور شده بود و هوارا معطر می کرد. انگشت هایم را در آب فرو کردم. آب سرد روی پوستم ریخت و تنم لرزید.

ادان سعی کرد دستم را بگیرد، اما دستش را کنار زدم. فکش را دیدم که منقبض شد و دهانش به شکل خط صاف محتاطانه ای درآمد و درد قلبم شدیدتر شد. داشتم ناراحتش می کردم، اما دست خودم نبود. در اعماق وجودم، به طرفم بیاید، اما از او دور شدم و می خواستم قلبش در کنار قلبم بتپد؛ اما هر بار که قول ادان به باندور را به یاد می آوردم، موجی از خشم درونم شکل می گرفت.

من باید انتخاب می کردم که با باندور بروم یا نه، نه ادان. من.

لب هایم را محکم به هم دوختم و نگاهش نکردم. در عوض، به خورشید خیره شدم. بیش از یک پلک زدن نتوانستم به آن نگاه کنم، اما با این حال، رنگ قرمز تاجش را دیدم که ذره ذره بیشتر می شد. دو هفته مانده بود تا لباس های لعنتی بانو سارنی را بدوزم. آن لباس ها دلیل همه ی این اتفاقات بد بودند.

راهب اعظم، سی آن^۱ به ما نزدیک شد. خیلی پیر بود، هیكلی لاغر و کوتاه داشت اما چشم هایش تیز بودند. «ما از مهمانان صومعه استقبال می‌کنیم، اما تا زمانی که در طول اقامتشون به ما کمکی نکنن. می‌تونی آشپزی کنی؟»

گفتم: «آره می‌تونم؛ اما کارم با سوزن بهتره.»

راهب پیر از حرفم خوشحال شد. برخلاف بقیه، حمایل شرابی رنگ‌ورورفته‌ای پوشیده بود که دو انتهایش ساییده شده بود. «پس به ترمیم لباس‌ها کمک می‌کنی.» محتاطانه به ادان رو کرد و گفت: «و تو؟»

ادان به‌طور خلاصه گفت: «من می‌تونم تو رسیدگی به اسب‌ها کمک کنم.» راهب پیر ناله‌ای کرد و بعد به ما اشاره کرد تا به دنبالش وارد صومعه شویم و به اتاق‌هایمان برویم. اتاق‌هایی که پشت سر گذاشتیم، وسایل کمی داشتند، به جز چند محراب و یک سری مجسمه که اکثراً مجسمه‌های آمانا و ناندون^۲، خدای گدایی بودند که ثروتش را به فقرا داده بود.

سی آن خطاب به ادان گفت: «همه اینجا مردیم. اگه خواستی حمام کنی، می‌تونی؛ اما باید از همسرتون بخوایم که تا شب منتظر بمونن.»

در جایم می‌خکوب شدم. البته که می‌دانستم من و ادان باید خودمان رازن و شوهر جا بزنیم تا آنجا بمانیم، اما شنیدنش برایم دردآور بود... چون حالا می‌دانستم که هیچ‌وقت این اتفاق نمی‌افتاد.

ادان گفت: «متوجهم.»

ادان رفتار عاقلانه‌ای از خود نشان داد و به اسطبل رفت و کمی من را تنها گذاشت. راهب دیگری کمی لباس برایم آورد و لباس‌هایم را برد تا شسته شوند. قیچی‌ام را در حمایلم فرو کردم و شروع به انجام ترمیم‌هایی کردم که قول داده بودم. سوراخ‌هایی بود که باید وصله‌کاری می‌شد و آستین‌هایی که باید کوتاه می‌شد، اما خیاطی همیشه برایم به راحتی نفس کشیدن بود. چنان سریع تمامش کردم که راهبی که معمولاً مسئول این کار بود، باورش نمی‌شد.

1.Ci'an

2.Nandun

هیچ زمانی را هدر ندادم، دستم را در صندوقم بردم و لباس نور ماه را درآوردم؛ چهارزانو روی تختم نشستم تا لباس را بدوزم. از بین سه لباس، این یکی از همه لایه های بیشتری داشت: یک کت، یک بالاتنه، یک دامن کمردار و یک شال. بیشتر از همه هم به مد آلودی وفادار بود، اما در قسمت برش هایش کمی آزادی عمل به خرج داده بودم. نشستم روی کتتش کار کردم، تکه هایش را به هم وصل کردم و آستین هایش را سر جایش دوختم.

مهلت قریب الوقوع ذهنم را از ادان و نفرین باندور دور می کرد. حواس پرتی ای بود که شدیداً به آن نیاز داشتم. ذره ذره، به کارم اجازه دادم تا قلبم را پر کند، به خودم اجازه دادم تا غرق در لذت لباس نور ماهی شوم که داشت آماده می شد. به خودم اجازه دادم که به یاد بیاورم چقدر کارم را دوست داشتم و چقدر به آن افتخار می کردم.

وقتی نور روز رو به افول بود، کسی در اتاقم را زد. ادان بود. در را پشت سرش بست. «صومعه ها در چند صد سال گذشته خیلی تغییر نکردن. همه ی کاری که راهب ها انجام می دن، دعا کردن و زمزمه کردنه؛ اما بوها بهتر شدن.» سعی کرد لبخندی بزند. «از هر خدایی که اصرار داره همه روزی دو بار حموم کنن و موقع طلوع و غروب آفتاب، سالن ها رو جارو بزنن، واقعاً قدر دانم.» سعی داشت سرگرم کند، اما دوباره حس می کردم انگار با هم غریبه ایم. با جدیت گفتم: «اون ها خیلی رفتار مهربونی دارن.» «باتو؛ و از این بابت خوشحالم.» «همیشه این قدر از راهب ها بدت می اومده؟» شانه ای بالا انداخت.

رویم را برگرداندم و شروع به گلدوزی طلاروی سجاف پیراهن بانو سارنی کردم. ادان می دانست دارم نادیده اش می گیرم. مدتی اجازه داد نادیده اش بگیرم. بعد شروع به صحبت کرد و بالاخره گفت: «تو یه صومعه بزرگ شدم. خدایانی که اونجا پرستش می شدن، فرق داشتن، اما اینجا بودن... هنوز هم خاطرات قدیم رو به یادم میاره.»

چقدر چیزهای کمی راجع به گذشته‌ی اداان می دانستم! با این که می خواستم نادیده اش بگیرم، هنوز کنجکاو بودم. «کجا؟»

گفت: «نلرونات^۱. شهری بود که هزاران کیلومتر از اینجا فاصله داشت. دیگه وجود نداره. چند قرن پیش وحشی ها نابودش کردن.»

ساکت بودم. هیچ وقت اسم نلرونات را نشنیده بودم.

ادان ادامه داد: «بعد از این که مادرم سر زامرد، پدرم باید به تنهایی هفت تا پسر رو بزرگ می کرد. از من متنفر بود. من رو بابت مرگش مقصر می دونست و این که به پسر لاغرمردنی بودم که ترجیح می داد کتاب بخونه تا این که به دام ها رسیدگی کنه، اوضاع رو بهتر نکرد.»

غم درون صدایش وجودم را آب می کرد، اما سرم را بالا نیاوردم. روی گره زدن کوکی تمرکز کردم تا بتوانم رنگ نخم را عوض کنم.

«یه روز پدرم من رو برد به گردش. گفت می خواد من رو بذاره مدرسه، چون دوست داشتم کتاب بخونم. دروغ نگفته بود... نه واقعاً. خیلی خوشحال بودم.»

دیگر سرم را بالا آوردم و گفتم: «ولت کرد.»

«تو صومعه ای که چهار روز از مزرعه مون فاصله داشت. بارها امتحان کردم، اما هیچ وقت نتونستم راه برگشت خونه مون رو پیدا کنم. راهبانی که باهاشون بزرگ شدم با راهبان اینجا فرق داشتن. مهربون و سخاوتمند نبودن؛ و خدایانی که می پرستیدیم خشن و بی گذشت بودن.»

سال ها باهاشون موندم تا این که سربازها به معبد حمله کردن و از نظرشون من به اندازه ی کافی بزرگ بودم تا براشون بجنگم. هنوز یازده سالم هم نشده بود. زیر لب خندید، اما خنده اش بدون طنز بود. «شش ماه سرباز بودم و بعد استعداد جادوم کشف شد. این خودش باعث شد تو جنگ های بیشتری خدمت کنم، اما بیشتریه سلاح بودم تا پسر بچه... تا این که اولین معلم پیداام کرد.» مکشی کرد، انگار که از دوردست چیزی شنیده بود. «باید بری پایین. شام آماده است.»

سوزنم را زمین گذاشتم. «تو چی؟ قراره تبدیل بشی.»

باوقار گفت: «فقط به راهب ها بگو می خواستم استراحت کنم.»
«برات شامت رو بیارم؟»

نیشخندی زد و گفت: «بیرون شکار می کنم؛ اما ممنون می شم به پنجره رو
برام باز بذاری.»

«می تونی راه برگشتت رو پیدا کنی؟»

نیشخندش پهن تر شد و فهمیدم به نوعی از خودم چیزی بروز داده ام که نشان
می داد هنوز به او اهمیت می دهم. «برگشت پیش تو؟ همیشه.»

با این که حرف هایش قلبم را متزلزل می کرد، سر جایم ثابت ماندم. بعد سرم را
تکان دادم و رفتم.

شام شامل هویج و کاهوی پخته بود که از باغ برداشت شده بود به همراه
کاسه ای برنج با بذر کنجد. هیچ کس با من غذا نخورد... راهب ها ظاهراً فقط
صبح ها غذا می خوردند؛ اما چند نفر از راهب های جوان تر کنارم نشستند و شیر
سویا را از کاسه های چوبی جرعه جرعه خوردند.

وقتی که شام تمام شد، ظرفم را شستم و خشک کردم؛ بعد به دنبال سی آن
رفتم. «گفتین که وقتی آفتاب غروب کرد می تونیم حموم کنیم.»

به من گفت: «یه چشمه پشت رختشورخونه هست که می تونی استفاده کنی.
با من بیا. می برمت اونجا.» به بیرون از صومعه که به دنبالش می رفتم، گفت:
«شوهرت نمی خواست شام بخوره؟»

به دست هایم خیره شدم و گفتم: «می خواست که... استراحت کنه.» گناه
دروغ گفتن به یک راهب مانع از این می شد که به چشم هایش نگاه کنم.
سی آن گفت: «که این طور.» راهب مسن به آهستگی راه می رفت، چراکه
تاریک بود و پله های زیادی در باغ وجود داشت.

سی آن سکوت را شکست و گفت: «به راهب ها آموزش می دن که به دنبال
صلح باشن، اما حتی برادران من هم گاهی اوقات با هم سرشاخ می شن؛ ولی
مهم نیست چقدر اختلافشون زیاده، بالاخره یادشون میاد که هماهنگی بینشون
بیشتره.»

آب دهانم را قورت دادم. سی آن حتماً حس کرده بود که من و ادان با هم دعوا کرده بودیم.

ادامه داد: «تو خیلی به شوهرت اهمیت می‌دی. همه می‌تونن به راحتی این رو ببینن؛ اما اون بیشتر به تو اهمیت می‌ده.»
اخم کردم. «اصلاً این...»

پیرمرد حرفم را قطع کرد و گفت: «عشق واقعی به معنی از خود گذشتگیه؛ و می‌تونم ببینم که خیلی جوونی.»
ساکت ماندم و جلوی پایم را نگاه کردم. از رختشورخانه رد شدیم و مسیر سنگی پشت سرمان ناپدید شد.

«شوهرت بار سنگینی به دوششه. می‌تونم این رو توی چشم‌هاش ببینم. اولین باری نیست که یکی از اون‌ها از میون این دیوارها رد می‌شه.»
نفسم را محکم فروخوردم و گفتم: «چی گفتین آقا؟»

سی آن گفت: «این صومعه هزاران سال قدمت داره. افسونگرهای زیادی به خاطر خلوت و صلحی که داره به اینجا میان، مخصوصاً قبل از این‌که سوگندشون رو بخورن. همراهت اولین کسیه که دیدم... اولین کسیه که بعد از سوگند خوردنش به اینجا میاد.»

«فکر می‌کردم صومعه‌ها از افسونگرها استقبال نمی‌کنن.»

راهب زیر لب خندید. «اختلاف بین مذهب و جادو زیادتر شده؛ اما من همیشه راهب نبودم و چیزهای زیادی دیدم که راهبان جوون ندیدن. چیزهای زیادی که دیگه نخواهند دید.»

در دوران خودم، ما افسونگرها رو نگهبان صدا می‌کردیم، چون از جادو در برابر بقیه مون محافظت می‌کردن. مسئولیت سنگینیه. حتی مردان مذهبی هم بهش احترام می‌ذارن. من هنوز هم بهش احترام می‌ذارم.»

سی آن دستم را گرفت تا هدایتم کند. «چیزی که تابه حال ندیدم، افسونگر عاشقه. می‌دونی، اون‌ها نباید عاشق بشن. یه جورهایی، مثل راهب‌ها آموزش می‌بینن... دلسوز و فداکار. فرقش اینه که اون‌ها هیچ‌کس رو دوست ندارن و ما

همه رو دوست داریم. افسونگرت فرق داره.»
 عقده‌ای در گلویم شکل گرفت. به زمین خیره شدم و گفتم: «اون سال‌های
 زیادی خدمت کرده.»

سی آن گفت: «درسته. خیلی‌ها آرزو دارن همچین قدرتی رو برای خودشون
 داشته باشن، اما من به مسیرش غبطه نمی‌خورم. هزینه‌ی سنگینی داره.»
 چیزی نگفتم. نمی‌خواستم درباره‌ی ادا ن حرف بزنم. فکر کردن به قولی که به
 باندور داده بود خیلی دردناک بود چون می‌دانستم نمی‌توانم کاری بابتش انجام دهم.
 بالاخره به چشمه رسیدیم. ماه نو برکه‌ی زلالی را جلویم روشن کرده بود. سه
 مجسمه از آمانا هم در کنارش بود. چشمانش در هر سه مجسمه بسته بودند،
 دستانش را به هم زده بود و به سمت آسمان بالا برده بود.

سی آن توضیح داد: «مدت‌ها قبل، این آب‌ها برای راهبه‌های الهه‌ی مادر
 مقدس بودن. بعضی‌ها شون هنوز سالی یک بار در نهمین روز نهمین ماه میان تا
 ستاره‌ها رو ببینن که بین خورشید و ماه پلی رو درست می‌کنن. همین چند روز
 پیش بود و نتونستی ببینیش.»

به مجسمه‌ها خیره شدم و زیر لب گفتم: «کاملاً اطلاع دارم.» دو مجسمه‌ای
 که ماه و خورشید را پوشیده بودند زیر نور ماه نقره‌فام برق می‌زدند، اما سایه‌هایی
 روی مجسمه‌ای افتاده بود که خون ستاره‌ها را پوشیده بود.

سی آن گفت: «تو که خیاطی، لباس‌های آمانا باید برات جالب باشن.»
 جواب دادم: «فکر می‌کردم افسانه‌ان و به اندازه‌ی خود خدایان از ما دورن؛
 اما قبل از این بود که به جادو اعتقاد داشته باشم. حالا که دیدم می‌تونه چه کار
 کنه، دیگه مطمئن نیستم مرز بین بهشت و زمین به اون صلابتی باشه که فکر
 می‌کردم.» به باندور و ارواح فکر کردم. «اگه خدایی وجود نداشته باشه چی؟ اگه
 فقط جادو، افسونگر، شیطان و روح وجود داشته باشه چی؟»

سی آن گفت: «باید ایمانت رو حفظ کنی. خدایان مراقبمون هستن، اما
 برخلاف مردم این قلمرو، توی زندگی‌مون دخالت نمی‌کنن. البته اگه شدیداً
 عصبانی شون نکنیم یا تحت تأثیر قرارشون ندیم.»

زیر لب گفتم: «آره. وقتی آمانا خدای دزدها رو بخشید، نور رو به جهان برگردوند، اما فقط برای نصف روز. اون شب رو به ما داد.»
 سی آن گفت: «هنوز از دستش عصبانی بود. حق هم داشت؛ اما خیاطی رو که واقعاً لباس‌ها رو برای خدای دزدها درست کرد فراموش کردی. عده‌ی کمی می‌دونن که آمانا یه هدیه بهش داد.»
 «چه هدیه‌ای؟»

سی آن جواب داد: «می‌گن یه قیچی بهش داد که افسون شده بود تا به صاحبش تکه‌ای از قدرت آمانا رو بده.»
 بی حرکت ماندم.

«هیچ‌کس تابه‌حال اون رو ندیده، اما تصور می‌کنم حتماً هنوز وجود داره و نسل به نسل چرخیده.»

نفس عمیقی را فروخوردم و دستم را در حمایلم کردم که قیچی افسون‌شده‌ام در آن بود. انگشتانم طرح حک شده از ماه و خورشید روی دسته‌هایش را لمس کردند. این باید همان قیچی‌ای می‌بود که آمانا به خیاط داده بود.

آیا معنی‌اش این بود که خانواده‌ی آن خیاط خانواده‌ی من بودند؟ آیا این مسئله توضیح می‌داد که چرا جادو در من جریان داشت؟ حتماً همین‌طور بود؛ و این را هم توضیح می‌داد که چرا فقط من می‌توانستم از آن استفاده کنم.

چرا باندور گفته بود که خاص‌تر از چیزی هستم که به نظرم می‌رسم.
 باعجله گفتم: «اگه کسی موفق بشه لباس‌های آمانا رو درست کنه چی؟ الهه‌ی مادر مداخله می‌کنه؟»

«خیلی‌ها سعی کردن اون‌ها رو درست کنن، چون جذب این افسانه شدن که آمانا آرزوی هرکسی رو که موفق بشه برآورده می‌کنه.»
 «حقیقت داره؟»

«تصور می‌کنم اگه کسی واقعاً موفق بشه که لباس‌های آمانا رو بدوزه...
 همچین شاهکاری بیشتر موجب خشم آمانا بشه نه لطفش.» سی آن با دیدن چهره‌ی گرفته‌ام لبخندی زد و گفت: «اما به هر حال، شرط هم می‌بندم که این

افسانه رو کاهنان فرزندان آمانا درست کردن تا معبد هاشون پررونق بشه و افراد زیادی از اون ها بازدید کنن.»
آهسته گفتم: «که این طور.»

سی آن به چشمه اشاره کرد و گفت: «اینجا باهاش حرف بزن. آمانا همیشه گوش می ده، اما شاید اینجا در بین فرزنداناش با دقت بیشتری گوش بده.» قبل از رفتن شانهم را نوازش کرد و گفت: «با افسونگرت آشتی کن. اون تو رو خیلی دوست داره.»

به تنهایی، برای مدتی طولانی در لبه ی برکه ایستادم و به صدای درخت ها و باد گوش دادم. حالا می فهمیدم که چرا افراد زیادی به لباس های آمانا احترام می گذاشتند، چرا برخی آن ها را بزرگ ترین میراثش می دانستند. به خاطر آن ها، آمانا به ما دنیایی را داده بود که می شناسیم. روز پشت روز و شب پشت شب، سپیده دم را ریسیده و غروب را واریسیده بود.

و به نوعی، از چیزی که جرئت تصورش را داشتم به این میراث نزدیک تر بودم. به آهستگی، لباس هایم را درآوردم و وارد چشمه شدم. آب ملایم بود و ماهی ها پاهایم را غلغلک می دادند. بعد نفسم را حبس کردم و پایین رفتم؛ تا جایی که می توانستم کاملاً زیر آب رفتم و فقط در آخرین لحظه به آرامی برای نفس کشیدن بالا آمدم.

ماه هلالی همچون مرواریدی شکسته در دریای سیاه شب بالای سرم می درخشید. دستم را به سمت لباس هایم دراز کردم و قیچی ام را برداشتم و آن ها را مانند پیشکشی در دستانم نگه داشتم. زیر لب گفتم: «آمانا، آمانا، بابت هدیه ای که به خانواده ام دادی، ازت تشکر می کنم؛ و دعا می کنم که من رو ببخشی. اگه دوست نداری که لباس ها رو بدوزم، نمی دوزم؛ اما خواهش می کنم، خواهش می کنم ادا رو بابت حماقت من تنبیه نکن. خواهش می کنم اجازه بده راهی باشه که اون رو از دست باندور آزاد کنم.»

مدتی طولانی منتظر ماندم؛ اما همان طور که می ترسیدم، آمانا جوابم را نداد.

سپیده دم از راه رسید، اما هیچ نشانی از ادان نبود. همچنان منتظر ماندم تا سایه اش را ببینم که از روی دیوارها شیرجه می زد و با رد شدن از پنجره، برای آخرین بار با بال هایش شب را نوازش می کرد.

قبلاً که ادان قوش می شد، هیچ وقت نگرانش نمی شدم؛ اما حالا، نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم... اگر موقع سپیده دم روی دریاچه در حال پرواز بود چه؟ نمی توانست شنا کند. غرق می شد!

یا اگر یک شکارچی به او تیری پرتاب می کرد چه؟ یا یکی از افراد شانسن، شاید... آیا می دانستند که ادان شب ها به چه چیزی تبدیل می شود؟

روی تختم نشستم و گره های موهایم را با انگشتانم باز کردم. در طول سفرمان بلندتر شده بود. قبل از این که به قصر پاییزی برمی گشتیم، باید خیلی زود کوتاهش می کردم؛ اما قبل از جنگ، رسم بود که مردها مویشان را بلند کنند.

پایین مویم را لمس کردم. آیا بعد از تمام کردن سه لباس... و بعد از این که ادان ترکم می کرد، امپراتور اجازه می داد که خیاط امپراتوری بمانم؟

این سؤالات دردناک بودند و تنهایی درونم را بدتر کردند. از جایم بلند شدم، به سمت میز کوچک داخل اتاقم رفتم و شروع کردم به نوشتن نامه ای برای بابا و کیتون. نوشتم: سفرم تقریباً تمومه. خیلی زود برمی گردم به قصر پاییزی.

حرف هایم خشن و سرد بود، اما هرچقدر هم که تلاش می کردم، نمی توانستم حرف های بانشاطی بنویسم. قلب خودم حسابی سنگین شده بود.

در پایان نوشتم؛ و مایا... نودوپنج قدم. امیدوارم زود پیام خونه تا باهات راه برم. قلم مویم را کنار گذاشتم تا خشک شود و جوهردان را بستم. نامه ام را که تا می کردم، جو عوض شد.

صدای ادان از کنار در به گوشم رسید: «صبح به خیر.»

صدای آمدنش را نشنیده بودم. «کجا بودی؟»

موهایم خیس بود و لباس های راهبانه اش به تن لاغرش زار می زد. با دستش موهایم را عقب زد. این کارش باعث شد به طرز محالی جوان به نظر برسد. «قول دادم تو رسیدگی به اسب ها کمکشون می کنم. همین کار رو هم کردم.»

می خواستم به او بگویم راجع به قیچی ام چه چیزی را فهمیده بودم؛ اما با دیدن اوضاع بدی که آنجا کنار در داشت، لبم را گاز گرفتم. «خسته ای؟ معمولاً به محض این که برمی گردی می خوابی.»
«خوبم.»

سکوت بعدی که بینمان شکل گرفت، سنگین بود. ادان کنار در ماند و به لباسی که رویش کار می کردم، اشاره کرد. لباس آن طرف تختم افتاده بود. ادان گفت: «قشنگه. اگه بانو سارنی قدرش رو ندونه احمقه.»

می توانستم صدای مناجات خواندن راهب ها را بشنوم. حرف هایشان را نمی فهمیدم، اما موزون و پیوسته بود و به شکل وزوز عمیق خواب آوری در هم محو می شد.

زیر لب گفتم: «تو هم مجبور بودی هر روز مناجات بخونی؟ وقتی توی صومعه زندگی می کردی.»

ادان گفت: «آره.» صدایش را با امید محتاطانه ای بالا برد. «هر روز.»
گفتم: «می تونم به زندگی راهب ها عادت کنم. خیلی با زندگی خیاط ها فرقی نداره. تمام روز خیاطی کردن، تمام روز مناجات خوندن... قبلاً که بچه بودم کوک هام رو با صدای بلند می شمردم.»

ادان به قاب در تکیه داد و گفت: «تو باشی ازش متنفر می شی. تو به اینجا تعلق نداری، نمی تونی زنجیر بشی به یه صومعه. باید دنیا رو ببینی.»
نفسم در گلویم گرفت. به سمتش رفتم و گفتم: «ادان...»

گفت: «می دونم از دستم عصبانی هستی. حق هم داری که عصبانی باشی؛ اما دوستت دارم، مایا.»

آب دهانم را قورت دادم. چقدر نا عادلانه بود که زمان با هم بودنمان این قدر کوتاه بود؛ و به زودی دیگر نمی توانستم ببینمش.

زیر لب گفتم: «من هم دوستت دارم.» اگر بلندتر صحبت می کردم برایم دردناک بود... صدایم از شدت احساسات گرفته بود. «و تو رو می خوام. ماه و خورشید فقط یک روز از کل سال هم رو می بینن. حتی اگه یه ساعت یا یه روز

باشه... ترجیح می‌دم اون مدت رو با تو باشم تا این‌که اصلاً نباشم.»
نوری چهره‌ی ادان را روشن کرد. لبخند نمی‌زد، اما به نوعی خوشحال‌تر از تمام ماه‌هایی که می‌شناختمش، به نظر می‌رسید.

با دیدنش به راحتی می‌توانستم همه چیز را فراموش کنم و احساس می‌کردم غرق در این توهم شده‌ام که همه چیز خوب است.
«بذار باهات به دریاچه‌ی پادوان بیام.»

ادان نفس نفس می‌زد. به آهستگی گفتم: «باید یه راهی برای شکست باندور باشه. حرزی که داره... وقتی روی برج دزد بودیم، ازش گرفتمش و ظاهراً این کار ضعیفش کرد. شاید اگه بتونیم نابودش کنیم، از دستش آزاد بشی.»
ادان گفت: «حرز شیاطین قبلاً شکسته شده. نابود کردنش باندور رو نمی‌کشه، ضعیفش هم نمی‌کنه.»
«اما من دیدم...»

ادان گفت: «باندور فریب‌ت داده. می‌خواسته فکر کنی که نقطه ضعفی داره تا حالت دفاعیت رو کنار بذاری و اون هم تو رو علامت‌گذاری کنه.»
ساکت ماندم، می‌دانستم که حق با او بود. «ولی هنوزم باهات میام. تصمیمم رو گرفتم.»

ادان آهی کشید. «مایا، می‌دونی که اون جزیره‌ها پر از روح و شیطان. حتی اگه در برابر اون‌ها امنیت داشته باشی، من دیگه مثل قبل نیستم.»
«فکر می‌کنی اهمیت می‌دم؟»

بالحن گرفته‌ای گفت: «باید اهمیت بدی. من شیطان می‌شم.»
«پس من هم شیطان می‌شم. روح، شیطان... هر چیزی که جزیره ازم بخواد. تو نباید تنها بمونی.»

ادان بالحن تند گفت: «این احمقانه‌ترین چیزیه که تو کل زندگیم شنیدم؛ و التماس می‌کنم دیگه تکرارش نکن.»

شانه‌هایم سست شد، اما خودم را صاف کردم. قاطعانه گفتم: «قیچی‌م از آمانا اومده. مال افسانه‌ی خدای دزدهاست. این رو می‌دونستی؟»

«شک کرده بودم...»

صدایم را روی صدایش بلند کردم و گفتم: «یعنی من هم بخشی از افسانه‌ام. شاید حتی افسونگر باشم. جادو دارم، پس بذار کمکت کنم.»
 ادا نلب‌هایش را محکم‌تر به هم دوخت. «اصلاً نمی‌شه باهات بحث کرد، نه؟»

«من درخشان‌ترینم، یادته؟ خودت گفتی.»
 خندید. بعد درست مثل وقتی که زیر ستاره‌های نامرئی صبحگاهی بودیم، آن قدر محو هم شدیم. که روز به شب بدل شد.
 آن موقع می‌دانستم که ما مثل دو تکه پارچه هستیم که تا آخر عمر به هم دوخته شده‌ایم. کوک‌هایمان را نمی‌شد باز کرد.
 نمی‌گذاشتم که باز شوند.

فصل سی و سوم

پنج روز قبل از خورشید سرخ به حوالی قصر پاییزی رسیدیم. نمی خواستم که روزهای باقی مانده ی ادا ن برای تسلیم کردن خودش به باندور را بشمارم، اما دست خودم نبود. اغلب به آسمان نگاه می کردم و رنگ سرخش را تماشا می کردم که به آهستگی در تاج خورشید می چکید. فقط شب ها که تاریکی خورشید را می بلعید، می توانستم از ذهنم دورش کنم.

می توانستم جادویی را که در بافت پیراهن هایم موج می زد، حس کنم؛ رفته رفته که پیراهن ها تکمیل می شدند، جادویشان بیشتر می شد. شاید خیال می کردم، اما گاهی اوقات وقتی که گردوهای حامل نور ماه و خورشید نزدیکم بودند، پیراهن ها برایم آواز می خواندند. آوازی ساکت و نرم بود مثل زمزمه ی نهري آرام. ادا ن نمی توانست آن را بشنود، اما آواز من را به سمت خودش می خواند، انگار از من تقاضا می کرد که کارم را تمام کنم.

گردنم را بلند کردم تا قصر پاییزی را برانداز کنم. بالای تپه ای قرار داشت و با درخت هایی احاطه شده بود که برگ های قرمز، طلایی و نارنجی داشتند. از جایی که من ایستاده بودم، طوری به نظر می رسید که انگار با آتش روشن شده است.

ادا ن کمابیش دستم انداخت و گفت: «مشتاق برگشتن به نظر نمی رسی».

مطمئنم که آمی توی آشپزخونه یه عالمه کیک و کلوچه برات آماده کرده. این ها هم چیزهاییه که می شه مشتاقشون بود.»

حرفی نزددم، فقط آهای کشیدم و شروع به پیچاندن موهایم روی سرم کردم. ادان نزدیک تر شد و گفت: «این رو یادت نره.» سنگریزه ای را به من داد تا در پایم بگذارم. عصای کیتون را در قصر تابستانی رها کرده بودم. مدت ها از زمانی که وانمود می کردم پسر، گذشته بود. مطمئن نبودم بتوانم دوباره انجامش دهم.

در سکوت سرم را تکان دادم اما حتماً چهره ام پر از اضطراب بود، چون ادان به من چشم دوخت. «همه چی عالی پیش می ره.» «واقعاً؟» عقده ی بزرگی در گلویم شکل گرفت و صحبت کردن را برایم دردناک کرد.

ادان زیر لب گفت: «آره. کاری می کنم عالی پیش بره.» می دانستم که سعی دارد حالم را بهتر کند؛ اما هیچ چیز نمی توانست درد رفتنش را از بین ببرد.

با بی حالی گفتم: «کی می ری به سمت لاپزور؟» «صبح روز خورشید سرخ. تا وقتی پیراهن ها رو تموم نکنی نمی رم. نه تا وقتی که ببینم در امانی.»

حرف هایش اصلاً موجب آرامشم نشد. گوشه ی چشمم را با بند انگشتم پاک کردم. «بهت گفتم که باهاش میام... نمی ذارم تنها بری.» عقده ی درون گلویم را قورت دادم.

به آهستگی گفتم: «یادته وقتی دستت رو خوب کردم گفتم می خوای برام جبران کنی؟»

حسن می کردم که مدت ها پیش بود.
«آره.»

«می خوام یه کاری برام بکنی.»

تردید درون صدایش را دوست نداشتم. «گوش می دم.»

ادان به آهستگی گفت: «وقتی رفتم به لاپزور، ازت می‌خوام که بری خونه پیش خونواده‌ات و این رو بهشون بدی.» کف دستش را باز کرد و گردوی چهارمی را نشانم داد که فرقی با گردوهایی که برای به دام انداختن نور ماه و خورشید به کار برده بودم، نداشت.

ادان گفت: «یه هدیه برای پدرت و برادرت. یه قطره از خون عنکبوت نیوا رو داره به همراه یه سری چیزهای دیگه... پاهای برادرت رو خوب می‌کنه و خونواده‌ات رو خوشحال.»

نفسم بریده بریده شد. «ادان...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «بریزش توی چایی شون؛ و چایی خودت. خواب‌آور و ولی وقتی بیدار بشی، توهم خوشحالی.»

اخم کردم، نمی‌توانستم چشمان تیره و غیرقابل نفوذش را بخوانم. «هیچ چای جادویی ای نمی‌تونه من رو خوشحال کنه، ادان. نه بدون تو.»

«خواهش می‌کنم.» گفت: «بهم اعتماد کن.»

سرم را خم کردم و نفس کشیدم؛ اما قولی ندادم.

نزدیک غروب بود که به قصر پاییزی رسیدیم. طلوع ماه، درخششی بر برگ‌های قرمز و نارنجی افکنده بود و ناگزیر حس می‌کردم که مثل بیدهای درون فانوس به دام افتاده‌ایم.

نمی‌دانستم که آیا قبل از عوض شدن ادان می‌رسیم یا نه. می‌توانستم تشخیص دهم که نزدیک بود عوض شود... هر چه ماه بیشتر خورشید را سرنگون می‌کرد، زردی چشم‌هایش روشن‌تر می‌شد؛ اما به محض این‌که به دروازه‌های قصر رسیدیم، درخشش درون چشم‌هایش کم شد.

ادان به نگهبان دستور داد: «به اعلی حضرت بگو که لرد افسونگرش و خیاط امپراتوری برگشتن.»

دروازه‌های سرخ بزرگ جلوی مان باز شدند و از اسب‌ها پیاده شدیم. ادان نفس عمیقی کشید. ناگهان به نظرم رسید که کامل‌تر و بلندتر شده است.

کف دستش را باز کرد و یک گل وحشی آبی رنگ را به سمتم گرفت، مثل همان‌هایی که در کوهستان ماه به من داده بود. «این یکی پژمرده نمی‌شه.» نمی‌خواستم بگیرمش. جواب دادم: «قبلی‌ها رو دوست دارم.» آن‌ها را لای دفترم گذاشته بودم.

ادان در سکوت سرش را تکان داد و گل ناپدید شد. دروازه‌ها دیگر باز شده بودند، به حدی که می‌توانستم باغ‌های داخل را ببینم. سایه‌هایی سوسو می‌زدند. آخرین لحظاتی بود که من و ادان آزاد بودیم.

ادان گفت: «سعی می‌کنم هر وقت بتونم ببینمت. نمی‌تونم قول بدم زیاد باشه. خانوجین خوشحال نمی‌شه که یه مدت طولانی ازش دور بودم. من رو کنار خودش نگه می‌داره.»

قبل از این که بتوانم جواب بدهم، وزیر لورسا از راه رسید تا ما را به قصر پاییزی همراهی کند. از حالت غافلگیری روی صورتش، می‌دانستم که انتظار داشت شکست بخورم.

آرزو می‌کردم که کاش شکست خورده بودم.

لورسا دست‌هایش را روی هم گذاشت، آستین‌های آبی روشنش همین‌که به سرعت شروع به حرکت کرد، پشت سرش موج می‌زدند. مثل روز اولی بود که به قصر تابستانی رسیده بودم. لورسا همان لباس‌ها را پوشیده بود و همان آویز یشم و منگوله‌ی درشت قرمز از حمایلش تاب می‌خورد؛ اما این بار، سعی نکردم به او برسم. این بار، می‌لنگیدم و با حوصله جلو می‌رفتم و هر وقت لورسا می‌ایستاد تا منتظرم بماند، آن را پیروزی کوچکی قلمداد می‌کردم.

بلافاصله از قصر پاییزی متنفر شدم. دلم برای بام‌های طلایی و ستون‌های سرخابی قصر تابستانی، باغ‌های چشم‌نواز و بوی شکوه‌های یاس و آلو تنگ شد. بله، درخت‌های قصر پاییزی حتی در نور فانوس، غوغای رنگ‌پریده‌ای از رنگ‌ها را به نمایش می‌گذاشتند و کف‌های سنگی پر از برگ‌های طلایی بود که تازه افتاده بودند... اما هوا بوی ماندگی می‌داد درست مثل جوهری مرطوب. نه سنجاقکی بود، نه پروانه‌ای، نه چکاوکی و نه گنجشکی. فقط غباری رقیق بود که

زمین را پوشانده بود، انگار آن را برای خوابی عمیق و طولانی آماده می‌کرد. با تعجب، بانو سارنی را در یکی از باغ‌ها دیدیم. وقتی ما را دید، هیچ واکنشی از خودش نشان نداد، اما از جایش بلند شد، موقع بلند شدن، دامنش باز شد و به چیزی خیلی دور در گوشه خیره شد... انگار که او هم ترجیح می‌داد هر جایی باشد جز اینجا.

وزیر لورسا ما را به اتاق‌های خصوصی امپراتور هدایت کرد. درها با شیرهایی چشم سرخ رنگ شده بودند که باعث شد لرزه‌ای به تنم بیفتد و به یاد باندور بیفتم. امپراتور خانوجین در داخل منتظرمان بود، نقاب آبی تیره‌ای صورتش را پوشانده بود. وقتی که لورسا رفت، نقاب را برداشت.

ادان به من گفته بود که امپراتور برای بهتر کردن ظاهرش به جادوی او متکی است، اما با این حال از این که می‌دیدم چقدر متفاوت است، تعجب کردم. امپراتور واقعی از چیزی که به خاطر می‌آوردم، کوتاه‌تر و کمتر عضلانی و تأثیرگذار بود و دهانی ضعیف و چشمان تیره‌ی کوچک و بی‌رحمی داشت. درحالی که سعی می‌کردم به او خیره نشوم، روی زانوهایم افتادم و ادان در کنارم تعظیم کرد.

امپراتور خانوجین از پشت دندان‌هایش گفت: «باید بدم اعدامت کنن، لرد افسونگر. تو بدون اجازه‌ی من رفتی.»

ادان گفت: «من عواقب کارهام رو می‌پذیرم، اعلیٰ حضرت. فکر می‌کردم که لازمه به خیاط امپراتوری کمک کنم تا از ازدواج شما و صلح آلفندی اطمینان حاصل کنم.»

«فکر کردی ترک کردن من عاقلانه است؟» امپراتور فنجان چایش را روی زمین انداخت. فنجان جلوی پای ادان خرد شد. «عاقلانه است که شانسن بدونه تو نیستی و بهش فرصت این رو بدی که دنبالت بیاد؟»
«اگه این کار رو کرده باشه که شکست خورده.»

امپراتور خانوجین فین فینی کرد، کمی نرم شده بود. انگشتانش را روی دسته‌ی صندلی چوبی می‌کوبید که نمی‌شد به آن تخت گفت. ناخن‌هایش بلند شده

بود؛ صدای ناخن هایش اعصابم را به هم می ریخت. «سفرتون موفق بود؟»
«بله، اعلیٰ حضرت..»

«پس دست کم نبودنت بیهوده نبوده، نمی دونم چطور باید تنبیهت کنم، لرد افسونگر؟ هر چی نباشه تا جایی که می دونم از چیزی نمی ترسی؛ و نمی تونم به خاطر نافرمانیت اعدامت کنم، چون هنوز نیاز دارم که کنارم باشی.»
ادان ساکت بود.

امپراتور خانوجین حرز سنجاق شده به لباسش را لمس کرد. «فکر کنم خود وجودت به اندازه‌ی کافی تنبیه باشه. تو با وجود قدرتی که داری، باید در اختیار من باشی.»

ادان تکانی نخورد، اما من چرا. مشت هایم را در بغلم جمع کردم و مجبور شدم تا گونه ام را گاز بگیرم تا به امپراتور نتویم.

«استاد تمارین، تو باید به کارت برسی. ما رو ترک کن.»

به ادان نگاه کردم که چانه اش را تقریباً به طرز نامحسوسی بالا برد. با این کارش به من علامت داد که اطاعت کنم.

امپراتور می دانست که پایم واقعاً لنگ نیست، اما به هر حال برای بلند شدن از روی زانوهایم، کمی تقلا از خودم نشان دادم. تعظیمی کردم و گفتم: «باشد که ده هزار سال عمر کنین، اعلیٰ حضرت.» حرف های آشنایی که حالا روی زبانم بیگانه بودند. بعد رفتم تا به زندگی ای برگردم که زمانی رؤیایش را داشتم. چه چیزهایی را که حاضر بودم ببخشم تا همان رؤیا باقی می ماند.

کوله و صندوقم را به اتاق جدیدم برده بودند. صندوقم را باز کردم تا پیراهن هایم را بیرون بیاورم. دیدنشان آرامم می کرد. با این که به قصر برگشته بودم اما ماجراجویی های بیرون از قصرم را فراموش نمی کردم. نبردی که با ادان در آن جنگیدیم و جادویی را که دیده بودم، فراموش نمی کردم.
این پیراهن ها همیشه یادآورش بودند.

بشقابی از کلوچه های بادامی روی میز برشم گذاشته شده بود. هیچ یادداشتی

همراهش نبود، اما می دانستم که کار آمی است. می توانستم صدایش را بشنوم که با هیجان می گفت: خوش برگشتی!

به خاطر آوردن تنها دوستم در قصر خوشحال می کرد و سریع کلوچه ها را قورت دادم و شکم خالی ام را پر کردم. درست بعد از این که بشقاب خالی را زمین گذاشتم و شروع به باز کردن پیراهن هایم کردم، در اتاقم باز شد. صدایی از بیرون فریاد زد: «علیا حضرت، بانو سارنی با حضورشون شما رو مفتخر کردن!»

بانو سارنی وارد شد. ابروهای چین خورده و لب های به هم دوخته اش به وضوح نشان می داد که از زنده برگشتنم خوشحال نیست، اما دختر شانس دیگر من را نمی ترساند. عصایم را برداشتم و تعظیم کردم. شروع به صحبت کرد: «خورشید سرخ داره نزدیک می شه.» یادآوری ای که برایم دردناک بود، اما او نمی توانست علتش را بفهمد. «تقریباً کارم تمومه، علیا حضرت.»

بالحن سردی گفت: «پس پیداشون کردی؟ فرزندان آمانا رو؟»
«بله علیا حضرت.»

بانو سارنی مثل همیشه بادبزی را در دستش نگه داشته بود، اما آن را در دستش می پیچاند، چنان محکم که حدس می زدم باید بشکند. وقتی که دوباره شروع به صحبت کرد، صدایش گرفته بود. «بهم نشون بده چه کار کردی.» کنار صندوقم زانو زدم، خوشحال بودم که وقت گذاشته بودم تا ماسه و خاکش را تمیز کنم. با احتیاط پیراهن ها را یک به یک بیرون آوردم. بانو سارنی اولین پیراهن را از دستم کشید و آن را از آستین هایش بالا برد تا نگاهی به آن بیندازد.

گفتم: «اون قراره لباس ماه بشه. هنوز نور ماه رو توش ندوختم.» پیراهن حتی بدون عنصر جادویی اش خیره کننده بود. می توانستم از سکوت بانو سارنی تشخیص دهم که چیزی ماورایی خلق کرده ام. آستین ها پهن و بلند بودند و وقتی که بالا نگه داشته می شدند مثل پایه ی

ظریف عود تاب می خوردند. ابریشم طلایی سفید دور مچ ها و یقه هایی برق می زد که به سختی با گل ها و ابرهای ریز گلدوزی کرده بودم و دامنش نقره ای بود و پنج لایه از سبک ترین ابریشم را در آن به کار برده بودم تا تصویری خیالی از نور درخشان کم حال ایجاد کنم.

زیبایی پیراهن تحت تأثیر قرارش داد. می توانستم اشک های جمع شده در چشم هایش را ببینم، با این که پلک زد و سعی کرد جلوی اشک هایش را بگیرد. بانو سارنی لباس را روی زمین انداخت. رنگ از رخس پریده بود و چشمانش پر از آمیزه ای از شگفتی و وحشت شده بودند. «قرار بود... غیرممکن باشه.» با خستگی گفتم: «آسون نبود.» نمی توانستم پز کارم را بدهم... پیراهن ها هزینه ی زیادی برده بودند. «با مشکلات زیادی مواجه شدیم، چه جادویی و چه غیر جادویی. بعضی از افراد پدرتون دنبالمون اومدن.»

صورت بانو سارنی با شنیدن این خبر کبود شد. فکر می کردم به خاطر این که غیرمستقیم اشاره کرده بودم که او ادان را با من فرستاده بود تا پدرش بتواند او را دستگیر کند، به من می توپد، اما چیزی نگفت. با این حال، غافلگیر هم نشد. در عجب بودم که آیا در دوراهی وظیفه اش به شانسن و تنفرش از او به خاطر وادار کردنش به ازدواج با امپراتور خانوجین، گیر کرده است یا نه.

بانو سارنی سرش را بالا گرفت و دوباره همان نقاب سنگی محتاطانه را به چهره اش زد، اما مثل قبل دیگر متقاعدکننده نبود. «بسیار خب، استاد تمارین.» نگاهش را بالا نگه داشت تا پیراهن را نبیند، انگار که دیدنش احساساتش را جریحه دار می کرد. «مطمئنم امپراتور خانوجین از این که این هدیه ی عروسی رو تحویل دادی خوشحال می شه؛ اما به وقت فکر نکنی که این اولین شاهکاریه که براش درست کردی و بعداً هم قراره خیلی کارها براش بکنی. قول های پسر آسمان به پوچی ابرهاییه که آوردنش. هیچ وقت نباید برمی گشتی.»

بادبزنش در دستش شکست و قطعات شکسته را روی لباسم انداخت. بدون این که حتی نگاهی به دو لباس دیگری بکند که برایش درست کرده بودم، با عصبانیت از اتاق بیرون رفت.

فصل سی و چهارم

چند روز بعدی را با غرق کردن خودم در کارم دوام آوردم. چنان مجذوب تمام کردن پیراهن‌های بانو سارنی بودم که به ندرت صداهای اطراف را می‌شنیدم؛ مانند صدای زنگ‌هایی که صبح‌ها و شب‌ها به صدا درمی‌آمدند یا صدای بارانی که در طی طوفان‌های وارد بر قصر پاییزی به بام اتاقم می‌خورد. وقتی که آمی درباره‌ی بهبود معجزه‌آسای امپراتور از بیماری‌اش مدام صحبت می‌کرد هم به ندرت توجه می‌کردم، اما یک بار توجهم را جلب کرد؛ آن‌هم زمانی که در حال شکایت از این بود که لرد افسونگر خیلی شام نمی‌خورد. هر جادویی که در پیراهن‌ها به کار می‌برد، تمام سروصدای بیرون را خفه می‌کرد و کاری می‌کرد احساس کنم که تا مهلتم برای تکمیل لباس‌های بانو سارنی مدت‌ها باقی مانده است.

بعد از تقریباً سه ماه در جاده، فراموش کرده بودم که چقدر غرق کردن خودم در کارم هیجان‌انگیز است. همین چند وقت پیش، خواسته‌ی قلبی‌ام این بود که بزرگ‌ترین خیاط در آلدی شود. آن موقع زندگی خیلی متفاوت بود... قبل از این‌که به قصر بیایم، قبل از این‌که از قیچی جادویی‌ام استفاده کنم... قبل از این‌که ادان را ببینم.

به دیدنم نیامده بود. ناراحت‌کننده بود، اما نمی‌توانستم سرزنشش کنم. حتماً

امپراتور خانوجین از این کار منعش کرده بود، اما گاهی اوقات احساس می کردم که شب ها قوشی از پنجره ام در حال تماشای کار کردنم است. در اعماق وجودم، وقتی که خشمم برای امپراتور را کنار می گذاشتم، به خودم می گفتم که این طور بهتر است، برای هر دوی مان. به این شکل وقتی مجبور می شدیم که از هم جدا شویم، کمتر اذیت می شدیم.

و به این ترتیب، با کمک قیچی جادویی و دستکش های ابریشم عنکبوت، روزها را صرف رسیدن نور خورشید به شکل نخ هایی طلایی می کردم که به قدری مرغوب بود که نه کور می کرد و نه می سوزاند. نور خورشید چیزی نبود که بتوانم آن را روی میز برشم بریزم و با چوبی اندازه گیری اش کنم. برای همین مستقیم از داخل گردو کار می کردم و پرتوهای نور را روی دستکش هایم می ریختم و بعد با قیچی ام تا جایی که می توانستم پرتوی نازکی را می بریدم. بعد آن را دور تیغه های قیچی ام می پیچیدم و آن را به نخ می رسیدم که به حدی ظریف بود که در سوراخ سوزنم سر می خورد. با نور ماه هم همین کار را کردم، اما پرتوهای نقره ای را بافتم و آن ها را به شکل ریسمان هایی درخشان و باریک در آوردم.

شب قبل از خورشید سرخ، نور خورشید را در پیراهن اول بافتم. خنده ی خورشید کمی دلم را سبک کرد، اما وقتی که پرتوهایش از قیچی ام منعکس می شدند، دلم می خواستم بخندم... نه از شادی، بلکه از شگفتی و آسودگی. وقتی که پیراهن خورشید تکمیل شد، به حدی تابناک بود که چشمانم از روشنی اش غرق در اشک شد؛ حتی وقتی که نگاهم را از آن برگرفتم، تیغه های نوز دیدم را اذیت می کرد.

پلک زدم و انگشتانم را خم کردم. شیشه ی گرم خون ستاره ها را روی پایم گذاشته بودم و وقتی که به سراغ گلدوزی اشک های ماه در پیراهن دوم بانو سارنی رفتم، نجوای قیچی ام را می شنیدم. در حین کار، آزمونم به بالای قله ی باران ساز و شیرجه ام در برکه ی یخ را به یاد آوردم. اشکی روی گونه ام غلتید... نه از ناراحتی، بلکه از این که با تلخی و شیرینی می دانستم مایایی که این پیراهن ها را تکمیل می کند، همان دختری نیست که سه ماه پیش شروع

به درست کردنشان کرده بود. پیراهن‌ها سفرم بودند و خیلی زود، باید آن‌ها را تحویل می‌دادم و فراموششان می‌کردم. آخرین کوک را در پیراهن نور ماه زدم. فقط یک پیراهن مانده بود... خون ستاره‌ها.

انگشتانم می‌لرزیدند و چشمانم را با پشت دستم پاک کردم. چند روز بود که نخواییده بودم؛ خستگی‌ام حالا به سراغم آمده بود و ذهنم را پریشان و عزمم را متزلزل می‌کرد.

سوزنم روی آخرین پیراهن شناور شد. اگر تکمیلش می‌کردم چه اتفاقی برایم می‌افتاد؟

امپراتور می‌دانست که زنم. وقتی که این پیراهن‌ها تمام می‌شدند، آیا واقعاً من را در قصر نگه می‌داشت؟ این چیزی بود که خود ساده لوح قبلی‌ام همیشه می‌خواست؛ مورد لطف اعلیٰ حضرت قرار گرفتن و خیاط امپراتوری شدن؛ اما حالا بهتر می‌دانستم.

اگر به من اجازه‌ی ماندن می‌داد، مدام قدرتی را که علیه من داشت و چیزهایی را که از دست داده بودم، به یاد می‌آوردم.

فردای آن روز، ادان به لاپزور برمی‌گشت و مانند باندور شیطان می‌شد. همه‌اش به خاطر من بود.

فقط کارم باعث می‌شد که امیدم را از دستم ندهم؛ و حالا، قرار بود همین کار را از من بگیرند. پیراهن‌هایم تمام شده بودند و صبح، بانو سارنی آن‌ها را می‌گرفت. نفس بریده‌بریده و بلندی را بیرون دادم و خودم را روی تختم انداختم. خیلی وقت بود که قوی بودم. به خاطر خانواده‌ام قوی بودم، به خاطر خودم قوی بودم و بعد به خاطر ادان.

بالاخره، خودم را رها کردم. هر چیزی را که به سختی تلاش کرده بودم تا در درونم نگه دارم، همه‌ی دردها و اندوه‌هایی که در درونم دفن کرده بودم، از دلم بیرون ریختم و حق‌گریه کردم.

چرانمی‌توانستم فقط مایا، دختر مطیع باشم؟ دختری که دوست داشت خیاطی

کند و فقط می خواست بقیه ی روزهای عمرش را با پدر و سه برادرش بگذراند؟
اما فینلی رفته بود. سِند و هم همین طور؛ و کیتون... روحش فقط شبی از
خود قبلی اش بود.

ادان فضای پوچی را پر کرده بود که برادرانم ایجاد کرده بودند. آن روی ماجراجو،
رؤیاپرداز و یاغی ام را بیرون کشیده بود؛ اما حالا قرار بود دوباره از دستش بدهم.
نمی توانستم ادان را از دست بدهم.
نباید از دستش می دادم.

سرعت افکارم را کم کردم و قطعاتش را کنار هم گذاشتم. اگر ادان از سوگندش
به امپراتور خانوجین آزاد می شد... پس دیگر افسونگر نبود. نمی توانست شیطان
شود. نمی توانست به جای باندور نگهبان لاپزور شود.

از روی تختم پایین غلتیدم و قیچی ام را برداشتم. با دندان هایم، چوب پنبه ای
را که خون ستاره ها را در شیشه اش نگه داشته بود، باز کردم و با دقت محتویات
ارزشمندش را روی تیغه های قیچی ریختم. بعد آن ها را به ابریشم سفید نرم
پیراهن آخرم زدم.

خون ستاره ها به آهستگی و ذره ذره پخش شد، رنگ روی بوم خالی اش موج می زد.
شب تاریک و بی ستاره بود، اما در اتاق کوچکم، دنیایی از نور را ریسیده بودم.
پیراهن هایم چنان پر درخشش بودند که قدرتشان از پنجره ها و درهای بسته ی
اتاقم بیرون می رفت. دیدن هر سه پیراهن به یک باره، باید کورم می کرد... اما من
خالقشان بودم و همین من را در برابر شدتشان مصون می کرد.

به عقب رفتم و با نگاه کردن به آفریده هایم، نفس بلندی کشیدم. زیر لب
گفتم: «یکی شون با خنده ی خورشید بافته شده. دومی با اشک ماه گلدوزی شده
و آخری با خون ستاره ها رنگ شده.»

پیراهن ها را واریسی کردم تا اگر مشکلی داشتند درست کنم؛ مثل دکمه ای
شل یا نخ اضافی، اما من و قیچی هیچ اشتباهی مرتکب نشده بودیم. پیراهن ها
کامل بودند و درخور هر شهبانویی؛ درخور الهه ها بودند.

با آهی، دستم را روی آخرین پیراهن کشیدم. رنگ به طوری غیرطبیعی سریع

خشک شده بود و انگستانم روی ابریشم ظریفش تعلل می کردند، می دانستم از دوتای دیگر زیباتر بود؛ شاهکارم بود. پیراهن خورشید پهن و پر، به رنگ طلایی باشکوه و تابانی بود که زبانه های مدوری در سجاف داشت که همچون پرتوهای خورشید می درخشیدند؛ و پیراهن ماه نقره ای و براق بود و آستین هایش از روی شانه آویزان شده و دامن اندامی اش همچون دنباله ای موج می زد؛ اما پیراهن ستاره ها... به سیاهی شب بود و درعین حال، وقتی لمسش می کردم، طیفی تدریجی از رنگ ها بود که با طلایی و نقره ای و بنفش و هزاران رنگ دیگری می درخشید که نمی توانستم نامشان را به زبان بیاورم. بالاتنه اش را جلوی سینه ام نگه داشتم و خودم را در آن تصور کردم.

چرا نه، مایا؟ کل زندگی تو صرف خیاطی برای دیگران کردی، خواب پیراهن هایی رو دیدی که هیچ وقت جرئت امتحان کردنشون رو نداشتی. قبل از این که نظرم عوض شود، صد دکمه ای را باز کردم که با بدبختی به پیراهن نقاشی شده با ستاره دوخته بودم، وارد دامنش شدم و بالاتنه اش را بالا کشیدم، دست هایم را در آستین هایش فروبردم. می خواستم همان شب، از هر قدرتی که پیراهن های آمانا داشتند، سر درآورم. دامن با جادو از هم باز شد، دکمه ها یک به یک بسته شدند و حمایل دور کمرم گره خورد. دستانم را روی قلبم گذاشتم و سعی می کردم تا هیجانم را مهار کنم. پیراهن کاملاً اندازه ام بود. مرتب از کمر بغلم کرده بود، ابریشم نرم همچون گلبرگ های گل سرخ به سمت بیرون روانه می شد. خود پارچه گرم بود، طوری که حس می کردم به نوعی زنده است. موهایم را باز کردم و صورتم را با نقاب نازکی پنهان کردم که از ابریشم باقی مانده درست کرده بودم.

بعد از اتاق بیرون رفتم. قصر تاریک بود؛ فانوس هایی که مسیرهای باغ را روشن کرده بودند، سوسو می زدند، موم شمع هایشان در حال کم شدن بود؛ اما برای روشن کردن راهم به فانوس یا مشعلی نیاز نداشتم. پیراهنم می درخشید و مسیرم را روشن می کرد.

نگهبان‌هایی که من را دیدند با فکی افتاده به من خیره شدند. چند نفر روی زانوهایشان افتادند و چنان‌که گویی الهه بودم، پیشانی‌هایشان را به خاک مالیدند. هیچ‌کس نپرسید که هستم یا کجا می‌روم.

به معبد بزرگ رسیدم. شانه‌هایم گرفته بود، اما درهای چوبی‌اش را هل دادم و راهم را به عبادتگاه باز کردم.

محرابی برای آمانا در انتظارم بود. با شمع و عود روشن شده بود تا مجسمه‌ها بدرخشند؛ اما کسی در معبد نبود.

به آرامی، دسته‌ای عود برداشتم، دامنم را باز کردم تا بتوانم زانو بزنم. «آمانا، من رو متبرک کن و ببخش. چون سه لباس افسانه‌ای فرزندان خورشید، ماه و ستاره‌ها رو درست کردم.»

عود را در ظرفش گذاشتم، تعظیم کردم و از جایم بلند شدم تا بروم. بعد زمزمه‌ی بادی را شنیدم. نه باد نبود. صدا من را یاد قیچی‌ام می‌انداخت... آوازی آرام که در وجود خودم طنین می‌افکند، انگار فقط خودم می‌توانستم آن را بشنوم.

چرخیدم. درخشش مجسمه‌های آمانا روشن‌تر شد.

صدای زنی گفت: پس تو فرزندانم رو پیدا کردی. صدا آهسته و قدرتمند و درعین حال مهربان بود؛ و پیراهن‌هام رو درست کردی.

دوباره روی زانوهایم افتادم: «الهه‌ی مادر، بله.»

اون‌ها قدرت زیادی دارن، قدرتی که اون قدر زیاده که نباید در دنیاتون بمونه. با شنیدن این موعظه، سرم را خم کردم و گفتم: «الآن این رو می‌فهم، الهه‌ی مادر.» صدایم در حین صحبت می‌لرزید. «هر مجازاتی رو که بهم بدین قبول می‌کنم.»

آمانا براندازم کرد و گفت: «تنبیه‌ی لازم نیست. به اندازه‌ی کافی زجر کشیدی و قدرت پیراهن‌ها بهای بیشتری هم برات خواهد داشت. مکشی کرد. بهت رحم می‌کنم و یکی از مسئولیت‌هات رو از دوشت برمی‌دارم. بزرگ‌ترین خواسته‌ی قلبت رو از من بخواه، مایا تا اون رو بهت بدم.»

دلم فرو ریخت. اصلاً لازم نبود دوباره فکر کنم. «خواهش می‌کنم، آمانا. لطف

ادان رو از سوگندش به امپراتور خانوجین آزاد کن تا بتونه آزاد باشه.»
بوی عود قوی تر شد، چشمان آمانا هم همین طور. آرزوت عواقب بزرگی داره،
مایا. ادان نمی تونه به قولی که به شیطان باندور داده عمل کنه. تو باید هزینه ی
سوگند شکسته شده ش رو پردازی.

قاطعانه گفتم: «برام مهم نیست. ادان رو دوست دارم.»

مکشی شد. نفسم را حبس کردم و منتظر ماندم.

آرزوت فقط به خاطر عشقه؟ خشم هم در تو هست، فرزندم. خشم و غم بزرگ.
چیزی نیست که برای خودت بخوای؟

با شنیدن این حرفش، شانه هایم شل شد. کسی نمی توانست به الهه ی
مادر دروغ بگوید. به آهستگی اعتراف کردم: «سال های زیادی آرزو می کردم که
خونواده ام دوباره بتونن کنار هم جمع بشن؛ اما این فقدانیه که می دونم حتی شما
الهه ی مادر، نمی تونین تغییرش بدین؛ اما ادان... هنوز امید ی براش هست.»
آمانا بالاخره گفت: «پس انجام می شه. عشقت زیر نور همون ستاره هایی که به
خاطرشون به اسارت دراومده بود، آزاد می شه.»

زیر لب گفتم: «ممنونم. ممنونم، الهه ی مادر.»

سه بار تعظیم کردم و پیشانی ام را به تخته های چوبی سرد کف معبد فشار
دادم. بعد از پله ها پایین دویدم، قلبم از برکت آمانا سنگین شده بود و دست هایم
را امیدوارانه از هم باز کردم... امید به این که فردا سپیده دم جدیدی را می ریسید.

فصل سی و پنجم

تا بعد از به صدا درآمدن ناقوس‌های سپیده‌دم و حتی بعد از طنین زنگ‌های منظم صبحگاهی خوابیدم. وقتی آمی باعجله وارد اتاقم شد، روی پتوها خوابیده بودم و هر دو پایم از تختم آویزان بود.

محکم تکانم داد و داد زد: «همه منتظرت هستن!» موهایش سراسیمه تکان می‌خوردند. «قرار بود بیست دقیقه‌ی پیش تو محل اقامت بانو سارنی باشی.» از جا پریدم. اولین چیزی که دیدم خورشید سرخ بود. از دری که آمی باز گذاشته بود، در صورتم می‌درخشید و تابش زرشکی‌رنگش را به اتاقم و حتی روی سینی صبحانه‌ای می‌افکند که آمی چند ساعت قبل در کف اتاق گذاشته بود. کمی سوپ در سینی لاکی ریخته بود و زیر نور خورشید تقریباً شبیه خون به نظر می‌رسید.

به پیراهن‌ها نگاه کردم. لباس‌های نور خورشید و نور ماه مرتب تا شده بودند و آماده بودند تا به امپراتور خانوجین و بانو سارنی تقدیم شوند؛ اما لباس آخر... روی صندلی‌ام آویزان شده بود، دامنش زمین را جارو می‌زد. حتماً خواب دیده بودم.

«پاشو. پاشو.» آمی دستم را کشید و سعی کرد من را از روی تختم بلند کند. «خوبه حداقل با لباس‌ها خوابیدی.»

همین کار را کرده بودم. عجیب بود. یادم نمی آمد شب قبل آن ها را پوشیده باشم. آینه ای در سمت چپم بود، دراز و مستطیلی شکل بود و قاب مشبکی از جنس اقاچیا داشت. خودم را در آن دیده ام، چشم هایم خسته از نگرانی و بی خوابی فرورفته بودند، دسته های موی سیاهم درهم و ژولیده شده بود. چیز غیرعادی ای نبود.

موهایم را مرتب کردم، شلوارم را صاف کردم و گفتم: «بیدارم». آمی یک قدم به عقب رفت و دست به سینه ایستاد. «برای صبحونه خوردن وقت نداری.» زانو زد تا سوپ ریخته از سینی را تمیز کند. «می ذارمش همین جا تا بعداً بخوریش.»

سرم را تکان دادم و به کمر بند خیاطی ام چنگ زدم. قیچی ام پهلویم آویزان بود، وزنی آشنا داشت.

کلامم را تکاند و آن را به من داد. «موها ت بلند شده.»

تردید کردم، آرزو می کردم طلسمی که ادان روی قصر اجرا کرده بود، روی آمی هم تأثیر نگذاشته بود. خیلی خوب بود که دختر دیگری هم رازم را بداند.

کلاه را گرفتم و جواب دادم: «می دونم. ممنون.»

لباس ها را در سبدی جمع کردم و با عجله به اقامتگاه بانو سارنی رفتم، تقریباً فراموش کردم که بلنگم و از عصایم استفاده کنم. درست مثل قصر تابستانی، عمارت ارکیده آن طرف محوطه بود و وقتی که از راهروها و محوطه های باز عبور می کردم، سعی کردم به آسمان نگاه نکنم. می توانستم از گوشه ی چشمانم ببینم که ابرها شعله ور بودند و حتی سایه ام هم کمی به رنگ قرمز بود؛ اما بالا را نگاه نکردم و خورشید قرمز شعله ور را ندیدم.

با عجله از پله ها بالا رفتم و بعد از این که نگهبان ها به من اجازه ی ورود دادند، روی زانوهایم افتادم و تعظیم کردم. «اعلی حضرت امپراتوری. عذرخواهی شدید من رو...»

با دیدن امپراتور خانوجین حرف هایم را فراموش کردم. دیگر آن فرمانروای ضعیف و کوتاهی که پنج روز پیش ملاقات کرده بودم، آنجا

نبود. به لطف جادوی ادان، امپراتور خانوجین دوباره همان پادشاهی شده بود که همه دوستش داشتند و از او می ترسیدند. موهایش به سیاهی آبنوس بود و زیر تاجی جمع شده بود که کاملاً از طلا ساخته شده بود و چشمانش هرچند نمی شد گفت مهربان اما درخشان بودند. ظاهرش به حدی فریبنده بود که فراموش کردم خود واقعی اش چه شکلی است.

چشمانم را از رویش برداشتم و اجازه ندادم که جادو درک و احساساتم را به بازی بگیرد. ادان کنارش ایستاده بود. لب هایم را به هم دوختم. از زمانی که کنار هم بودیم، روزها گذشته بود. موهای ادان کوتاه تر شده بود و فرهایش را پشت سرش بسته بود و مثل تمام اوقاتی که نزدیک اربابش بود، لباس های سیاهی پوشیده بود. تمام قد و تقریباً منقبض ایستاده بود. در بند بود. دستبند طلایی اش هنوز دور مچش بود و هاله ای امپراتور مثل همیشه با شدت می تابید. حتماً ملاقات شب قبلم با آمانا را تصور کرده بودم. با دیدن ادان به این شکل، احساس می کردم که دلم می خواهد بترکد.

سرم را کمی چرخاندم و تالارهای محل اقامت بانو سارنی را نگاه کردم. کوچک تر از اتاق هایش در قصر تابستانی به نظر می رسیدند، شاید به این خاطر بود که افراد زیادی آنجا جمع شده بودند: وزیر لورسا و سه خواجه ی دیگر، ردیفی از درباریان، چند نفر از خدمتکاران بانو سارنی و... لرد زینا. همه آنجا بودند تا ببینند که موفق به درست کردن لباس های آمانا شده ام یا نه.

با بسته شدن درها امپراتور خانوجین گفت: «دیر کردی.» به من نگاه نمی کرد و کمی طول کشید تا فهمیدم کس دیگری بعد از من از راه رسیده است.

بانو سارنی از پشت سرم نزدیک شد. کمانش روی کتفش بود، انگار که تازه از شکار برگشته بود. تیری در دستش بود، به برندگی خصومت درون چشم هایش. در عجب بودم که آیا قصد دارد به من شلیک کند. قطعاً از دیدنم در آنجا خوشحال به نظر نمی رسید.

سلاحش را به یکی از خواجه های امپراتور داد و تیری را که در دستش بود به

همراه تیردانش روی زمین انداخت. اگر هم از دیدن لرد زینا در آنجا غافلگیر شده بود، موقع تعظیم به امپراتور به خوبی پنهانش کرد.

امپراتور گفت: «بلند شوید.» روی یکی از دو صندلی لاکی قرمزی نشست که در وسط اتاق برای او و بانو سارنی گذاشته بودند، عودی در کنارشان روشن کرده بودند. حرز ادا را روی حمایلش دیدم. مثل همیشه به نظر می‌رسید... کهنه و کدر بود و قوشی روی آن حک شده بود.

امپراتور خانوجین اعلام کرد: «خورشید سرخ از راه رسیده. استاد خیاط، مدتی طولانی منتظرت بودیم تا پیراهن‌های آمانا رو تکمیل کنی. اون‌ها رو به بانو سارنی تقدیم کن تا بتونه به افتخار رسیدن شانسن در مراسم جشن امشبمون یکی از اون‌ها رو بپوشه.»

آب دهانم را قورت دادم، سرم را پایین انداختم و دستم را روی دسته‌ی عصای نگه داشتم و از جایم بلند شدم. خطاب به بانو سارنی گفتم: «علیاحضرت، پیراهن‌هاتون رو تکمیل کردم و اون‌ها رو برای مراسم ازدواجتون با امپراتور خانوجین به شما تقدیم می‌کنم.»

لباس‌ها را که بلند کردم و تای شان را باز کردم، با تعجب دیدم که هیچ چروکی روی پارچه‌شان نیفتاده است. درحالی‌که پیراهن‌ها را یک‌به‌یک بالا می‌گرفتم، صدای نفس‌نفس زدن خدمتکاران بانو سارنی را می‌شنیدم. دامن‌ها مثل ابر پف کرده بودند و پارچه‌ها با چنان شدتی برق می‌زدند و می‌درخشیدند که انگار از پرتوهای نور خورشید و نور ماه، طلا و الماس و جواهرات قیمتی بافته شده بودند. درحالی‌که خدمتکاری پیراهن را از من می‌گرفت تا به بانو سارنی بدهد، شروع به صحبت کردم: «یک پیراهن بافته شده با خنده‌ی خورشید؛ و یکی گلدوزی شده با اشک ماه.»

بانو سارنی سعی می‌کرد به آن‌ها نگاه نکند. نگاه نکردن سخت بود. پیراهن‌ها از نزدیک خیره‌کننده بودند، اما چشمان من به نورشان عادت کرده بود.

بعد گفتم: «و در آخر، پیراهنی رنگ شده با خون ستاره‌ها.»
«صبر کنین.» لرد زینا جلو آمد تا پیراهن را برانداز کند. دستان بزرگش را

روی پارچه کشید؛ اما پارچه به طرز عجیبی برق نمی زد و نمی درخشید. حتی با خاطرات مبهمی که داشتم، می توانستم قسم بخورم که شب قبل وقتی که آن را پوشیده بودم، جان گرفته و زنده شده بود. انگار که نور ستاره ها را در دست حمل می کردم.

اما نه، پیراهن همچنان سیاه ماند. به سیاهی زغال، به سیاهی جوهر... به سیاهی مرگ.

لرد زینا با طعنه به امپراتور گفت: «رنگ شومی برای عروسیه، نه؟ شما به شانس توهین می کنید.»

گوشه ی لب های بانو سارنی به سمت بالا رفت و گفت: «حتی اگر از رنگش بدم نمی اومد، طرحش خیلی ساده است، استاد تمارین. اصلاً پیراهنی نیست که تداعی کننده ی الهه ی بزرگمون باشه.»

به خدمتکاری که پیراهن را نگه داشته بود، نزدیک شدم و سعی کردم وادارش کنم زیر نور برود؛ اما نور زرشکی بود و نمی توانست رنگ های ستاره ها را ظاهر کند. سعی کردم نشان ندهم که چقدر از پیراهن بی درخشش تعجب کرده ام و گفتم: «علیاحضرت، پیراهن نور رو جذب می کنه. شاید چون امروز خورشید سرخه، نور فرق داره.»

امپراتور خانوجین، دست هایش را روی سینه اش گذاشت، آستین های ابریشمی بلندش روی زمین افتاده بودند. «این قدر ظاهر عبوسی به خودتون نگیرین، بانو سارنی. فکر می کنم رنگش کاملاً بهتون میاد.»

بانو سارنی گفت: «من نمی پوشمش. حق با لرد زیناست. رنگ شومیه.»
ادان به طور ناگهانی گفت: «شاید علیاحضرت باید یکی از پیراهن های دیگه رو امتحان کنن. پیراهن خورشید رو.»

چشمان بانو سارنی روی او باریک شدند. «اگه این یکی نتونه خیره کننده باشه، یه پیراهن دیگه چه فرقی داره؟ من سه پیراهن الهه آمانا رو خواستم، نه بدلشون رو.»

ادان به تندی گفت: «اون ها بدلی نیستن.»

امپراتور خانوجین گفت: «واقعاً بدلی نیستن.» دست هایش را روی زانوهایش گذاشته بود و به طرز عجیبی آرام به نظر می‌رسید. «دیشب، نگهبان‌ها هم قسم می‌خوردن که در معبد بزرگ، الهه آمانا رو دیدن که لباسی تهیه شده از ستاره‌ها رو پوشیده بود.»

چند نفر از خواجه‌ها هم که همین را شنیده بودند، با یکدیگر زیر لب زمزمه کردند.

لرد زینا به سمت ادان رو کرد، صورتش از خشم منقبض شده بود. «فکر کردی می‌تونی با جادوت ما رو احمق فرض کنی؟ کاری کنی باور کنیم الهه آمانا واقعاً با این... لباس زشت روی زمین راه می‌ره؟»

امپراتور خانوجین به من دستور داد: «پیراهن رو بپوش.» فقط من نبودم که سرم را برگرداندم تا به امپراتور نگاه کنم. «سرورم؟» «استاد تمارین، قدرتش رو نشون بده، همون طور که به نظرم دیشب نشون دادی.»

لرد زینا مداخله کرد و گفت: «نمی‌فهمم چطور این کار می‌تونه کار خوبی باشه؟ استاد تمارین مرده. اصلاً نمی‌تونه...» لبخندی رو لب‌های امپراتور نقش بست و گفت: «اشتباهت اینجاست، لرد زینا. استاد تمارین کوچک‌ترین فرزند کلسانگ تمارینه. دخترش، مایا.» نفسی از دهانم خارج شد. افراد حاضر در اتاق همه شوکه شدند. چه کار داشت می‌کرد؟

صدای افراد را شنیدم که زیر لب می‌گفتند: «فریبکارا!» دست وزیر لورسا به جلوی دهانش پرید و خواجه‌ی پشت سرش با عجله شروع به نوشتن کرد. پوزخند بانو سارنی به بهت تبدیل شد، اما این قدر سرگرم تماشای ادان بودم که نتوانستم از آن لذت ببرم. چهره‌ی ادان آرام و غرق در فکر بود. یکی از ابروهایش را برایم بالا برد که نشان می‌داد نمی‌داند امپراتور به چه چیزی فکر می‌کند. با حالتی عصبی، انگشتانم را در هم پیچیدم.

«مایا تمارین، پیراهن رو بپوش.»

ادان از جایش تکان خورد تا به من کمک کند، اما امپراتور دستش را بلند کرد و او را متوقف کرد.

درحالی که می دانستم همه به من نگاه می کنند، لباس رنگ شده با ستاره ها را برداشتم و پشت جداکننده ای رفتم تا آن را بپوشم. می توانستم سوزش چشمان بانو سارنی را از پشت جداکننده حس کنم که منتظر بود پیراهنم نتواند جادوی آمانا را زنده کند.

ترسی به جانم افتاد. نکند حق با او بود؟ هیچ کدام از خدمتکارها برای کمک به من نیامدند و دکمه ها این بار خودشان بسته نشدند. دستم را به سمت قیچی ام بردم و همین کافی بود تا جادو برگردد. دکمه ها بسته شدند و پیراهن را به تنم محکم کردند.

بدون هیچ تردیدی، کلاه را برداشتم. موهایم پشت شانه هایم افتاده بود؛ بعد از پشت جداکننده بیرون آمدم.

پرتوهای خیره کننده ای از نور از پیراهنم ساطع می شد، به حدی شدید بود که کل اتاق را در خود غرق کرده بود. امپراتور خانوجین که دیگر نمی توانست تحمل کند، دستانش را سپر چشم هایش کرد. بانو سارنی و لرد زینا هم همین کار را کردند. اما ادان رویش را برگرداند. نفس خاموشی از لب هایش خارج شد. در چشم هایش شگفتی برق می زد و بیدارش می کرد و برای یک لحظه... ادان من برگشته بود، نه ادانی که خدمتکار امپراتور خانوجین بود؛ اما به پیراهن نگاه نمی کرد؛ به من نگاه می کرد.

زیر لب بالحنی نرم که فقط من می توانستم بشنوم، گفت: «داری می درخشی.» سردرگم سرم را پایین انداختم. لباسم جان گرفته بود، درست مثل شب قبل؛ اما این بار رنگش متفاوت بود، بیشتر بنفش بود تا مشکی... رنگش خیلی غنی تر از رنگ هایی بود که فقط پادشاهان و ملکه ها از پس خریدش برمی آمدند. پارچه موج می زد و می تابید و هر رنگ قابل تصویری را روی سقف و دیوارها ساطع می کرد. بعد انعکاس خودم را در آینده دیدم. واقعاً می درخشیدم... پوستم، موهایم، دست هایم... کل بدنم نور نقره ای نرمی را ساطع می کردند که روشن تر از

چیزی بود که از آن اطلاع داشتم. ادا ن دستش را به سمت قیچی ام دراز کرد. چنان محکم گرفته بودمشان که رد کمان هایش در انگشتانم مانده بود.

همین که آمدم به سمتش بروم، پیراهن روشن تر شد، اما ادا ن عقب رفت و امپراتور خانوجین جایش را گرفت.

چهره ی امپراتور پر از شگفتی بود. ریشخندی روی لب هایش شکل گرفت و چانه ام را مثل وقتی که در سلول زندان بودیم، بالا گرفت.

همه جایم را برانداز کرد و گفت: «عجب تغییر شکل باشکوهی. حالا می بینم که چرا تو رو با خود آمانا اشتباه گرفتم. برام راه برو.»

پاهایم سنگین بودند اما اطاعت کردم و قدم به قدم راه رفتم و جلوی امپراتور دایره وار چرخیدم تا همه بتوانند تماشاایم کنند. چشم هایشان هر حرکتی را دنبال می کردند و غرق در تابش پیراهن می شدند.

با این که می دانستم قدرت امپراتور خانوجین چطور عمل می کرد، اما مقاومت در برابرش سخت بود. چیزی را که با جذابیت اشتباه گرفته بود، نیرو بود... از او می تراوید و وقتی در کنار ادا ن بود، از همیشه قوی تر بود. خودم را در برابرش مصون کرده بودم و ذهنم قادر به مقاومت بود، اما جسم نمی توانست مقاومت کند.

امپراتور به من گفت تا در پیراهنم بچرخم و این کار را کردم.

ادا ن تماشا می کرد، دست هایش را پشتش جمع کرده بود. فکش منقبض شده بود؛ می دانستم از این که امپراتور از قدرت هایش استفاده می کرد تا من را به بازی بگیرد، عصبانی بود؛ و از خودش هم عصبانی بود که نمی توانست جلواش را بگیرد.

امپراتور خانوجین پرسید: «هنوز هم شک داری که این ها پیراهن های آمانا هستن؟ فقط همچین جادویی می تونه دختر ساده ای مثل مایا تا مارین رو به یک الهه تبدیل کنه.»

لرد زینا و بانو سارنی حرفی نزدند. نور پیراهنم در برابر چشمانشان موج می زد، اما باعث شگفتی شان نمی شد، فقط باعث عذابشان بود.

امپراتور گفت: «قدرت آمانا رو نشونمون بده، مایا.» صدای امپراتور پر از قدرت بود اما جسمم با شنیدنش متشنج شد.

ادان حرفش را قطع کرد: «اعلی حضرت. قرار نبوده قدرت این پیراهن ها توی این دنیا استفاده بشه.»

امپراتور خانوجین با صدای گوش خراشی گفت: «ساکت.» حرز ادان از روی لباسش تاب خورد، اما حالا در میان بقیه ی آویزه هایش، می درخشید، مخصوصاً به خاطر این که نور پیراهنم به آن ها خورده بود. آمانا گفته بود: عشقت زیر نور همون ستاره هایی که به خاطرشون به اسارت دراومده بود، آزاد می شه.

ادان زمانی به من گفته که با نوشیدن خون ستاره ها افسونگر شده بود. گفته بود که دستبند روی مچش زمانی پدیدار شده بود که در لاپزور سوگندش را خورده بود. نگاهم را از حرز روی حمایل امپراتور به دستبند روی مچ ادان گرداندم. ممکن بود همین قدر ساده باشد؟

امپراتور خانوجین دوباره گفت: «مایا تمارین، قدرت آمانا رو به ما نشون بده.» نوری درونم به آواز درآمد. جادوی پیراهن را به خاطر ادان آزاد می کردم نه به خاطر امپراتور. با بیشتر شدن عزمم، پارچه روشن تر و روشن تر از قبل شد و نور نقره ای خیره کننده ای را ساطع کرد که هر چیزی را که لمس می کرد، تحت الشعاع قرار می داد. ذهنم گیج شد و با چنان قدرتی می چرخید که متوجه نشدم ادان از شانه هایم من را گرفته بود، صدای خنده ی امپراتور خانوجین یا جیغ بانو سارنی را هم نشنیدم.

چرخیدم و به ادان رو کردم، گردبادی از نور آبی و بنفش ما را احاطه کرده بود؛ طوفانی از درخشش بود. ادان فریاد زد: «چه کار داری می کنی؟»

به جای جواب دادن، به ادان نزدیک شدم و آن را روی قلبم گذاشتم. نور به حدی روشن شد که کسی نمی توانست ما را ببیند، نه با وجود طوفانی که به وجود آورده بود. به همه ی خواسته های بزرگ قلبم فکر کردم: به این که کیتون دوباره راه برود، بابا دوباره خوشحال شود. ادان آزاد شود. یک به یک، به همه ی آن ها می رسیدم، برایم مهم نبود چه هزینه ای برایم داشته باشد.

آزاد شو، ادان. آزاد شو. لب هایم را باز کردم و حیرت درون چشم هایم را

می دیدم. دستبند طلایی اش کم کم دود شد و غبار طلایی اش همچون ماسه روی زمین ریخت و چیزی از آن نماند. قبل از این که نور پیراهنم محو شود و دیوارهای چوبی قصر دوباره ما را احاطه کنند، سریع از من دور شد.

تمام شده بود. با آرامش هرچه تمام تر، از ادان دور شدم. همه ی افراد درون اتاق، افتاده بودند. گلدان ها و صندلی ها واژگون شده بودند، فنجان های چای خرد شده بودند و پرده ها بر کف اتاق پراکنده شده بودند. امپراتور اول از همه از جایش بلند شد. لرد زینا را دیدم که به بانو سارنی کمک می کرد از جایش بلند شود، بعد در فاصله ی مناسبی از او قرار گرفت. فک بزرگش فشرده شده بود، دهانش منقبض شده بود و ناراحت به نظر می رسید. چقدر صحنه ی آشنایی برایم بود! اغلب آن را روی چهره ی ادان می دیدم.

امپراتور دست هایش را تا کرد تا آستین های پراز غبارش را بتکاند و بعد گفت: «قدرت و شکوه آمانا رو بنگرید. تبریک می گم، استاد تمارین. هیچ کس نمی تونه انکار کنه که تو تونستی خواسته های بانو سارنی رو محقق کنی و جایگاهت در دربار من رو به دست بیاری.»

روی زمین افتادم و تعظیم کردم. حرز روی حمایلش کدر بود و ترک باریکی در وسطش بود که طرح قوش را از هم شکافته بود؛ اما امپراتور متوجه نشده بود. احساس می کردم که تا وقتی محو شدن شکوهش را در آینه نبیند، متوجه هم نخواهد شد. «بقیه ی روز رو مرخصید.»

وقتی که امپراتور من و بقیه ی افراد داخل عمارت ارکیده را مرخص کرد، به سختی بقیه ی حرف هایش را شنیدم. کل کاری که می توانستم انجام دهم این بود که در گرمای نگاه خیره ی ادان ذوب نشوم. صورتش تیره شده بود، چشمانش سردرگم و مصیبت زده و حرکاتش سنگین بودند. سعی کرد با من چشم در چشم شود، اما جرئت نمی کردم نگاهش کنم؛ نه وقتی که قیچی ام را به من برگرداند، نگاهش کردم و نه وقتی که شنلش موقع بیرون رفتنش پشت سر امپراتور، از روی شانه ام رد شد.

نگهبان ها درها را باز کردند و نسیم خنکی وارد فضا شد. به محض این که اتاق

خالی شد، خدمتکارهای بانو سارنی با عجله آمدند تا شلوغی آنجا را تمیز کنند. هیچ کس آن قدر شجاع نبود که به من کمک کند لباسم را در بیاورم، برای همین خودم درش آوردم و آن را روی صندلی لاکی قرمز امپراتور انداختم.

بانو سارنی تماشا می کرد، اما نگاهش فاقد چشم زهره های همیشگی اش بود؛ این بار نگاهش نگاه فردی ناچار و تسلیم شده بود. پشتش را به من کرد، به گوشه ای رفت و در دورترین فاصله ی ممکن از پیراهنی که روی صندلی امپراتور گذاشته بودم، کنار کارگاه گلدوزی اش نشست. مشت هایش را باز نکرد، حتی وقتی که چرخیدم تا اقامتگاهش را ترک کنم.

کلامم را روی سرم نگذاشتم؛ وقتی که به اتاقم برمی گشتم، آن را در پهلویم نگه داشتم. نگهبان ها وقتی که من را دیدند، صاف ایستادند. زیر لب گفتند: «استاد تamarin.» و با احترام سرهایشان را خم کردند. وزیر لورسا هم آنجا بود و او هم سرش را خم کرد و بلافاصله رویش را برگرداند.

باید احساس پیروزی می کردم. هر چه نباشد، من، خیاط ساده ای از بندر کامالان، لباس های افسانه ای آمانا را دوخته بودم. خیاط امپراتوری آلدی شده بودم، اولین زنی بودم که به این جایگاه دست پیدا می کرد؛ و ادان، لرد افسونگر را از سوگند هزارساله اش آزاد کرده بودم.

با این حال، حس پوچی در درونم داشتم. لحظه ای که ادان را آزاد کردم، سرمای شدیدی به سمتم هجوم آورد.

خودم را که روی تختم می انداختم، به خودم یادآوری کردم، اون آزاده. فقط همین اهمیت داره.

و با این فکر، با غم انگیزترین لبخندها بر لبانم، به خواب رفتم.

فصل سی و هشتم

ادان از خواب بیدارم کرد؛ هیچ لبخندی روی لب‌هایش نبود. دست به سینه روی لبه‌ی تختم نشست. تغییراتش نامحسوس بود، اما به هر حال متوجهش شدم. شانه‌هایش سبک‌تر به نظر می‌رسیدند، انگار که بار سنگینی از رویشان برداشته شده بود. موهایش هم روشن‌تر بود و بیشتر به سیاهی بذرهای خشخاش بود تا سیاهی شب، برآمدگی بینی‌اش کمی چروک‌تر شده بود؛ و برای اولین بار بود که نقص‌های کوچکی را روی صورتش می‌دیدم... زخم باریکی بالای چشمش قرار داشت که قبلاً نبود و خال کوچکی هم روی گونه‌اش بود. قلبم با دیدنشان پر از شادی شد.

بالحنی خسته شروع به صحبت کرد: «تو آمانا رو احضار کردی.» جمله‌اش سؤالی نبود، اما سرم را به نشانه‌ی توافق تکان دادم. بلند شدم و نشستم. «دیشب. وقتی که پیراهن‌ها رو پوشیدم، رفتم به معبد بزرگ و اون اومد پیشم. گفت یه آرزوم رو برآورده می‌کنه.»

فحشی داد و گفت: «مایا، از بین این همه کار احمقانه و عجولانه‌ای که...» به نرمی گفتم: «دیگه چه آرزویی غیر از این باید می‌کردم؟ من دوست دارم.»

نور خورشید صورت ادان را لمس کرد و درخششی سرخ روی او افکند؛

عصبانیتش کمتر شد. غم درون چشم هایش حاکی از هزاران حرف بود. «باید
مجبورت می کردم اون و بخوری.»
«چی و؟»

«معجونیه که برای پدر و برادرت دادم... برای تو هم بس بود. من و فراموش
می کردی و خوشحال می شدی.»

«چطور می تونم بدون تو خوشحال باشم؟» حرف هایم خفه ام می کرد و
می دانستم که واقعاً صحت دارند. آن روز صبح فقط برای لحظه ای گذرا خوشحال
شده بودم، آن هم وقتی بود که ادان را از سوگندش آزاد کردم؛ اما نمی توانستم تا ابد
خوشحال بمانم. با این که نمی خواستم حقیقت را به زبان بیاورم، در عمق وجودم
می دانستم که با آزاد کردنش، کاری کرده بودم که من و ادان دیگر هیچ وقت نتوانیم
با هم باشیم.

ادان گفت: «نمی فهمی چه کار کردی؟ باندور حالا میاد سراغ تو.»

«خیلی برام عذاب آور بود که تو مثل... مثل اون بشی.»

ادان شانه هایم را گرفت و تکان داد. «برای من عذاب آور بود که باندور تو رو بگیره.
اصلاً برات مهم نیست؟»

قلبم گرفت. هیچ وقت ادان را این قدر آسیب پذیر و ناراحت ندیده بودم.
می خواستم که با او باشم. روحم از این خواسته شاد می شد.
آمانا گفته بود که تو باید هزینه ی سوگند شکسته شده ش رو پردازی؛ اما باندور
به سراغم نیامده بود. به هر حال، هنوز نیامده بود.

با صدای لرزانی گفتم: «باندور من رو نمی بره. نمی تونه.»

«نمی فهمم، مایا.» چشمان ادان به حدی زلال و آبی بودند که دیگر یادم
نمی آمد به رنگ های دیگری بوده باشند. «منظورت چیه؟»

به آهستگی به دروغم شاخ و برگ دادم و گفتم: «تو گفتی پیراهن ها مال این
دنیا نیستن. اون ها من رو هم آزاد کردن.»

نگاه ادان نافذ بود. حرفم را باور نمی کرد.

موهایم را کنار زدم تا گردنم را به او نشان بدهم. بعد گفتم: «ببین. علامتی نیست.»

«از وقتی که باندور نفرینش رو به من منتقل کرد علامتی نبود.»

گفتم: «و حالا اون نفرین شکسته شده. تو... از سوگندت و باندور آزادی.»

زبانم سنگین شد؛ دروغ گفتن به او برایم دردناک بود، درعین حال از چیزی که فکر می‌کردم آسان تر هم بود. حس سرمای عجیبی به جانم افتاد. «هر دومون آزادیم.»

ادان در چشم‌هایم به دنبال حقیقت می‌گشت. عضلات فکش صدایی دادند. احساساتم را خاموش کردم تا ادان چیزی در چشم‌هایم پیدا نکند و از این‌که چقدر آسان می‌شد چیزی را احساس نکرد، غافلگیر شدم. دیگر برای تشخیص دروغم نه جادویی داشت و نه طلسمی. «قسم می‌خوری؟»

درزهایی که ما را کنار هم نگه می‌داشتند، رو به پاره شدن بودند. به سرما چنگ زدم؛ به آن نیاز داشتم تا به من کمک کند از ادان محافظت کنم. به آرامی گفتم: «آره.»

و بعد چهره‌اش نرم شد. حرفم را باور کرد. «اگه من و تو واقعاً آزادیم، پس چرا احساس می‌کنم که هنوز هم نمی‌تونیم با هم باشیم؟ اون مغازه‌ی کوچک کنار اقیانوس که آرزوش رو داشتی... هنوز هم ازمون خیلی دوره؟»

طبل‌هایی به صدا درآمدند و فرصت پاسخ‌گویی را از من گرفتند.

گفتم: «شانسن به زودی از راه می‌رسه. باید بری. خیلی طول نمی‌کشه که امپراتور خانوجین بفهمه تو دیگه در بندش نیستی. اون... تغییر می‌کنه.»

ادان تکانی نخورد. «با من بیا.»

وای که چقدر دلم می‌خواست؛ اما حتی اگر درباره‌ی باندور هم دروغ نمی‌گفتم، نمی‌توانستم. اگر امپراتور خانوجین می‌فهمید من بودم که سوگند ادان را شکستم، نمی‌توانستم خانواده‌ام را در خطر قرار دهم.

با ناراحتی سرم را تکان دادم. «برو. هر چی بیشتر بمونی، بیشتر در خطری.»

می‌توانستم بفهمم که این حرفم برای متقاعد کردنش کافی نبود، برای همین اضافه کردم: «من هم همین‌طور.»

ادان دهانش را باز کرد تا با من بحث کند، اما حرفش را قطع کردم. «من اینجا جام امنه. الان دیگه تو کل دربار پخش شده که من زنم... و لباس‌های آمانا رو

درست کردم. به اندازه‌ی کافی شانسن و امپراتور جذب این موضوع می‌شن که تو بتونی ناپدید بشی.»

«یکی این قدر شجاع شدی، زیتارای من؟» دستم را گرفت و به آن نگاه کرد.
«دستت سرده مایا.»

گفتم: «به خاطر... به خاطر پوشیدن اون پیراهنه.» دستم را عقب کشیدم.
عقده‌ی بزرگی در گلویم گیر کرده بود و آب دهانم را به طرز دردناکی قورت دادم.
«خواهش می‌کنم. تو باید بری.»

به دلیل وقت کم، اندوه و خشمی را که از کار من داشت، کنار گذاشت؛
می‌دانست که حق با من است... وقتی نمانده نبود. «از پیراهن‌ها مراقبت کن. اون‌ها قدرت زیادی دارن و با تو حرف می‌زنن. امپراتور بدون من ضعیف می‌شه. دیگه نمی‌تونم از آلودی محافظت کنم؛ اما شاید تو بتونی.»
«کجا می‌ری؟»

«می‌رم که یه منبع جادویی پیدا کنم که بدون سوگند قابل استفاده باشه.»
«همچین چیزی... ممکنه؟»

«افسونگرها با جادو به دنیا میان. حتی وقتی سوگندمون شکسته می‌شه، یه مقداریش تو وجودمون می‌مونه، اما نمی‌تونیم دوباره روشنش کنیم؛ اما معلم‌هام به من گفته بودن که یه افسونگر آزادشده در آگوریا هست که هنوز می‌تونه از یه ذره جادو استفاده کنه. اگه هنوز زنده باشه، شاید بتونه بهم کمک کنه.»

«ادان، من آرزو کردم که تو آزاد باشی، نه این‌که...»
به آهستگی حرفم را قطع کرد و گفت: «من این جور می‌خوام آزاد باشم. تا وقتی که مطمئن بشم تو از دست باندور... و خانوجین... در امانی، باید راهی برای محافظت از تو پیدا کنم؛ و وقتی که پیدا کردم، برمی‌گردم و تو رو با خودم می‌برم. حالا تو سوگند منی، مایا تamarin؛ و هیچ وقت از دست من آزاد نمی‌شی.»
«تا وقتی دوباره پیدات می‌کنم، امیدوارم که آمانا مراقبت باشه.»

خنده‌ی ضعیفی کردم. «فکر می‌کردم خدایان رو باور نداری.»

بالحن مشتاقی گفت: «کم کم داره باورم می شه. همین طور که کم کم دارم باور می کنم تو بهترین امید برای آلودی هستی.» دستش را به سمت زمین دراز کرد و قالیچه مان را به من داد. «این رو بگیر. اگه یه وقت در خطر بودی، ازش برای فرار استفاده کن. ازش استفاده کن تا من رو پیدا کنی.»

«باید پیش خودت باشه.»

«دیگه نمی تونه صدای من رو بشنوه.» غمی در صدای ادا ن به گوش می خورد، هرچند سعی داشت پنهانش کند.

«ممنونم مایا، به خاطر این که من رو آزاد کردی.»

زیر لب گفتم: «مراقب خودت باش. یادت باشه، حالا دیگه فانی هستی. کار احمقانه ای نکن و خیلی هم طولش نده تا برگردی پیشم.»
لبخند محوی روی لب هایش نقش بست. «حتماً.»
با آخرین نگاه، برگشت و رفت.

می خواستم گریه کنم اما اشک هایم در نمی آمد. سرما به قلبم چنگ زده بود و آن را محکم تر و محکم تر فشار می داد، چنان که گویی می خواست آن را بشکند. با بی حالی و کمرختی، پرده هایم را بستم و اتاقم را در سایه فروبردم.

از معبد صدای کوبش طبل می آمد؛ نشانه ی این بود که امپراتور برای دعای صبحگاهی اش رفته است تا فرارسیدن خورشید سرخ را جشن بگیرد. صدای طبل ها باعث لرزش آب درون روشویی ام می شد.

انگشتانم را در آب فروبردم و آب را به صورتم زدم.

صدای گرفته و مواجی زمزمه کنان گفت: «تو افسونگرت رو آزاد کردی. اشتباه کردی مایا تا مارین. بد اشتباه کردی. بهت هشدار دادم که اگه ادا ن سوگندش رو بشکنه، برمی گردم سراغ تو.»

خشکم زد. نمی فهمیدم صدا از کجا می آید. به نظر می رسید که از درون دیوارها طنین می اندازد.

صدا نجواکنان گفت: «دوباره نگاه کن.»

آب دهانم را قورت دادم، بعد به سمت اتاق کارم رفتم. چرخ خالی بود، میز

و صندلی‌ها هم همین‌طور. به اتاق خوابم برگشتم و باندور را در آینه دیدم. به من گفت: «می‌دونستی که قبلاً برای ترسوندن شیاطین طبل می‌زدن؟»
 شانه‌هایم را به عقب بردم و صاف ایستادم. «اگه اومدی سراغم، من که نمی‌ترسم.»

باندور خرخرکنان گفت: «صدای لرزونت لوت می‌ده، مایا تامارین فقط دلم می‌خواد به کلمه حرف باهات بزنم.» شیطان به شکل سَند و درآمد و برادرم در آینه به من لبخند زد. «شاید این‌طوری بهتر باشه.»

به او توپیدم و گفتم: «برادرم رو قاتی این نکن.»

باندور خندید و چهره‌اش تغییر کرد و به شکل همیشگی خودش درآمد. «تو غافلگیرم کردی، مایا تامارین. روح اداان جایزه‌ی بزرگی بود، اما تو، خیاطی که آمانا رو به این دنیا احضار کردی... تو ممکنه برام ارزشمندتر هم باشی.»

«اگه اومدی من رو به لاپزور ببری، پس ببر.» مشت‌هایم را چنان محکم فشار دادم که ناخن‌هایم در کف دست‌هایم فرورفت. «شاید هم قدرت این رو نداری که از قلمروت تا اینجا بیای؟»

باندور در آینه شناور شد، با چشمان صاف و آبگینه‌اش که خاکستر و مرگ از آن‌ها بیرون می‌زد، به من خیره شد: «لازم نیست تو رو به لاپزور ببرم.» دستش از آینه رد شد و من به عقب پریدم. «تو با اراده‌ی خودت می‌ای.»

به تندی گفتم: «هیچ وقت دیگه به اون جای مزخرف بر نمی‌گردم. هیچ وقت.» باندور با خنده‌ای گفت: «خواهیم دید. حالا که افسونگر عزیزت آزاده، نمی‌تونه ازت در برابر من محافظت کنه. به موقعش، بهم التماس می‌کنی تا به جای من نگهبان لاپزور بشی.»

قطعیتش درونم را پر از وحشت کرد: «توهم زدی، شیطان.»

با صدای گوش‌خراشی گفت: «واقعاً؟ اگه فقط به دختر ساده بودی، سرنوشتت راحت‌تر می‌شد. استخون‌هات رو روی زمین پخش می‌کردم تا روحت بی‌قرار پرسه بزنه؛ اما نه، حق با اداان بود. تو فقط به دختر ساده نیستی. پس حالا، هزینه‌ای که باید پردازی بیشتره. آمانا بهت هشدار داده بود.»

زانوهایم باید می لرزید و دلم زیرورو می شد، اما چیزی احساس نمی کردم. جسورانه نگاهش کردم. «من نمی ترسم».

باندور گفت: «پس دیگه شروع شده. شیاطین احساس ترس نمی کنن.»
سرمایی که درون سینه ام موج می زد، به اوج رسید و نفس خفه ای را بیرون دادم: «نه، نه.»

«بله، هر ثانیه ای که می گذره، بیشتر شبیه من می شی. به زودی طبل ها فقط برات یادآور قلبی می شن که زمانی داشتی. یادآور هر تپش قلبت. هر سرمایی که حس می کنی نشونه ای از تاریکی ایه که احاطه ات کرده. یک روز، تو رو از تمام چیزهایی که می شناسی و برات ارزش دارن جدا می کنه؛ از خاطرات، صورتت، اسمت. وقتی که اون روز به شکل یه شیطان از خواب بیدار بشی، دیگه حتی افسونگرت هم دوستت نداره.»

داد زدم: «نه!» مشتم رابه آینه می کوبیدم. «چیزی که داری می گی حقیقت نداره.»
باندور مچ دستم را گرفت، ناخن های سیاهش پوستم را می خراشید.
«خوشحال باش، مایا. دووم نمیاره.»
و بعد رفت.

به آهستگی روی زمین افتادم. حتماً باندور دروغ می گفت. حقیقت نداشت. نمی توانست حقیقت داشته باشد.

می خواستم گریه کنم، اما اشکی از چشمانم نمی ریخت؛ و هرچقدر هم که تلاش می کردم بترسم، فایده ای نداشت. در اعماق وجودم می دانستم حق با باندور بود. ترکی در روحم بود، حفزه ی جدیدی که سایه ها به آن نفوذ و قلبم را احاطه می کردند. به زودی خردم می کرد و من هم مثل او می شدم. یک شیطان. به آینه گفتم: «من مایا تمارینم. دختر کلسانگ و لیلینگ تمارین، خواهر فینلی و سندو و کیتون.» آب دهانم را قورت دادم. «عشق ادا.» بارها و بارها این را گفتم و چهره های پدر و مادرم، برادرانم و ادا را به خاطر آوردم، کودکی ام در کنار اقیانوس و عشقم به ابریشم و رنگ ها و نور را به خاطر آوردم. چیزهایی را که از

دست داده بودم و چیزهایی را که به دست آورده بودم، به خاطر آوردم؛ درد رفتن ادان را به خاطر آوردم که نمی دانست فریبش داده ام. بالاخره، اشکم درآمد و من را با احساسی خفه کرد که پس و پیش جلویش را می گرفتم.

دلم خیلی برای بابا و کیتون تنگ شده بود. خیلی، خیلی زیاد.

باندور دستم انداخته بود. خوشحال باش. دووم نمیاره.

چطور می توانستم خوشحال باشم؟ بدون خانواده ام... فکر می کردم به قصر آمدن، بابا و مغازه اش را نجات خواهد داد، اما چقدر اشتباه می کردم؛ و حالا بدون ادان...

ناگهان مکشی کردم و هدیه و حرف های ادان را به خاطر آوردم: پاهای برادرت رو خوب می کنه و خونواده ات رو خوشحال می کنه.

چشمانم را مالیدم و با هیجان صندوقم را گشتم تا آخرین گردویی را پیدا کنم که ادان به من داده بود. وقتی پیدایش کردم، آن را در میچم گرفتم، به گرمایش چسبیدم. نمی گذارم باندور روحم را بگیرد. دست کم نه به این راحتی.

باید دوباره نور را در چشمان بابا می دیدم. باید دوباره راه رفتن کیتون را می دیدم. باید به خاطر می آوردم که خوشحال بودن چه حسی داشت. حتی شده برای آخرین بار.

دستم را به سمت قیچی ام دراز کردم، به جان بقایای قالیچه ای افسون شده مان افتادم تا دوباره جان بگیرد. خانه. به خانه می رفتم.

فصل سی و هفتم

چند ساعت قبل از غروب آفتاب به بندر کامالان رسیدم. جاده‌ها خالی بودند؛ همه برای جشن فرارسیدن خورشید سرخ در خانه بودند و حتی دست‌فروش‌های خیابانی هم در حال فروش وسایلشان نبودند. دزدکی به پدر کالو در نانوائی‌اش نگاه کردم که آرد، روغن، شکر و آب را مثل هر روز عصر هم می‌زد و برای نان‌های کماج روز بعد خمیر را آماده می‌کرد؛ اما من را ندید. هیچ‌کس ندید.

مغازه‌مان بسته بود، اما می‌دانستم که بابا حواس‌پرت بود و فراموش می‌کرد در راقفل کند. قالیچه‌ام را زیر بغلم لوله کردم و به آهستگی وارد شدم.

هیچ چیز تغییر نکرده بود... تل‌هایی از بلوزهای کتانی روی پیشخوان تا شده بود، سرتاسر گوشه‌های مغازه پر از تار عنکبوت بود و تابه‌ی بابا با زغال روی چهارپایه‌ی کوتاهی بود...

«کی اونجاست؟» صدایی گوش‌خراش را از فاصله‌ی دوری پشت پیشخوان شنیدم... اگر درست حدس می‌زدم، از محراب کوچک کنار آشپزخانه‌مان بود. بابا به‌کندی وارد مغازه شد.

دیدن پدرم باعث شد از احساسات خفه شوم. «بابا!»

صدایم را قبل از چهره‌ام تشخیص داد؛ بعد چشمانش گشاد شدند.

نفسش گرفت و گفت: «خدایا، مایا! باید برامون می‌نوشتی که داری میای خونه.»

سعی کردم در سایه ها بمانم و گفتم: «نمی تونم خیلی بمونم.» چشمانم از شدت گریه خون بود و نمی خواستم که بابا ببیند.
بابا با دستش اشاره کرد تا وارد شوم. «امپراتور بهت تعطیلی داده؟»
«آره.»

«فکر نمی کردم حالا که خیاط امپراتوری شدی، بهت تعطیلی بده.» بابا
شانه هایم را گرفت و ادامه داد: «دختر من، خیاط امپراتور. نگه داشتن رازت خیلی
سخت بود، خصوصاً که خیلی بهت افتخار می کردم.»
«دیگه لازم نیست رازم رو نگه داری. امپراتور به همه گفت که زنم.»
«واقعاً؟» بابا تمام قد ایستاد. «پس آمانا رو شکر، اون به همون اندازه ای که
می گن بزرگواره.»

لب هایم را به هم دوختم تا جواب ندهم. خورشید سرخ در آسمان پایین تر
آمده بود، اما نورش از پنجره ی آشپزخانه به داخل می تابید و دستم را جلوی
چشمانم گرفتم تا تابشش به چشمم نخورد. «کیتون کجاست؟»
صدایی از پشت سرم گفت: «برای شام به موقع به خونه رسیدی. خدایان رو
شکر. بابا من رو مسئول آشپزی کرده اما حالا که تو برگشتی...»

به نرمی گفتم: «کیتون.» دستم را در جیبم بردم و گردویی را برداشتم که ادا
به من داده بود؛ هم زمان کیتون را تماشا می کردم که به سختی خودش را از دیواری
گرفته بود و جلو می کشید. با عجله به سمتش رفتم تا کمکش کنم، زیر شانه اش را
گرفتم و دستم را دور کمرش پیچیدم تا بتواند به من تکیه کند.

با لحنی کمابیش کنایه آمیز گفت: «مراقب باش، مایا. این استخون ها هنوز
دارن خوب می شن. با دست های محکمت خردشون می کنی.»

گوشه ی چشمم برقی زد و گلویم گرفت. رهایش کردم. «تو می تونی راه بری؟»
کیتون با خستگی به دیوار تکیه داد و جواب داد: «به سختی؛ اما به خاطر
این که خودم رو روی چوب های زیر بغل این ور و اون ور می کشم، دست هام خیلی
قوی تر شدن.»

«تو گفتی هر روزی که من از اینجا رفته باشم، یه قدم راه می ری.»

بابا به تندی گفت: «مایا.»

کیتون به کنارم رسید و گفت: «سعی کردم. واقعاً سعی کردم، مایا.»
دلم ریخت، اما لبخند زدم تا کیتون نتواند غم درون چشمانم را ببیند.
قالیچه‌ام را به دیوار تکیه دادم و به اطراف مغازه نگاه کردم. مرتب‌تر از همیشه بود، اما نه خیلی. نامه‌هایم را دیدم که روی میز برش افتاده بود و گوشه‌هایش ساییده شده بود. خیلی کوتاه به این فکر کردم که آیا ماسه‌ی گیرکرده لای نامه‌ها به بندر کامالان رسیده بود یا نه. توانایی نگاه کردن به آن‌ها را نداشتم.
روی میز آشپزخانه، ردیفی از شمع‌های نیم‌سوز و تلی ابریشم نیمه دوخته بود. ابریشم را نوازش کردم؛ ساتنی و براق بود؛ از آن‌هایی که فقط می‌شد از فروشنده‌های جاده خرید.

بابا که پشت سرم راه می‌رفت، صدای جعبه‌ی سنجاق‌هایش را در جیبش شنیدم و حیرت زده گفتم: «دوباره داری خیاطی می‌کنی. پولی که فرستادم کافی بود؟»

بابا سرزنش کرد و گفت: «تو بیش از حد برامون پول فرستادی. مجبور شدم نصفش رو رد کنم تا همسایه مدام نپرسن از کجا اومده و تو کجا رفتی. زن‌های ماهیگیرها واقعاً تیزن، اما خبرکش نیستن... دست کم بعد از گرفتن صد جن پول دیگه خبرکش نبودن.»

آسوده خاطر گفتم: «نگران بودم غذای کافی نداشته باشین.»

«بیشتر نگران مهارت‌های خیاطی کیتون باش.»

برادرم اعتراض کرد و گفت: «دارم بهتر می‌شم.»

«بله، حالا بالاخره می‌تونه دکمه بدوزه.»

کیتون شکلکی درآورد. من را برانداز کرد و گفت: «تو چی، مایا؟ فرق... کردی.»
لباس‌های قدیمی‌اش را پوشیده بودم... همان‌هایی که آن شب از او گرفته بودم؛ شبی که تصمیم گرفتم خانه را ترک کنم. با این حال می‌دانستم منظورش چیست. فرق کرده بودم.

با ارواح مبارزه کرده بودم و ستاره‌ها را لمس کرده بودم. از کوهی تا ماه بالا رفته

بودم و بر خشم خورشید غلبه کرده بودم. چطور می توانستم همان دختری باشم که در گوشه ای می نشست و تمام روز پارگی ها را ترمیم می کرد و گلدوزی می کرد؟ اما وقتی که به کیتون کمک کردم روی صندلی اش بنشیند و پتویی را روی پاهایش انداختم، هیچ کدام این ها را نگفتم. در فاصله ای نزدیک صدای کوبش طبل ها را می شنیدم. این صدا من را غافلگیر کرد و از جا پریدم: «صدای چیه؟» کیتون به ناآرامی ام اخمی کرد و گفت: «از معبده. مایا، حالت خوبه؟» به سرعت گفتم: «فقط خسته ام. سفر دورودرازی بود.»

اولین دروغی بود که به برادرم می گفتم. خوب نبودم و وقتی که به بابا نگاه کردم، می توانستم تشخیص دهم که می داند. گردوی ادان را در دستم گرفتم. به نوعی، به من این قدرت را می داد که بدانم اگر این آخری باری است که خانواده ام را می بینم، می توانم کار خوبی برایشان انجام دهم. کیتون گفت: «خب، همه چیز رو برام تعریف کن.»

روی چهارپایه ی کنار صندلی اش نشستم، هنوز از صدای طبل ها آشفته و ناآرام بودم. کوبش پایدارشان نقطه ی مخالف قلب ناپایدارم بودم. «چی رو باید تعریف کنم؟»

«بی خیال، مایا. چند ماهه که رفتی. خیاط امپراتوری هستی. امپراتور و دختر شانس رو دیدی. باید به داستانی برای تعریف کردن داشته باشی.» زانوهایش را لمس کردم و به تل لباس هایی نگاه کردم که بابا می خواست ترمیم کند. چقدر راحت بود که کنارشان بمانم، از مغازه مراقبت کند و همه ی اتفاقات را فراموش کنم. اگر فقط می توانستم. «حتی نمی دونم از کجا شروع کنم.» بابا گفت: «از اول شروع کن. شبیه قصه ها بگو، همون هایی که سِندو برات تعریف می کرد. بعد خود قصه کم کم به ذهنت می رسه.»

بله، سِندو قبلاً برایم داستان های پریان را تعریف می کرد. اگر زننده بود عاشق داستان من می شد؛ داستان دختری که سه لباس از خورشید، ماه و ستاره ها دوخت، دختری که شیطان قول داده بود تسخیرش کند. داستان پسری هم بود. پسری که می توانست پرواز کند اما شنا نه. پسری که

قدرت خدایان و غل و زنجیر برده‌ها را داشت. پسری که دوستم داشت.
داستانی بود که هنوز هم در حال نوشته شدن بود.

نفس عمیقی کشیدم و ماجرای آزمون، خیاط‌های استادی که دیده بودم و با آن‌ها رقابت کرده بودم و بعد درخواست بانو سارنی برای سه لباس خورشید و ماه و ستاره‌ها را برایشان تعریف کردم. سفرم با ادان در آلودی و بیابان‌ها لاکمارات و آگوریا و حتی به جزیره‌ی لاپزور را تعریف کردم. از افسونی برایشان گفتم که هر وقت امپراتور خانوجین نزدیک ادان بود، او را احاطه می‌کرد؛ اما به پایان داستانم که نزدیک می‌شدم، چینی به ابروهای بابا افتاد. هرچقدر هم که سعی می‌کردم جسم را پنهان کنم، فایده‌ای نداشت. بابا می‌توانست تشخیص دهد که چیزی را تعریف نمی‌کنم، حق هم با او بود.

روز که رو به پایان می‌رفت، سایه‌هایی روی من افتادند و در آن‌ها فرورفتم تا بابا با نگاهش و ارسی‌ام نکند. نمی‌توانستم به او بگویم که عاشق افسونگر امپراتور شده‌ام یا قدرت لباس‌های آمانا او را آزاد کرده بود... یا شیطانی نفرینم کرده بود. وقتی که قصه‌ام را تمام کردم، بابا گفت: «عجب داستانی بود، مایا. پس به لطف توئه که امپراتور و بانو سارنی قاره با هم ازدواج کنن.»
کیتون اصرار کرد و گفت: «بیشتر راجع به ارواح و شیاطین و این افسونگر برام بگو.»

بابا به من نگاه کرد و اخمی کرد: «بعداً، کیتون. مایا حالت خوب نیست.»
«فقط خسته‌ام.» به زور لبخندی زدم، اما دست‌هایم را مشت کرده بودم. از یکی از پنجره‌ها سرمایی به داخل آمد. «کیتون، داری می‌لرزی. بذار برات یه کم جایی درست کنم.»

برادرم اعتراض کرد و گفت: «نمی‌لرزم.» اما دیگر از جایم بلند شده بودم.
دستم را در جیبم کردم، گردویی را که ادان به من داده بود، درآوردم. ماهرانه مثل یک تخم مرغ بازش کردم و محتویاتش را که مایعی طلایی به ضخامت عسل بود، در قوری ریختم. بوی زنجبیل در هوا پیچید.

نزدیک‌ترین فنجان را برداشتم و پرش کردم. وزن چای فنجان را به کف دستم

فشار می داد و گرمایش ثانیه ای بعد به دستم نفوذ کرد. پوستم از گرما گزگز می شد. فنجان را به کیتون دادم و فنجانی هم برای بابا ریختم. بعد هم فنجانی برای خودم ریختم.

امیدوار بودم صدایم خفه نباشد و گفتم: «افسونگر امپراتور این چای رو به من داد تا منصوب شدنم به عنوان خیاط امپراتوری رو جشن بگیرم. بیاید به سلامتی عروسی امپراتور خانوجین با دختر شانس این چای رو بخوریم و دعا کنیم که موفقیتش اجازه بده بیشتر به خونه بیام.»

بابا گفت: «به سلامتی صلح.» فنجانش را سرکشید.

کیتون گفت: «و مایا، تنها خواهر و فکر کنم تنها برادری که دارم.»

برادرم با نیشخندی چایش را خورد. با یک جرعه چایش را تمام کرد و دهانش را با پشت دستش پاک کرد. «بهم زل زدی، مایا. چایی رو ریختم روی دماغم؟» خندیدم. «نه.» کیتون را که تماشا می کردم، امید در سینه ام جان گرفت. به اندازه ی کافی جادوی ادان را دیده بودم که به آن ایمان داشته باشم. «فقط منتظرم.»

«منتظر؟» به محض این که این را پرسید از جا پرید و داد زد: «بابا! مایا، ببین.» پتوهای کیتون را برداشتم. از پاهایش در برابر نور زرشکی بیرون، تابشی به رنگ صورتی نرم و درخشانی ساطع می شد. زانوهایش می لرزید و دستش را دراز کرد تا جلوی لرزششان را بگیرد.

نفس نفس می زد و می گفت: «می تونم حسشون کنم.»

قلبم پر از شادی شد. «پاشو، کیتون. سعی کن راه بری.»

کیتون خودش را به لبه ی صندلی اش کشید و پاهایش را محکم روی زمین گذاشت. زانوهایش می لرزید، عضلاتش به خاطر ماه ها استفاده نشدن، ضعیف بود، اما بدون کمک دیوارها یا عصا ایستاد. صدای نفس نفس بابا را از پشت سرم می شنیدم که تلوتلو خوردن کیتون را تماشا می کرد.

چشم های بابا پر از اشک شد. هیچ وقت از دیدن گریه ی کسی این قدر خوشحال نشده بودم.

بابا کیتون را بغل کرد و گفت: «پسرم.» من هم به سمت بابا رفتم و دست هایم را دور او و کیتون پیچیدم. اصلاً نمی خواستم رهایشان کنم. کنارش زانو زدم، برادرم به من تکیه کرد و بابا داستان هایی از بچگی مان را تعریف کرد. این که کیتون چطور در موهایم کرم می انداخت و چطور بابا نگران این بود که من هیچ وقت خیاط به نامی نشوم؛ و خندید. خنده ی پدرم را برای اولین بار پس از سال ها می شنیدم.

خیلی زود غروب از راه می رسید. همان طور که ادان گفته بود، پدر و برادرم ناگهان حسابی خواب آلود شدند. به آرامی به کیتون کمک کردم به تختش بروم. بابا سعی کرد شمعی را روشن کند، اما دستش لرزید و پلک هایش بسته شد و به خواب عمیقی فرو رفت. شمع را از دستش گرفتم و کنار گذاشتم.

فنجان چایم را برداشتم. هنوز گرم بود. هنوز آنجا در انتظار من بود تا به گفته ی ادان خوشحال شوم؛ اما دیگر خیلی برایم دیر بود. دیدن خنده ی پدرم و راه رفتن برادرم و دیدن آزاد شدن ادان... تمام خوشحالی ای بود که نیاز داشتم. باید تا جایی که می توانستم به آن چنگ می زدم... تا این که باندور روحم را تکه تکه می گرفت.

صدای کوبش طبل ها را همچنان از راه دور می شنیدم، اما حالا سریع تر شده بود. توان رفتن نداشتم. شاید اگر می ماندم، پیش بینی باندور محقق نمی شد. شاید اگر بر نمی گشتم، می توانستم هویت واقعی ام را حفظ کنم.

نه. آمانا به من راجع به هزینه ای که باید برای نجات ادان پرداخت می کردم، هشدار داده بود؛ و هرگز امکان نداشت که انتخاب متفاوتی داشته باشم.

چایم را در گلدان بامبویی روی طاقچه ی پنجره ریختم. گیاه هر چه بیشتر جای را جذب می کرد، سبزتر می شد. صحنه ای که قلبم را به درد می آورد.

کنار کیتون روی تختش نشستم. چشمانش دیگر نیمه باز بود و لبخندی روی لب هایش نقش بسته بود. پیشانی اش را بوسیدم و او هم پیشانی ام را بوسید.

«بخواب، برادر عزیزم.»

دستم را گرفت و زیر لب گفت: «این واقعیه؟ واقعاً می تونم راه برم؟ تو واقعاً اینجاایی؟»

گفتم: «آره، آره. فردا دوباره راه می ری؛ و بابا هم دوباره می خنده. روزهای بعدش هم همین طور. حالا بخواب.»

به صدای کند شدن نفس هایش گوش دادم. دم و بازدم، دم و بازدم... آهنگی موزون که نشان می داد به سرعت خوابش برده است. پتوی بابا را تا روی شانه هایش و پتوی کیتون را هم تا روی سینه اش بالا کشیدم. بعد، درحالی که مراقب بودم، صدایی تولید نکنم، مغازه مان را ترک کردم.

آخرین بقایای خورشید سرخ افق را زرشکی رنگ کرده بود. با دست جلوی چشمانم را پوشاندم تا نورش به چشمانم نخورد. بعد روی قالیچه ام نشستم. در پنجره ی شیشه ای مغازه ی بابا، سایه ای در انعکاس چشم هایم سوسو می زد... درخشش چشمانم به سرخی خون بود.

لرزشی به جانم افتاد. به خودم گفتم: «فقط بازی نوره. اون هم به خاطر خورشید سرخ.»

آن قدر آسمان را تماشا کردم تا آخرین لکه های نور روز محو شد و سیاهی شب جایشان را گرفت. با این حال، وقتی که از بالای آب های پر تلاؤ بندر کامالان به سمت قصر اوج می گرفتم، آن لرزش هنوز در جانم بود. می دانستم که داستانم را برای بابا و کیتون با شگفتی به پایان رسانده بودم. می ترسیدم حقیقت را به آنها بگویم... می ترسیدم بگویم که آمدنم به خانه پایان داستانم نیست. بلکه شروعی مخوف و تازه است...

- این فایل توسط رمانیکو به کمک یکی از اعضای کانال ساخته شده.

- آدرس کانال رمانیکو برای کتاب های بیشتر:

@Roman_Ahang - @Romaanico

- کاربر "مینی" زحمت کشیدن و با نهایت مهربونی تصاویر صفحات کتاب رو برامون ارسال کردن.

SPIN THE DAWN

ELIZABETH LIM



«رئسیدن سپیده‌دم» داستان زندگی دختری جوان است که خودش را جای برادرش جا می‌زند تا برای خیاط امپراتور شدن رقابت کند. دختر جوان راهی سفر می‌شود تا سه لباس جادویی از خورشید، ماه و ستاره‌ها بدوزد. لحظه به لحظه ماجرای هیجان‌انگیز رقم می‌خورد به شکوه مخمل و با ظرافت گل‌دوزی.

«رئسیدن سپیده‌دم» حکایتی که هم ماجراجویی حماسی و هم قصه‌ی پریان است.